((بسم الله الرحمن الرحیم))

نام رمان : پنج وارونه

نویسنده : پریسا افسونگر کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر : " عاشقانه "

<<www.98iia.com>>

www.98iia.com

آوای خیس
@avayekhis

آوای خیس
@avayekhis

خلاصه:

زندگیم با ریتمی آرام اما پر از غم می‌گذرد؛ امید هایم ویران شدند وکامم طعم تلخی روزگار را می‌شناسد.

اما مزه عشق را هم می‌توان گفت: «چشیده ام» عشقی که به تنهایی از سیانور کشنده تر و از اسپرسو تلخ تر است.

که با حضور شخصی کمی شیرین می شود و ریتمی پر از هیجان به زندگیم وقلبم وارد می کند اما...

همیشه ریتم آرام یا تند نیست گاهی می‌ایستد و صدایش همه جا را با بوق هشدار پر می کند. هشدار برای تکرار جدایی

مقدمه:

آرام آمدی

آرام عاشق کردی

آرام هی دل بردی

آرام آرام آواز خواندی

آوازی از جنس عشق و محبت

به همراه وارونه های پنج دبستانم

آوای خیس
@avayekhis

" بسم الله الرحمن الرحیم "

با نام او شروع می‌کنم که به من توانایی قلم گرفتن دردست را داد؛ تا دنیای دیگر را با دستانم و فکرم خلق کنم، صاحب و خالق دنیای که همه اش برگرفته از ذهنم است، بشوم.

با دست های پراز لرزش شروع به تایپ کردن ایمیل کردم. دلتنگ و نگران بودم که چرا بعد از گذشت شش ماه هنوز خبری ازم نگرفته؟ چرا حتی جواب ایمیل های وقت و بی وقتم رو نمیده؟ مگر غیر از اینکه رفت زن دائی رو ببینه و برگرده؛ مگر قرار نبود من رو تنها نذاره و دلتنگ ترم نکنه؟! من همین جوری یک روز نمی دیدمش دلم براش پر می زد، چه برسه به شش ماه دوری ازش و گوش ندادن به صدای آرامش بخشش...

آدم نامزدش رو میذاره و بدون اینکه ازش خبر بگیره، میره؟ نامزدی که با تمام دنیا برای به دست اوردنش جنگید؛ بخاطر اینکه همه مخالف با این وصلت بودن و همه می‌گفتن که به درد هم نمی‌خورین.

تا کی باید دنبالش بگردم و توی نبودش آب بشم؟ تا کی باید چشمم به در و گوشم به زنگ باشه تا بیاد؟

چرا حتی جواب تماس هام رو نمیده؟ چرا مدام من رو وادار می‌کنه به خانم پشت پیغام گیر که همش جمله منزجر کننده رو میگه؛ فحش بدم و لعنتی بارش کنم؟

با اینکه می‌دونم نوشتن ایمیل براش بی فایده ست، اما باز هم مثل احمق ها انتظار دارم ببینه و جوابم و بده... هر چند حسی بهم میگه: «می‌بینه و جواب نمیده».

چند بار نوشته ای که براش تایپ کرده ام رو خوندم تا چیزی از حرف هام، دلتنگی هام، خوشحالی هام و غصه هام از قلم نیوفتاده باشه. ارسالش که کردم؛ انگار کوهی از روی دوشم برداشته شد. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و موهای خرمایی رنگم و پشت گوش انداختم؛ خونه با نبود مامان و شایلی توی سکوت بود. این چند وقته سرشون با دوختن لباس برای عروسی رایکا، دختر خاله توران حسابی گرم بود و حواسش به جهیزیه رایکا هم بود؛ چون خاله با شوهرش و بچه هاش مسکو زندگی می‌کردند. فقط هم رایکا بود که ایران حضور داشت و حالا در شرف ازدواج بود.

بابا هم هنوز مهلت برگشت کاریش نشده بود و فعلا توی تبریز ماندگار بود.

آوای خیس
@avayekhis

این وسط من بودم که خودم روبا هزار تا فکر و خیال تو اتاق زندانی کرده بودم و نگران بهاوند بودم؛ حتی دایییی هم این چند وقته روش نمیشد بخاطر تنها شازده پسرش که یکماه قبل عروسی گذاشت رفت، توی صورتم نگاه کنه. نروز رفت تا از مادرش خبر بگیره؛ ولی حالا شش ماه گذشته و خبری ازش نیست؛ دایی حتی دیگه به مامان هم سر نمی زد. انگار که بدجور شرمنده خواهرش بود، هرچند تقصیر نداشت که بخواد شرمنده باشه.

با هر روشی که می تونستم برای بهاوند پیغام فرستادم، اما دریغ از یک نشونه ازش به زن دایی هم چند بار ایمیل زدم و تلفن کردم؛ اما اون همه رو بیجواب گذاشت.

این روز ها مامان حتی صحبت کوتاهی هم از بهاوند با من نمی‌کرد؛ می ترسید تا کلمه ای بگه اشک مهمون چشم هام بشه.

چقدر ممنون بودم که هیچی نمی‌گفت و حتی بهم به خاطر انتخابی که کردم و براش با همه جنگیدم، زخم زبون نمی زد.

خودم رو به ندیدن و نشنیدن درمورد بهاوند می‌زدم و اهمیتی به گفته های اطرافیان نمی‌دادم.

بابا هم مطمئن بودم به خاطر من تبریز رفت و سر خودش و با کار گرم کرد تا کمتر ببینه و غصه بخور؛ اما خودم که توی این شش ماه دوری، چوب کبریتی شدم که هر لحظه ممکنه آتش بگیره و هم خودش و هم اطرافیانش رو بسوزونه.

کش و قوسی به بدنم میدم؛ این روز ها حسابی بخاطر کار های عروسی چیدن جهاز رایکا و کنکورم خسته شدم، البته نمی‌دونم با اون همه ذوقی که چند ماه پیش داشتم؛ اما حالا چطوری دادم. از همه مهمتر با نبود بهاوند؛ واقعاً خستگی برام داشت.

کاش بود و می‌دید که این دفعه با کمک هایی که بهم کرد، بالاخره راضی شدم تا درسم رو ادامه بدم و برای خودم وکیل بشم.

صدای تلفن خونه؛ رشته افکارم رو پاره کرد. با قدم های بلند خودم و پشت میزحصیری تلفن رسوندم، پیش شماره روسیه بود. تلفن و دم گوشم گذاشتم.

-بله بفرمایید...

صدای گرم خاله توران از پشت تلفن؛ عجیب سردی من و هم از بین برد و کمی انگیزه بهم داد. البته اون کمی، شاید اندازه سوراخ جوراب یک مورچه هم نمیشد.

آوای خیس
@avayekhis

-سلام قربونت بشم من! خوبی سِویلم؟

-خوبم توران بانو! شما خوبین؟ آقا فرامرز، بچه ها، عروس خانم و آقا داماد همه که خوبن؟

-آره عزیزکم؛ همه خوبن سلام مخصوص می‌رسونن.

-شما هم از طرف من سلام ویژه برسونین.

-قربونت و بشم باشه. میگم خاله مامانت هست؟!

-نه با شایلی رفتن خیاطی و لباس هاشون و پرو کنن.

-اِ پس چرا گوشی شو جواب نداد؟ فکر کردم خونه است؛ برای همون به خونتون هم زنگ زدم.

-نه متاسفانه نیست، شما اگه کار مهمی دارین بگین به من بهش میگم.

-آخه به خودش بگم بهتره.

-باشه هرجور خودتون صلاح می‌دونین.

کمی بینمون سکوت شد که خاله با صدای مملوء از غم و کمی اضطراب؛ اسمم رو صدا زد.

-جانم توران بانو! چیزی شد؟! چرا باز صدات پر از اضطراب و نگرانی شد؟!

اروم خندید، اما میشه گفت که تلخ خندید و چیزی نگفت. خوب می‌شناختمش؛ سکوتش نشونه این بود که چیز جالبی نمی‌خواد بگه و همیشه هم همین طور بود. مواقع سخت، سکوت مهمون لب هاش میشد.

-توران بانو! روزه سکوت گرفتی که... اگر چیزی هست به من هم خب بگو.

آهی آروم کشید و گفت:

-دلم رضا نمیده بهت نگم. راستش...

-راستش چی؟ من اینجا از نگرانی مردم؛ نکنه اتفاقی افتاده که انقدر تو گفتنش به من تردید دارین؟

-سریع سر اصل مطلب میرم، خاله می‌خواستم به مامانت بگم که خبرتازه ای از شکیبا دارم.

دلم هری ریخت. انگار که دیگه تو جاش بند نبود، حسی گنگ سرتاسر وجودم رو فرا گرفت. آب دهانم خشک شد؛ اما باز هم لب هام رو تکون دادم و به هرجون کندی که میشد و توان داشت گفتم:

-چه خبری؟ گفته بهاوند پیدا شد آره؟ خاله باهاش حرف زدین؟

آوای خیس
@avayekhis

باهمون لحن ناراحتش گفت:

-آروم خاله جان! آروم... راستش کاش این طور بود که تو میگی، اما باید بگم خبری از بهاوند نیست هیچ شکیبا هم گم شده. اسباب کشی کرده از خونه ش رفته؛ ازمحل کارش هم که استفاء داده و تمام مِلک هایی که داشته فروخته. حتی... حتی خونه داخل ایرانش هم فروخته و توی یک جمله بگم «آب شده توی زمین رفته»

عرق سردی رو روی تیر کمرم حس کردم. تنها کسی که ممکن بود از بهاوند خبر داشته باشه، حالا غیبش زده و رفته جای دیگه.

با حالت زار دوباره صداش کردم:

-خاله... خاله! کی بهت گفت؟ بگو اصلاً واقعی هست؟ تو روخدا جون عزیزت بگو...

-الهی بمیرم برات دخترکم! آروم باش... فرامرز یک دوست توی نروژ داشت؛ بهش سپرده بود اگر خبری شد بگه. آدرس و شماره آخری هم که از زن دایی داشتیم دادیم، این شد که فهمیدیم رفته و هیچی هم از خودش نذاشته.

روی صندلی پشتم سقوط کردم؛ دیگه جون صحبت کردن نداشتم.

-من برم.

-آروم باش! بالاخره اون زلیل مرده هم پیدا میشه، وقتی ظاهر شد خودم میام گوشش و می‌کشم که این طوری تو رو آلاخون- والاخون کرده و چشم به راهت گذاشته. آخ بهاوند هستی یک دردسری نیستی؛ هم یک دردسر؟

بی حس و بدون توجه به حرفش گفتم:

-خداحافظ تون؛ به مامان میگم.

دید که دیگه حوصله چندانی ندارم، با یک خداحافظی مختصری تلفن رو قطع کرد.

داخل سرم پراز صدا بود.

-نیست... آب شده توی زمین رفته...

مگر یک انسان به همین آسونی می‌تونه غیبش بزنه و هیچ ردی از خودش به جا نذاره؟! مگر می‌تونه اینقدر بی وجدان باشه و راحت و آسوده زندگیش رو ادامه بده؟!

صدایی که از در شیشه ای خونه بلند شد؛ حواسم رو به خودش جلب کرد. چ
توی دستشون هم پر از ساک های ریز و درشت خرید بود.

آوای خیس
@avayekhis

بزور گفتم:

-سلام.

دوتایی با انرژی جوابم رو دادن. شایلی به اتاقش رفت؛ اینقدر پر انرژی بودن که حتی نفهمیدن حالم خوب نیست.

-مامان!

موهای کوتاه و مشکیش رو به زور داخل کش بست وگفت:

-جون دلم؟

-خاله زنگ زد.

چشم های مشکیش برق زد و گفت:

-چی می‌گفت؟ بالاخره دارن میان؟ آخه این دخترِ طفلِ معصوم تنهاست و اون ها هنوز اون ور هستن؟

-نه چیزی در این مورد نگفت.

مامان دوباره بدون فهمیدن حال من گفت:

-حتما زنگ زد بگه دیرتر میایم.

بدون مقدمه چینی گفتم:

-زن دایی هم رفت؛ غیبش زد.

مامان خشک شده سمتم برگشت و بهم نگاه کرد. نیشخندی زدم و گفتم:

-مامان جونم! زن داداش سابقتم پرید، فرار کرد. بدون دلیل... پسر داداشت هم شش ماهه رفته ککش هم نگزیده که نامزدش اینجا توی حسرت برگشتش هست.

اصلاً چطور آدم ها انقدر زود عوض میشن؟چطوری انقدر سنگدل میشن مامان؟! بهاوند می‌دونست بدون اون نمی تونم؛ رفت که اذیتم کنه یا امتحانم کنه؟ رفت که چی و ثابت کنه؟

چیزی نگفت و با ناراحتی نزدیکم شد. قد کوتاهش باعث میشد که همیشه فقط وقتی نشستم راحت بغلم کنه.

سرم رو توی آغوشش گرفت و بوسه ای زد.

آوای خیس
@avayekhis

-سویل به چیزی که بی خوده فکر کن عشق مامان! الان همه حواست رو فقط بده به درست که انشالله دانشگاه قبول میشی؛ عروسی رایکا هم خوش بگذرون بذار چشم تمام دشمن ها از شادیت دربیاد.

-چطور تمام حواسم رو به درس بدم؟ بهاوندی که تا چندماه پیش، شخصی که مثلاً نامزدم بوده و باهام کار می کرده تا به آرزوهام دست پیدا کنم؛ کسی که اگر به اسرار هاش نبود، من اصلاً دلم نمی‌خواست حتی کنکور بدم، چون تمام فکرم خودش بود و می‌خواستم ثانیه ای ازش دور نباشم یا عروسی که خودم هم در شرفش بودم؛ ولی حالا دامادمم گمشده یا هم فرار کرده... مامان! دخترت عروس دل شکسته ی روزگار شده.

دوباره بوسه ای به سرم زد و گفت:

-نمی‌خوام حالا سوهان روحت بشم و خراش بدمت، اما یادته چقدر گفتم: «نکن؟ تو و بهاوند باهم آبتون تو یک جوب نمیره و وصله ی هم نیستین؟ هنوز کم سنی، نمی‌فهمی» لج کردی... گفتم: «داماد خوبی نیست؛ بذار بعداً عروس کسی بشو که بهش افتخار کنی. یک تکیه گاه خوب برات بشه، دوای دردت بشه؛ نه خود دردت...» اما بازم لج کردی و گفتی: «یا عروس بهاوند یا عروس قبرستون...» حالا به نظرت کمی حقت نیست؛ عروس دل شکسته روزگار بشی؟

بغض به گلوم هجوم آورد، آب دهنم به زور و ضرب از گلوم سر می‌خورد. صدای مامان هم کم از بغض و ناراحتی نداشت؛ اون هم دلش از من آتش تر بود. دوباره ادامه داد:

-این ها رو به کنار یادت رفته، ولی من یا داوری می‌کنم؛ سویل! داغونمون با حرف هات داغونمون کردی. چقدر آقاجونت گفت: «بهاوند نه» اخم و تخم کردی و دوباره و با تخسی گفتی: «مگه نوه تون نیست؟ چرا باهاش لج هستین؟ اگر اون رو نمی خواهین، پس منم نخواهین» یا دایبت اون که دیگه پسرش بود، نیومد بهت گفت: «پسرم لیاقتت رو نداره» ولی تو گفتی: «هم به تو هم جلوی روی زن دایی، بهم قول داده آدم میشه و دست از رفیق بازی و پارتی و هزار کوفت و زهرمار برمیداره» مگه نگفتی؟

آخ! اونجا چقدر بهت گفتم: «اگر شکیبا خودش آدم درستی بود که کارش به اینجا ها کشیده نمی‌شد و از دایبت که انقدر عاشقش بود، جدا نمی‌شد«.

با حرف هاش، اشک هام واسه ریختن اجازه نگرفتن و باریدن. در عرض چند ثانیه گونه هام خیس شدن؛ نگاهی بهم کرد و اشک هام رو دونه دونه از روی گونه ام پاک کرد.

-این ها رو بهت نگفتم که این طوری اشک بریزی یا حسرت بخوری، گفتم که یک بار با عقل و منطق فکر کنی؛ بلکه شاید به جایی رسیدی.

آوای خیس
@avayekhis

-مامان! به نظرت یک عاشق عقل و منطق درستی داره؟!

لبخند زد و گفت:

-حرفی رو که بهت زده بودم، فراموش کردی؟

گنگ نگاهش کردم که گفت:

-روزی که اومدی گفتی: «مامان من با خنده بهاوند، دلم غنج میره و با گریه اش، بغض می‌کنم و دلم می‌خواد تند تند ببینمش. دلم نمی خواد دیگه با هیچ دختری حرف بزنه» یادته چی بهت گفتم؟ گفتم: «هوس و حس نوجونیت مبارکه مامانجونم«!

سرم و آروم تکون دادم وگفتم:

-آره یادم اومد؛ چقدر از حرفت ناراحت شده بودم. مامان! به خدا همه که تو سن نوجونی هوس و تجربه نمی کنن. خیلی ها هستن که عشق واقعی رو تجربه می‌کنن.

-یک حس پاک و مقدس مامان جانم! من الان نزدیک سه ساله بهاوند و دوست دارم؛ درست وقتی که دیپلمم رو گرفتم و یک دختربالغ شدم، درست وقتی که به سن قانونی رسیدم و از نظر خیلی ها فهمیده شدم.

پایین پاهام روی فرش آبی رنگ نشیمن که با پرده ها و مبل ها ست بود؛ خونه به خاطر رنگ ملایمش، پر از آرامش نشون می‌داد نشست و دوتا دست گندمی رنگم رو گرفت. توی چشم های قهوه ایم خیره شد؛ چشم هایی که از خاله توران و آقاجون به ارث برده بودم.

-این هایی که میگی و بی خیال این و بگو ببینم، حاضری به خاطرش قید پدرت و مادرت و خواهرت رو هم بزنی.

کمی فکر کردم بابام اون که جونمم براش درمیاد؛ با قد بلند و ورزشکاریش اگر یک روز نبینمش یا صدای بمش رو نشنوم به اندازه سال ها دلتنگش میشم. مامانم که با اون نگاهش و لبخند هاش دنیامه، خواهرمم که حکم نفس کشیدنمه. مخصوصاً با اون چشم های سبز خوش رنگش که از بابا بهش ارث رسیده؛ چطور بخوام از این ها بگذرم؟

جواب نمیدم که دوبار پرسید:

-حاضری به خاطرش از همه کس زندگیت بزنی، اما پیش اون باشی؟

باز هم سکوت مهمان لب هام شد. دید جواب نمی دم از جاش بلند شد و ضربه اروم به کتفم زد:

-هنوز خودت با خودت نمی‌دونی چند- چندی دختر!

آوای خیس
@avayekhis

-می‌ترسم.

-ازچی؟

-از این‌که یک کلمه بگم و شما بگی خوب این عشق نیست و هوا و هوس، ولی بخدا که مامانم من حاضرم جونم و هم برای بهاوند بدم. اگر این عشق و محبت نیست پس چیه؟!

-من انکار نمی‌کنم که تو حاضر نیستی جونت و براش بدی؛ اما عشق که فقط این چیز ها نیست، گاهی عشق مجبوری ب...

سکوت کرد و ادامه نداد منتظر نگاهش کردم که جذاب تر از دفعه پیش لبخندی به روم پاشید و گفت:

-بعداً خودت متوجه میشی.

داخل آشپزخونه بزرگش رفت و من رو تو خماری حرفش گذاشت؛ هرچند فکرم مشغول تر از این ها بود که خودم و درگیر مطلبی کنم، ولی باز هم دلم می‌خواست ادامه حرفش رو بشنوم. اون شب برای من مثل چند وقتی که از بهاوند بی خبر بودم؛ گذشت .

منتهی با این فکر که زن دایی چه لوزومی داشت بره و خودش و پنهان کنه و هیچ رد و نشونی نزاره؛ تا حتی بهش یک زنگ بزنم و حالش بپرسم. با این کار زندایی حس کردم که صددرصد می‌دونه پسرش کجاست، اما به ظاهر خودش رو به اون راه میزنه و قسم می‌خوره که نمی‌دونم کجاست.

***

موهای خرمایی مو زیر شال خوش رنگم دادم و نگاه آخر رو به خودم، داخل آینه قدی اتاق آقاجون انداختم. چشم های درشت قهوه ای؛ مژه های پیچ و تاب خورده که به قول فریان با هر بار پلک زدنم، توی هوا رقصانه؛ لب های متوسط و پوستی گندمی...

گفتم فریان عجب نامردی شده بودم، حتی بهش یک زنگ همم نزده بودم کسی که فقط سه ماه اینجا بود؛ ولی به اندازه سه قرن کنارمون بود. کنار من و بهاوند...

فریان فهمیده مجنون لیلی فرار کرده؟ فهمیده لیلی داغ دیده مجنون شده؟ فهمید زندگیم داره مثل داستان های تلخ جهان میشه؟

آوای خیس
@avayekhis

درست اون شب مامان دوباره باخاله صحبت کرد که خبر دادن تا آخر هفته ایران هستن، امروز هم رسیده بودن. کاش بهش بگم ببین چقدر داغون و دل شکسته شدم.

با مامان و شایلی پیش آقاجون اومده بودیم تا خاله که میومدن و قشنگ ببینیم و از دیدن هم سیر بشیم؛ دلتنگ رامک و فراز و فریان هم بودم. همین طور خانم فراز نارون که حسابی دلربا بود و به دل همه می‌نشست.

رایکا هم این چند روز، حسابی برام از آژمان پسر رامک می‌گفت و بیشتر هواییم می‌کرد تا بیاد و توی بغلم بگیرم و بچلونمش.

صدای در وادارم کرد از آینه دل بکنم و به بیرون از اتاق بزرگ و سنتی آقاجون برم؛ اتاقی که وقتی داخلش پا میذاری احساس می‌کنی وارد یک موزه آثار قدیمی شدی. همه چیزش قدیمی بود، اما با سلیقه چیده شده بود.

در کنار مامان؛ شایلی و آقاجون انتظار خانواده پر جمعیت خاله رو می‌کشیدم که بالاخره داخل شدن. انرژی مثبت هم باهاشون به داخل خونه سرایت کرد، رایکا و نامزدش هم در کنار خاله و عمو فرامرز بودن.

خاله اول از همه سمت من اومد و محکم من و تو آغوشش گرفت

-الهی فدات بشم سویل خاله! درد و بلات توی سر دشمن هات بخوره! خوبی؟

لبخندی زدم و دست های سفید و تپلش رو بوسیدم.

-خاله خدا نکنه فدام بشی! بذار همون دشمن هام فدام بشن.

دوباره بوسه پر مهری به سرم زد و خنده ی ملیحی کرد که باعث شد، چال گونه اش توی معرض دید قرار بگیره. صدای فراز که کنارمون قرار داشت بلند شد:

-مامان باز که این نی قلیون و رگبار بوسه بستی؟!

پرحرص به فراز شیطون نگاه کردم که همیشه با شوخ طبیش حال دیگه ای به فضا می‌داد.

-پسرخاله جان! توی داهات شما به خوشتیپ و خوشگل میگن: «نی قلیون»؟!

خاله خندید و گفت:

-نی قلیون چیه پسر! دخترم به این خوش تیپی ماشالله چیزی کم نداره، چشم حسود ها کور بشه. خودت رو بگو؛ دو روز دیگه می‌ترسم با این شکمی که کردی از چهارچوب در رد نشی.

آوای خیس
@avayekhis

فراز آروم خندید و موهای طلایی رنگش رو کمی خاروند. فریان از زیر بوسه های مامان، جان سالم به در برد و سمتون اومد. بقیه هم که دیدن من هنوز درگیر سلام و احوال پرسی با خاله ام؛ داخل نشیمن رفتن تا توسط مامان پذیرایی بشن. فریمان گفت:

-هنوز از راه نرسیده، شما ها چی میگین.

فراز پاسخ داد:

-هیچی داداشی! درمورد این نی قلیون حرف داشتم می‌زدم که بهش بر می‌خوره.

-سویل! دیگه چرا ناراحت میشی؟ داداشم حقیقت و میگه...

-دیگه تو هم توی گروه این بذلگو ها رفتی؟

فراز اومد چیزی بگه که خاله وسط حرفش پرید:

-حالا وقت برای حرف زدن زیاد هست. تا دلتون بخواد سر به سر هم بزارین؛ فعلاً نشیمن بریم که الان صدای بقیه بلند میشه.

و خودش از ما جلوتر رفت. در آپارتمان رو بستم و همراه دوتا شازده، پشت خاله رفتیم و با بقیه احوال پرسی گرمی کردم. کنار رایکا نشستم که آژمان رو داخل بغلش نشونده بود و باهاش ور می‌رفت؛ لپ های آویزون و چشم های آبیش که مثل پدرش بود دل همه رو آب می‌کرد. همین طور رون های چین افتاده اش که به خاطر تپل بودنش بود، هوس می کردم که گاز بگیره.

صورتش جدا از چشم هاش ترکیبی از رامک و فریان بود، چون رامک و فریان خیلی شباهت بهم داشتن. از رنگ خرمایی موهاشون تا بینی استخونی و خوش فرمشون؛ همین طور صورت بیضی شکلشون و چشم های قهوه ایشون گرفته تا قد بلندشون و پوست گندمیشون...

اما رایکا و فراز باز بهم شبیه تر بود و تنها چیزی که از هم متمایزشون می‌کرد، هیکل ریز و درشتشون بود با رنگش چشم هاشون که رایکا قهوه ای و فراز مشکی بود.

نمی دونم صحبت ها درمورد چی بود؛ اما به دقیقه نکشید بحث من وسط کشیده شد که فریان گفت:

-خاله تابان! اگر شما و عمو شاهرخ اجازه بدین، سویل با ما مسکو بیاد. هم آب و هواش عوض می‌شه و هم برای تنوع هست؛ تازه اگر هم بخواد کنکورش و قبول شده باشه، براش دانشگاه اونجا پیدا

مامان لبخندی زد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-والا من و شاهرخ که حرفی نداریم؛ اتفاقاً از خدامونه سویل آب و هواش عوض بشه، ولی خب بستگی به خودش داره.

آقاجون که تا اون موقع ساکت بود؛ دستی به ته ریش یک دست سفیدش زد و گفت:

-منم فکر می‌کنم که فریان درست میگه و این تنوع برای سویل لازم هست.

عمو هم سری تکون داد و حرف آقاجون رو تأیید کرد، بقیه هم با نگاهشون منتظر من بودن. سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-راستش من همین جا راحت ترم...

خاله با دلخوری بهم نگاه کرد و لب زد:

-چرا خاله؟! یعنی اونقدر ما رو ناقابل می‌دونی که حاضر نیستی پیشمون بیای یا اینقدر پیش ما بهت بد می‌گذره.

-این چه حرفیه خاله توران؟! من فقط دلم نمی‌خواد که مزاحم کسی باشم، همین...

شایلی همون طور که آژمان دستش بود رو به خاله و فریان گفت:

-به حرف پرنسس خانم نکنین؛ دارن ناز می‌کنن

بعد رو به من گفت:

-این ها دیگه بهاوند نیستن نازت رو یکسره بخرن ها... کم کلاس بیا.

با حرفش سکوت سنگینی توی فضا پیچید؛ حتی خاله هم که می‌خواست جوابم و بده سکوت کرد. بغض بدی توی گلوم نشست، درست مثل این چند ماه که برای چند ساعتی هم ازم دور نمی‌شد. الهی بگم چیکار نشی بهاوند که همه می‌دونن که چقدر بهم رسیدگی می‌کردی و نازم و می‌کشیدی؛ حتی این بچه چهارده ساله...

با نگاهی لرزان همه رو از نظر گذروندم. صورت هاشون برای لحظه ای غم زده شد، اما خیلی سریع به حالت عادی خودشون رو نشون دادن.

فراز پیش دستی کرد و به سکوت خونه خاتمه داد:

-شده با لنگ و لگد می‌بریمش؛ اینجا نمی‌ذارم باشه. نگران نباش شایلی جان!

فریان هم پاهای بلندش رو که نشونه ی قد بلندش بود رو روی هم انداخت.

آوای خیس
@avayekhis

-پس چی؟ من فقط خواستم نظر خاله و شاهرخ خان رو بشنوم اگرنه خودش که مهم نیست.

با حرص نگاهش کردم، همیشه کارش بود رو زور می گفت و حرص در می‌آورد. الان هم مشخص بود که می‌خواست اذیتم کنه؛ چون که بی معرفت بودم. نه ازش خبری گرفتم و نه باهاش درد و دل کردم، اون هم کسی که تا می تونست لطفش و به من رسوند.

حتما سر فرصت از دلش درمی‌آرم و ازش عذر خواهی می‌کنم؛ هرچند می‌دونم فریان من رو کامل درک می‌کنه و حتما پذیرفته که روز های سختی جلوی روم بوده و هست.

رامک و نارون ازم خواهش می‌کردن تا به این موضوع فکر کنم و برای رفتنم نظر مثبت بدم، اما من فقط تو ذهنم این جمله بود اگر بهاوند برگرده و من و نبینه چی؟ فکر می‌کنه از اومدنش ناامید شدم؟

عمو فرامرز پدرانه نگاهم کرد و گفت:

-عمو جان! من بهت این اطمینان و میدم که اگر خبری از اون شازده فراری شد؛ خودم ایران برت می‌گردونم.

با این حرفش از خودم بدم اومد که این همه ضعیف بودم، جارزن اینکه همه می‌دونن در حساس ترین چیز ها فکرم روی کی میره و ذهنم و قلبم با نام کی کار می‌کنه و می‌تپه.

اون شب من سکوت کردم و جوابی به اون موضوع ندادم؛ حسابی با خودم درگیر بودم و فکر می‌کردم که همچین هم بد هم نیست برم، برای مدت هر چند کوتاهی هم که شده باید همه چیز رو به فراموشی بسپارم.

***

-مامان!

همون طورکه برگ های دلمه رو بهم می‌پیچید گفت:

-جان مامان؟

-نظرت رو می‌خوام.

سوالی نگاهم کرد، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-درمورد رفتنم به نظرت باعث میشه بهاوند رو برای یک مدت کوتاه فراموش کنم و دوباره... سویل گذشته بشم.

آهی کشید و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-چی بگم؟ نه می‌تونم بهت تضمین صددرصد بدم و نه هم که ناامیدت کنم، ولی فکر کنم بشه بهت بگم؛ تو هنوز جوونی و نیاز به شادی، امید و زندگی داری. ما همه از خدامونه سویل سابق بشی.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-برم و برای مدتی کوتاه فراموشش کنم که چی شده؟

بهم نگاه کرد و تلخ خندید:

-برو و فراموش کن. اگر شد... تو هنوز عاشق نشدی که بخوای به این چیز های کوچیک خودت رو ببازی.

-چرا همش این حرف رو می‌زنی؟ اگر عاشق نشدم چرا دارم تو تب نبودش جون میدم؟ مامان! حتما باید خاکستر بشم تا ببینی؟

چیزی نگفت و ماهی تابه رو روی اجاق گاز گذاشت؛ منم ترجیح دادم این بحث بیشتر از این کش پیدا نکنه و بعداً حتماً به فریان اطلاع بدم که پیگیر نصف کارهام باشه. بعد از نتیجه کنکور هم کارها رو یکسره کنه.

-راستی بابا نمیاد؟!

-چرا؛ برای عروسی خودش رو می‌رسونه. دیشب که فریان پیشنهاد رفتنت رو داد با پدرت صحبت کردم، نظر اون هم مثبت بود و خوشش اومده بود. حسابی از این پیشنهاد می‌گفت که اگر تو قبول نکنی خودش میاد و باهات صحبت کنه؛ راستش نظر خودمم این‌که بری. نه اینکه فکر کنی می‌خوام جلوی چشمم نباشی، نه دخترم! فقط دوست دارم روحیه شاد و سرسختی که داشتی و دوباره به دست بیاری؛ دوست دارم دوباره همون کسی که من مدام ازش آسی می‌شدم باشی. کسی که مربی های باشگاهش مدام تشویقش می‌کردن و برای کوچک ترین چیزی از ساعت ها قبل برنامه می‌پیچیدی.

-گفتی باشگاه... یادم رفته بود که یک زمانی بالرینم بودم.

لبخندی زد و گونه های برنزه اش رو توی دیدم گذاشت:

-می‌گفتی دنیا رو با نک انگشت هام فتح می‌کنم، حالا یکی باید بیاد دنیای وجود تو رو فتح کنه؛ تنهایی های تو رو فتح کنه. هی! بمیرم برات مادر که آب شدی.

مصنوعی خندیدم تا غم، بیشتر از این پیروز میدان نباشه:

-مامان! قول میدم تمام تلاشم رو بکنم دوباره سویل قبلی بشم. هرچند خود

و بهتر میشم.

آوای خیس
@avayekhis

سس رو روی دلمه های سیگاری و خوشگل چیده شده ریخت، در ماهی تابه رو بست و «امیدوارمی» زیر لب زمزمه کرد.

با یادآوری خاله گفتم:

-چرا خاله نیومدن؟

-میان... رایکا که درگیره نمیاد، رامک و فراز هم که هر کدوم طرف همسرهاشون می‌خواستن برن؛ میمونه ته تغاری خاله و مامان باباش...

-ما رو با این پسرخواهرت از دیشب تا الان کشتی.

آروم به سینش زد و گفت:

-الهی قربونش بشه عزیز خاله! ماشالله آقایی برای خودش شده، فکر نمی‌کردم فریان کوچولوی من! انقدر پرجذبه بشه.

توت فرنگیی از داخل سبد میوه چیده شده برداشتم؛ داخل دهانم گذاشتم و گفتم:

-آقا که چه عرض کنم، گوریلی برای خودش... جذبه هم که مامان جان! آشغال هم مگس رو به خودش جذب می کنه.

چشم غره ی توپی به حرفم رفت.

-کی گوریلِ؟

برگشتم به سمت شایلی که در حال ور رفتن با شومیز سبز رنگش بود و با چشم هاش ست کرده بود. چشم هایی که از بابا به ارث برده بود؛ با موهایی طلایی، اما قدی کوتاه که از مامان بهش ارث رسیده بود و برعکس من و بابا بودن.

منتظر سوالش بود که گفتم:

-فضول و بردن جهنم...

شکلکی درآورد و گفت:

-گفت هیزومش تره.

-خیار شورا! دیشب چقدر توی آب نمک خوابیدی؟

آوای خیس
@avayekhis

صدای معترض مامان بلند شد که اسم دوتایمون و با تحکم صدا زد.

همین که شایلی خواست اعتراضی بکنه آیفون به صدا دراومد؛ رو بهم گفت:

-یکی طلبت

و با دو طرف آیفون رفت و دکمه ی کلید رو لمس کرد.

-کی بود شایلی؟!

-خاله!

و بعد در رو گشود و به میزبانی خاله رفت. من هم دستی به شال عقب رفته ام کشیدم، از مرتب بودنش که اطمینان پیدا کردم؛ کنار مامان و شایلی به استقبال مهمون ها ایستادم. خاله و عمو فرامرز با جعبه ای شیرینی وارد شدن، عمو لباس سفید رنگش رو با موهای یک دست سفیدش ست کرده بود. خاله هم مثل عمو سفید پوشیده بود؛ منتهی موهاش مثل شب سیاه بود و نژاد جالبی با پوست صورتش داشت. پوستی به سفیدی برف که مامانم از اون محروم بود و همیشه حسرت می‌خورد.

-ای بابا توران! پس گل پسرم کجاست؟

خاله توران همراه عمو روی مبل دونفره ای نشستن و گفت:

-تابان هیچی نگو که دلم خونِ، معلوم نیست با کدوم عفریته ای قرار گذاشت که پیچوند نیومد.

خنده ام گرفت که ادامه داد:

-پدرسوخته مهلت نمیده یکم از اومدنمون بگذره؛ حتما اون از خدا بی خبر رو هم کشونده ایران که نه اونجا دست برداره و پسر ما میشه، نه اینجا..

عمو فرامرز و مامان بلند خندیدن و منم جلو دهنم رو گرفته بودم و قَش کرده بودم؛ انقدر خاله با مزه حرص می خورد که نتونستیم هیچ کدوممون جلوی خودمون رو بگیریم.

-خاله جون! چیکارش داری؟ بدار خوش بگذرونه و باز مسکو برگرده، سرش مشغول کار و شرکت و اون مدل های جذاب و مختلفش میشه.

خم شد و از سینی حاوی چای که شایلی تعارف می‌کرد؛ چای خوش رنگ و برداشت و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-مگه من بخیلم که نخوام خوش بگذرونه؟ من میگم بیا اون زلیل مرده رو به ما نشون بده تا اگر می‌خوای قضیه رو جدی کنیم، همین! ولی مگه انجام میده؟ خیلی عادی میگه: «از چی حرف می‌زنی مامان؟! من حرف هات رو نمی فهمم مامان»!

خندم عمیق تر شدکه عمو فرامرز گفت:

-خانم جان! جوونِ دیگه همه کار می‌کنه.

خاله با حرص گفت:

-پسر من این طوری نبود که... از وقتی با اون دختره میره و میاد؛ از راه به در شده.

مامان با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت:

-خب خواهر جان! تو که میگی انکار می‌کنه، از کجا می‌دونی با کسی رفت و آمد داره؟!

-تلفنی داشت حرف می‌زد؛ منم شنیدم. قربون صدقه ای هم می رفت ناکس! ایرانی هم هست ها... چون باهاش فارسی صحبت می‌کرد.

شایلی هم نه برداشت و نه گذاشت جیغی زد از خوشحالی و گفت:

-آخ جون! عروسی دیگه هم افتادیم، ایول!

خاله چپ- چپ نگاهش کرد و گفت:

-قربون دستت خاله! از این حرف ها نزن؛ دیدی پس افتادم.

-چرا خاله مگه چشه عروسی که خوبه؟

مامان گفت:

-راستم میگه، از نارون ناراضی هستی دیگه... نمی‌خوای این پسرت سروسامون بگیره.

-مگر دیوونه باشم که از نارون عروس گلم ناراضی باشم یا نخوام پسرم سروسامون بگیره؛ من فقط فکرهای دیگه ای براش دارم و خواب هایی دیدم.

-اوه خاله! بذارین خودش براتون عروسش رو بیاره، اگرنه دیدین تا آخر سر انتخابتون غر زد.

-از خداش هم باشه کسی رو که می‌خوام براش خواستگاری برم.

آوای خیس
@avayekhis

عمو فرامرز متعجب به سمت خاله توران برگشت و گفت:

-توران به من نمیگی؟ تنهایی تصمیم می‌گیری؟!

خاله رو به عمو گفت:

-فرامرز خان! یکم صبر کنی؛ می‌فهمی کیه.

-خاله دختر رو می‌شناسیم؟

خاله توران سمتم برگشت و گفت:

-اره بابا، ولی الان به هیچ کدومتون نمیگم کی رو برای شازده پسرم در نظر گرفتم. بعد به موقع بهتون اعلام می کنم.

عمو و مامان سری تکون دادن؛ من و شایلی هم با سکوتمون موافق حرف خاله شدیم.

***

فریان که داخل شد، مامان به استقبالش رفت و به پذیرایی بزرگمون دعوتش کرد. پذیرایی که با پرده ها و مبل های آسمانی رنگمون آرامش دیگه ای به خونه می‌داد. فریان که روی کاناپه نشست؛ مامان و خاله و عمو هم غیب شون زد و به اتاقی رفتن. من هم بی توجه به اون ها رو به فریان گفتم:

-به به آقا فریان! دور دور بدون ما خوش گذشت؟

فریان دست های بلندش رو که به خاطر بسکتبال این طوری شده بود رو توی سینه جمع کرد و به کاناپه تکیه داد:

-آخ جات خالی! سویل مدام به دوستم می‌گفتم که کاش دختر خاله هم میوردم، ولی خب نشد. انشاالله دفعه دیگه...

شایلی سیبی قرمز از داخل ظرف میوه برداشت و گفت:

-بعد اون دوستتون ناراحت نمیشد می‌گفتی: «دختر خاله ام«...

فریان با تعجب گفت:

-نه چرا؟!

آوای خیس
@avayekhis

شایلی روی مبل نشست و پاهاش رو روی هم داد و گفت:

-هیچی! آخه گفتم شاید حسادتش باد کنه؛ آخه دوست های موئث رو می‌شناسم دیگه... هم جنسم هستن.

از این پرویی شایلی، دهنم باز موند. هرچی چشم غره بهش می‌رفتم، ساکت نمیشد و سیبش رو گاز می‌زد. هی! حرف های بی سر و ته می‌زد و فریان مشکوک تر...

مامان این ها هم همین موقع که باید غیبشون می‌زد؟ اگر بود یکم بیشتر می‌دید این نازدونه ش چقدر بدون فکر یک چیزی می‌پرونه و ادبش می‌کرد.

فریان اخمی کرد و گفت:

-وروجک! این چرت و پرت ها رو کی بهت گفته؟

شایلی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا دیگه حقیقت شده چرت و پرت؟

فریان با تشر بهم نگاه کرد و گفت:

-به این بزغاله نمی‌خوای چیزی بگی؟

خونسرد دست به سینه نشستم؛ از موقعیتی که شایلی درست کرده بود استفاده کردم و گفتم:

-نه مگه خولم؟ دارم از حرف هاش و حرص خوردن هات لذت می‌برم.

-الله اکبر! دوتا خواهر یک تخت شون کم شده.

بوسی براش پرت کردم که آتشی نگاهی به من و شایلی کرد و گفت:

-نه منظورشون رو درست می‌رسونن و نه یاد دارن که اون دهن مبارکشون رو به موقع باز و بسته کنن.

-پسر خاله جان! نگو منظورش رو نفهمیدم. بگو می‌خوام ماست مالی کنم و خودم و به ندونست بزنم.

آروم گفت:

-آره، ولم می‌کنین.

نمکی خندیدم و گفتم:

-حالا شدی پسر خوب!

آوای خیس
@avayekhis

شایلی لبخند خبیثی زد و گفت:

-مستر فریان! بی خود صابون به دلت نزن که خاله توری برات خواب ها دیده.

جفت ابرو های فریان بالا پرید:

-خواب؟!

-آره، اونم چه خواب هایی...

تا اومد بپرسه: «چی؟» خاله این ها اومدن و کنارمون نشستن. خاله با حرصی که هنوز توی صداش مشخص بود؛ گفت:

-شازده! با دختره خوش گذشت.

فریان محکم به وسط پیشونیش زد که من جاش دردم گرفت:

-ای خدا!

-چته پسر؟!

-سیم هام قاطی کرد بس که گفتم: «به پیرابه پیغمبر! دوستم اردلانِ نه کس دیگه که مامان فکر می‌کنه.

عمو همون طور که لبخند رو لب هاش بود؛ موهای یک دست سفیدش رو دست کشید و گفت:

-خیلی خوب! کم حرص بخور، پیر میشی کسی بهت زن نمیده.

خاله هم چشم غره های توپی به فریان رفت و روش رو اون طرف کرد، انگار باورش نمیشد که فریان با یک پسر در ارتباط باشه. مامان طبق معمول که خنده رو لب هاش بود؛ داخل نشیمن شد و چای جلوی فریان گذاشت و روی صندلی نزدیکش نشست. با لبخند هر یک دقیقه به من و فریان نگاه می‌کرد و از فریان سوال هایی می‌پرسید و حالش رو جویا میشد؛ نه تنها اون بلکه خاله و عمو هم همون نگاه و داشتن، این من و فریان رو حسابی گیج کرده بود.

سر میز شام خاله از لباسش که خریده بود تا توی عروسی رایکا بپوشه؛ به مامان می‌گفت و مامانم از خیاطش تعریف می‌کرد که برای اون و شایلی سنگ تموم گذاشته. من توی فکر این بودم که اگه بهاوند الان اینجا بود، هیچ دلمه ای و فسنجونی روی میز نمی‌موند. تابان پز که همیشه نیم وجب روغن روش بود؛ رنگ دلبرش به خاطر رب انارهای ترشی بود که عمه از لاهیجان برامون می‌فرستاد.

آوای خیس
@avayekhis

بهاوند همیشه عاشق دستپخت مامان بود و هر وقت خونه مون میومد، مامان براش سنگه تموم می‌ذاشت و کلی خوشحال میشد که یکی از غذا هاش مدام تعریف می‌کنه و بی نهایت دوست داره؛ اما حالا من باید از این غذا متنفر بشم که دیگه یادش نیوفتم؟ یعنی تا آخر، هرچی تو گذشته ام با اون بوده باید فراموش بشه؟ آخ چی میشد الان فریان هم از این غذا خوشش نمیومد تا مامان امشب بی‌خیال دلمه سیگاری هاش می شد؛ من رو هم هی یاد خاطرات نمی‌داخت.

اخه چرا باید فریان هم عاشق دلمه باشه و مامانم بدونه و براش درست کنه. با صدای مامان دست از فکر و خیال برداشتم، بهش زل زدم که کنار خاله درست سمت چپ میز نشسته بودن.

-جان؟

مامان به غذام اشاره ای کرد و متعجب گفت:

-وا دخترا! کر هم شدی؟ میگم چرا غذات رو نمی‌خوری.

-آها! سیر شدم.

خاله توران به غذام اشاره کرد وگفت:

-تو که چیزی نخوردی خاله! من و مامانت رو حسابی داری نگران می‌کنی ها... پوست و استخون شدی، می ترسم کاری بشی.

یک وری خندیدم که بیشتر شبیه پوزخند تا لبخند بود.

-نترس خاله! بادمجون بم افت نداره.

فریان از اون طرف میز صداش و بلند کرد و به ما رسوند:

-دیدی به تو رسید افت دار شد ها... اون موقع چیکار می‌خوای بکنی؟

پشت چشمی نازک کردم که هیچی نگفت و بهم خیره شد؛ اومدم بگم: «چرا مثل بز من و نگاه می کنی؟» که باصدای خاله به سمتش برگشتم و چشم از نگاه خیره فریان گرفتم، حرفم رو توی دلم نگه داشتم:

-هرچی خاله جان! بازهم باید مراقب باشی؛ من عرو...

تا اومد حرف بزنه عمو شروع کرد به سرفه کردن که خاله ساکت شد؛ گوشه لبش رو گاز گرفت و آروم رو به مامانم گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-وای نزدیک بود لو بدم.

انقدر اروم گفته بود که انتظار داشت کسی غیر از مامان نفهمه، اما من گوش هام به شدت تیز بود و خفیف ترین صدا ها هم به گوشم می‌رسید. چی رو خاله می‌خواست لو بده که عمو شروع به سرفه کرد؟ مامان با سوال خاله آروم سرش رو تکون داد.

کمی سکوت شد که مامانم گفت:

-خواهر! این اگر حرف گوش می‌داد که الان حالش این نبود؛ نمی‌بینی پوست استخوان شده؟

دوباره بحث شروع کرد، طبق معمول گیر داد به لاغر بودن من که یک چیز کاملا طبیعی و ارثی که از بابا بهم رسیده بود. هر چند خودم این عقیده رو نداشتم که من لاغر هستم؛ خودم فکر می‌کردم که اندام مناسبی دارم.

-کوچولو! یکم به حرف خاله هم گوش بکن دیگه... گناه داره همش حرص تو رو بخوره.

چشم غره ی دیگه ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

-چشم بابا بزرگ! هرچی شما بگی.

شایلی بی حرف غذاش رو می‌خورد و گاهی به چشم غره های من به فریان می‌خندید؛ فریان هم یا از دست من حرص می‌خورد و با عصاب داغون غذا می خورد یا از دست خنده های شایلی که شیطنت های ریزی همراهش بود.

اون شب هم با شوخی های فریان برای چند دقیقه کوچولو هم که بود، زندگی که توش در حال دست و پا زدن بودم رو فراموش کردم. با حرص خوردن هاش لبخند زدم؛ با وجود خاله و عمو هم دوباره لبخند واقعی روی لب هام اومد. این اولین شبی بود که بعداز بهاوند کلی شاد شدم و از حضور گرم اطرافیانم، البته اگر کمی از تجدید خاطرات فاکتور بگیرم و بهشون فکر نکنم؛ با آرامش سرم رو روی متکای سوسنی رنگ اتاقم گذاشتم و پتو هم رنگش رو تا روی گردنم انداختم.

به سقف خیره شدم، جایی که بنر بزرگی از چشم هام و موهام رو زده بودم. روی تخت به پهلو شدم و چشم هام رو به لوح تقدیر هایی که به خاطر باله بهم داده بودن؛ دادم. یادم هست که قبلاً خیلی فعال بودم و توی همه چیز نفر اول بودم، اما از وقتی اسیر بهاوند شدم؛ همه چیز رو فراموش کردم و دنیام، ازدواجم و خاطرات با اون شد.

***

آوای خیس
@avayekhis

طی چند روز با کمک رامک و مامان و به قول شایلی: «خاله توری» دنبال لباس توی مزون ها گشتم؛ در آخر لباس زیبای صورتی و بی حالی پیدا کردم که بلندیش باعث میشد زمین رو جاروکنه. یقه اش هم هفت بود و رنگ لباس هم کاملاً به پوست گندمیم میومد، همشون می‌گفتن توی لباس مثل فرشته ها شدی؛ اما راست و دروغش رو نمی دونستم. البته زیاد هم برام مهم نبود، ولی اگر درها باز میشد و شاهزاده ام میومد و مثل همیشه می‌گفت:

-محشر شدی بانوی من!

وجودم سرشار از عشق میشد و لباسم هم برام عزیز و خواستنی می‌شد. رامک هم بعد کلی گشتن؛ لباس بلند یشمی انتخاب کرد که یقه ای قایقی داشت، لباسش کاملاً فیت تنش بود و اندام توپلش رو کمی لاغر تر نشون می‌داد.

***

کرایه رو حساب کردم و روبه‌رو ی خونه ایستادم. همش خاطره، خاطره و خاطره... لعنت به هرچی خاطره ست که آدم رو نابود میکنه. نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشردم؛ طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد. از بین ماشین های پارکینگ عبور کردم و خودم رو به آسانسور رسوندم. طبقه هشت رو لمس کردم، آینه ی اتاقک فلزی زیادی پخته نشونم می‌داد یا تو این مدت شده بودم؟

آینه رنگ پوستم رو به زردی نشون می‌داد یا شده بود؟ آینه چشم هام رو کمی ریز نشون می‌داد یا از زور گریه شده بود؟ درباز شد و قامت پهن و درشت دایی؛ جلوش ظاهر شد. باز هم نگاه شرمندش بود که به چشم می خورد، آروم سلام کرد. بدون جواب دادن بهش خودم رو توی بغلش انداختم و سفت چسبیدمش؛ به خاطر قد خیلی بلندش خم شد و من رو محکم چسبید. عطر بی نظیر تلخش، بینی هام رو به بازی گرفت.

-بی معرفت نبودی دایی! سری نمی زنی. ازمون بیزاری که نمی‌ذاری دیدنت بیام؟ یعنی انقدر بدم که نمی خوای ببینیم؟ اصلاً چرا از همه خودت رو قایم می‌کنی؛ مگه ما دل نداریم که ببینیمت؟ مگه ما دلتنگت نمیشیم؟ مگه همیشه نمی‌گفتی: «نبینمتون امیدی دیگه برای زندگی ندارم»؟ به این زودی امیدت رو از زندگی از دست دادی؟ به این زودی تسلیم زندگی شدی؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نه دایی جان! من شرمنده روی ماهتم! من شرمنده خواهرمم! شرمنده آقاجونتم!

آوای خیس
@avayekhis

به چشم های خوش رنگش نگاه کردم که کپ چشم های خاله توران بود؛ باز هم این وسط مادر من بود که بینشون متفاوت بود. موهای طلایی و خوش حالتش رو به زیبایی آراسته کرده بود، همیشه مثل پسرهای جوون به ظاهرش می‌رسید. این عملش من رو بیشتر شیفته خودش می‌کرد که انقدر دل جوونی داشت و به خودش اهمیت میداد.

با بغض گفتم:

-الهی بمیرم دایی! این ها که تقصیر تو نیست. تو چرا شرمنده ای؟ مگه کاری کردی که حالا تاوانش و بدی؟

-نه؛ اما اون دیونه پسر منه که گذاشته رفته و تو رو ویرون، سیلون کرده. منزویت کرده، پژمرده ات کرده؛ پرپرت کرده. دختر به اون زیبایی و افسرده کرده .

دست های کشید و سفیدش رو گرفتم و به داخل بردم. رو مبل که نشستیم گفتم:

-دایی! بهاوند هرکاری کرد به خودش مربوطه و شما نباید خودتون و مقصر بدونین. به جای اینکه به من قوت قلب بدین که میاد و نگران نباش، حالا خودتون رو ازم پنهان می‌کنین. شما خودتون می‌دونین که شما تنها کسی هستین که من رو یاد اون می‌ندازین.

این دفعه دست هام رو محکم بوسید و فشار داد.

-باشه دایی جان! از این به بعد میام؛ اما بدون سخته توی صورت تک تکتون نگاه کردن.

-مامان دلتنگتونه...

-روی دیدنش رو ندارم.

-این چه حرفیه دایی؟!

چیزی نگفت که گفتم:

-خواهش کنم زودتر بیاین به آقاجون و مامان سر بزنین. انجام میدین؟ خاله اومده ها... اونم مطمئنم دلتنگتون شده، می‌دونین که عروسی رایکا نزدیکه دیگه... بیاین دیگه دایی!

نگاهی بهم کرد که تمام التماس و تو چشم هام ریختم؛ آروم سری تکون داد و «باشه» ای گفت.

-دایی!

-جان دایی؟!

تکه تکه گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-می خوام برم... با خاله توران... میرم تا یکم از اینجا دور باشم.

نگاهم کرد و گفت:

-کار خوبی می‌کنی. از من نصحیت، تا جایی که ممکنه پسر کله خراب من رو فراموش کن؛ برای خودت برنامه بریز... برای آیندت... ازدواجت... برای هرچیزی که این مدت باعث شده تو ازش دور بیوفتی و نتونی پیشرفت کنی. برو شاد باش!

-سخته دایی!

دایی دست هام رو نوازش کرد و گفت:

-هیس! می‌دونم سخته، اما باید بتونی باید اراده کنی. همین طور که تا الان تونستی تصمیم بگیری و مسکو بری. من مطمئنِ مطمئن هستم که تو می‌تونی؛ تو دختر خیلی خیلی قوی هستی.

-برای همیشه که نمیرم دایی! میرم و خیلی زود میام، اما این چیز هایی که شما میگین برای همیشه است. ازدواج، درس، آینده و...

-آدم خیلی چیز ها رو نمیخواد؛ اما میشه؟ مثلاً فکر کردی من شکیبا رو از اول دوست داشتم؟ نه، اما بعد مجبور به دوست داشتنش شدم.

متعجب گفتم:

-چی؟ اما مامان که می‌گفت شما عاشقش بودین؛ می‌گفت با کلی عشق و علاقه باهم ازدواج کردین. به خاطر عشقتون حتی رو حرف آقاجون و خانم جون هم حرف زدین.

خنده تلخی کرد و گفت:

-بعضی چیز ها رو که نباید همه ازش خبر داشته باشن. منم به خاطر دلیل کاملاً موجه با شکیبا ازدواج کردم، اما همه فکر می‌کنن با عشق بود.

هیچی نگفتم که ادامه داد:

-تو هنوز جوونی؛ باید خیلی آرزو های قشنگی کنی تا براورده بشهه نه که افسرده و زار باشی. کسی که هنوز باهات زیر سقف نرفته این طوری زیر همه چی زده، دو روز دیگه هم وسط زندگیت پیداش بشه؛ همین قضیه تکرار میشه. بذار پنج وارونه دبستانت صاحب دار بشه، بذار کسی همسرت بشه که وقتا ناراحت گاهت بشه. توی تمام سختی ها مثل کوه و توی شادی هات مثل بمب شادی باشه.

آوای خیس
@avayekhis

باز هم سکوت کرده بودم و هیچ چیز نمی‌گفتم. انگار داشتم به حرف های دایی گوش می‌دادم؛ اما واقعاً قدرت اینکه عمل کنم و نداشتم. شاید برای فعلاً نداشتم. شاید بعداً می تونستم عمل کنم و به کسی اجازه ورود به زندگیم رو بدم، شاید به قول دایی پنج وارونه دبستانم و صاحب دار کنم.

به کتفم چند ضربه خیلی آروم زد و گفت:

-به حرف هام فکر کن. چای یا قهوه می‌خوری؟

با ضربه آرومش به خودم اومدم و گفتم:

-باشه... نه ممنون؛ دیگه باید برم. فریان خان می‌خواد کت شلوار بگیره، گیر داده من باهاش برم و پیش دوست بابا بریم.

-اینکه خوبه؛ اون روز اومده بود اینجا می‌گفت: «توران براش خواب هایی دیده، اما هنوز نمی‌دونه چه خوابی؟»!

پس فریان با دایی مثل من رفت و آمد داشت.

خندیدم و گفتم:

-آره؛ خاله مصمم تصمیم گرفته زنش بده.

دایی لبخندی زد و گفت:

-بهتر! بدار اون هم به سروسامون برسه و خودش رو کمتر اذیت کنه.

مگه فریان خودش رو اذیت می‌کرد؟ چه چیزی بود که دایی دوست داشت زودتر فریان به سروسامون برسه و آروم بشه؟

متعجب گفتم:

-دایی مگه فریان چه اذیتی میشه؟

عمیق نگاهم کرد. جوری که انگار نگاهش باهام حرف می‌زد، اما من تو این چند وقته خنگ تر از اون حرف ها شده بودم که نگاه دیگران رو برای خودم ترجمه کنم. سکوت رو شکست و گفت:

-هیچی دایی جان! این راز هست؛ نمی‌تونم بگم. فقط در همین حد بدون که اون جوری که نشون میده نیست، دلش خیلی پاک تر و مهربون تر از این حرف هاست.

گیج سرم رو آروم تکون دادم؛ سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بیشتر سئوال

آوای خیس
@avayekhis

-من برم دایی! قول و قرارت یادت نره که ابجی تابانت بی تابت شده، همین طور پدر بزرگ گرام...

خندید و گفت:

-چشم شما هم به حرف هام فکر کن و تصمیم درستی رو بگیر.

سری تکون دادم و گفتم:

-سعی می‌کنم.

خدافظی کردیم و از خونه بیرون زدم که تلفنم صداش بلند شد.

-بله؟

صدای فریان توی گوشم پیچید:

-ببخشید! شمسی خانم؟!

خنده ام گرفت؛ اما مثلاً جدی گفتم:

-کوفت! برو خودت و مسخره کن.

سرخوش قهقه زد و گفت:

-اِوا! خواهر انقدر بی اعصاب نبودی، نکنه با شووَرِت دعوات شده؟

از طرز صحبتش لب هام کش اومد؛ اما سعی کردم جوری باهاش صحبت کنم که پی به خنده ام نبره.

-فریان! میزنمت ها... مثل آدم حرف بزن.

-وای! پس تو دست بزن داری نه اون بدبخت.

-تو رو ببینم، فقط مو توی کلت نمی‌ذارم.

-ای... ای... ای... تو روز روشن؛ پشت تلفن و تهدید؟ داشتیم؟

-اصلاً باهات نمیام کت شلوار بگیری، خودت برو. شَرِت و کم... منم میرم خونه استراحت می‌کنم.

-عزیزم! به این هوا باش که من بزارم تو خونه بری.

-وا! به من چیکار داری؟ خودت برو.

آوای خیس
@avayekhis

بدون توجه به حرفم گفت:

-یک امروز از الان تا شب درخدمت من هستی. میریم کت شلوار رو و کفش می‌گیریم؛ آرایشگاه رزو می‌کنم و بعد رستوران می‌برمت.

-آخه من برای چی بلند بشم باهات اینجا ها بیام؟ بابا! با فراز یا عمو برو.

-فراز که خودش درگیر هست؛ بابا هم درگیرِ کار های تالار شده. بعدشم من ایران رو زیاد نمی‌شناسم، همه هم سرشون شلوغِ غیر از تو علاف...

-بله دیگه... دیوار کوتاه تر از من ندیدی.

-نه ندیدم.

-به خدا چند روزه از دست مامانم و مامانت چشم روی هم نذاشتم.

خندید و گفت:

-چرا؟

-من و به خاطر یک لباس آلاخون والاخون کردن.

فریان به حالت اینکه کسی رو بخوای مسخره کنی؛ گفت:

-الهی! الهی! چقدرم تو از خرید بدت میاد.

مظلوم گفتم:

-ببین، تنها برو دیگه... منم برم یکم فقط یکم اگر تونستم بخوابم.

-انقدر چونه نزن بالا بپر.

متعجب پرسیدم:

-مگه کجایی بالا بپرم؟

با صدای بوقی به کنارم نگاه کردم. سوار ماشین بود و بهم نگاه می‌کرد؛ تلفنش رو قطع کرد و اشاره کرد بشینم. سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم:

-از کجا فهمیدی اینجا هستم؟

آوای خیس
@avayekhis

ماشین رو به حرکت درآورد:

-خاله گفت: «دیدن دایی تیام میری»

آهی کشیدم و گفتم:

-واقعاً خیلی تنهاست... این بهاوند و باید گیر بیارم، اول به خاطر دایی و بعد به خاطر خودم یک دست کتک بزنم.

-خودم پیداش می‌کنم و دونه- دونه موهاش رو با میخ؛ آویزون دیوار می‌کنم. حالا صبر کن و ببین یک آشی بپزم براش که نیم وجب روغن و چند کیلو پیاز داغ داشته باشه.

انقدر عصبی این ها رو می‌گفت، دلم می‌خواست از عصبی بودنش بخندم. خیلی خنده دار بود و اصلاً به شخصیت طنزش نمی‌خورد.

-اوه! تنکس مستر فریان! حالا بگو ببینم از کجا می‌دونی این کت شلواریه کجاست؟

ابرو های مشکیش رو از هم باز کرد و گفت:

-اونم از خاله جونم آدرس گرفتم.

-اِ !خب من چرا بیام دیگه؟ شما که از خاله جونتون آدرس رو هم گرفتین.

-جون فریان اذیت نکن سویل! همش یک ساز مخالفی می‌زنی.

ساکت شدم و تا رسیدنمون دیگه حرفی نزدیم. به پاساژ مورد نظر که رسیدم، باهم به سمت مغازه نسبتاً بزرگ «آقای پیریزی» حرکت کردیم. از فامیلیش بدجور خندم می‌گرفت؛ همیشه همین طور بود و الان هم که لبخند روی لبم قصد رفتن نداشت و عمیق جا خوش کرده بود. فریان نگاهی بهم کرد و گفت:

-خندت چی میگه؟

-هیچی.

-برای هیچی انقدر لبخندت بزرگ که روم نمیشه باهات هم قدم بشم؟

با تعجب ایستادم، سمتش برگشتم و گفتم:

-وا! چه ربطی داره کخ نخوای باهام هم قدم بشی؟

اون هم ایستاد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-دیگران نمیگن همچین پسر با شخصیت و جذابی و توی دلبرویی «به خودش و قد و بالاش اشاره کرد» چرا دوشا دوش دختری راه میره که برای مسواک زدن زورش میاد «وبه من اشاره کرد«

با چشم های گرد بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی... خیلی ب...

پرید بین حرفم و گفت:

-والا مگه دروغ میگم؟!

از شدت حرص نمی‌دونستم چی بهش بگم. فقط تونستم حرکت کنم؛ قدم هام رو تند کنم و داخل مغازه برم.

بی توجه به صدا زدن هاش که توش خنده هم موج می‌زد، خودم رو به آقای پیریزی رسوندم. مردی قد کوتاه و کله ای تاس که چند سالی بود با بابا دوست بودن؛ ابرو های کوتاه و پیوند سفید با چشم های سبز...

-سلام عموجان! خوب هستین؟

با دیدنم مهربون نگاهم کرد، عینک ته استکانیش رو درآورد و روی کتابی که کنار استکان چایش بود گذاشت.

-به به! سویل خانم! منم خوبم، زودتر از این ها منتظر بودم بیای.

-ببخشید دیگه دیر شد.

پیریزی با آرامش گفت:

-خدا ببخشه عموجان! معرفی نمی‌کنی؟ پدرت فقط به من گفت: «با کسی مغازه میای»؟

با غیظ به فریان نگاه کردم و رو به پیریزی گفتم:

-پسرخالم، فریان هستش.

-خیلی خوش اومدین.

فریان هم با کمال ادب جوابش رو داد و نگاه مختصری به مغازه بزرگ و شیک انداخت.

-خب! ببینم چطور کت شلواری می‌خواهین؟

فریان تا اومد حرف بزنه؛ سریع بین حرفش پریدم و رو به عمو گفتم:

-شما کت و شلوار های ویژه تون رو بیارین تا ما انتخاب کنیم.

آوای خیس
@avayekhis

»چشمی» گفت و ته مغازه رفت. فریان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-مرسی که اجازه دادی حرف بزنم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم! وظیفم رو به جا آوردم.

-پررو خانم!

اومدم چیزی بارش کنم که عمو با چند دست کت و شلوار خوش دوخت کنارمون ایستاد.

-بیا عموجان! هرکدوم دوست دارین انتخاب کنید تا سایزشون رو بدم.

نگاهی به کت و شلوار ها کردم، بینشون کت و شلوار زغال سنگی بیشتر به دلم نشست. باز هم بدون اینکه بزارم فریان نظر بده؛ به عمو گفتم از اون سایزش رو بیاره. چون اکثر اوقات فریان رو با لباس های مشکی می‌دیدم؛ مثل الان...

به نظرم اومد شاید تیره تر بیشتر بهش بیاد، برای همون اجازه انتخاب کردن رو هم بهش ندادم. یک جورایی هم می خواستم؛ مثلا حرصش رو در بیارم، اما اون متوجه نشه که از روی قصد این کار رو کردم.

فریان با لبخندی محو دست به سینه شد و گفت:

-ببخشید من می خوام بپوشم ها...

با ارامش گفتم:

-هیچی نگو... دارم ابرو داری می‌کنم. یک وقت چیزی برنداری که سلیقه ی صفرت رو نشون بده و من رو هم جلوی عمو شرمنده کنی.

یک وری خندید و پاهاش رو جابه جا کرد و گفت:

-الان مثلاً خواستی تلافی کنی و حرص دربیاری؟!

چقدر این بشر زرنگ بود؛ برای اینکه قضیه رو درست کنم گفتم:

-نه عزیزم! چه حرص دربیاری؟ اصلاًهرجور می‌خوای فکر کن.

-بله، کاملاً مشخصه که قصد تلافی نداری.

آوای خیس
@avayekhis

چیزی نگفتم که این دفعه عمو با کت و شلوار سایز فریان اومد؛ پسند که کردیم و بعد کلی چونه زدن و به زور و ضرب دادن مبلغ از اونجا بیرون اومدیم. داخل همون پاساژ، کفشی هم براش انتخاب کردیم و بعد پیش ماشین برگشتیم.

-خب مستر! حالا حتماً منم باید برای رزو آرایشگاه بیام؟

-نمی‌خوای که باهام داخل بیای؛ فقط توی ماشین می‌مونی تا من برگردم و بریم شام بخوریم.

-چی چی رو شام بخوریم؟ من می‌خوام برم خونه بخوابم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-خواب همیشه هست ولی اینکه پسر خاله ات بخواد شام مهمونت کنه؛ شاید دیگه نصیبت نشه.

-تو نبری فراز می‌بره.

-آره دیگه بیکاره... زن خودش رو نبره، بعد برداره تو رو ببره؟

-وا! یعنی نارون و نمی‌بره؟!

-نه بابا! انقدر سرش رو با شرکت گرم می‌کنه که بعضی اوقات شاید وقت نکنه یک تفریح خشک و خالی بکنه؛ الانم به زور ایران اومده.

چیزی دیگه ای نگفتم که گفت:

-حالا سرکار خانم افتخار میدن با من رستوران بیان؟

-چون خیلی اسرار می‌کنی؛ حرفی ندارم.

»خوبه» ای گفت و پاش رو بیشتر روی گاز فشرد. من هم سرم رو روی شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم؛ فکرم مدام روی دایی، مامانم، شکیبا، بهاوند و عمه می‌چرخید و خودش رو خسته می‌کرد.

با توقف ماشین، چشم هام رو بازکردم. بدون حرفی پیاده شد و سمت آرایشگاه مدرنی رفت. عجب کلکی بود؛ بعد به من میگه من خوب این‌جا ها رو بلد نیستم. اینکه از من بهتر می‌دونه چی کجاست، هرچند ادرسم پرسیده باشه؛ اما انگار خیلی راحت تر از این ها رانندگی می‌کنه و مسیرش رو پیدا می‌کنه.

گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد و صدای آهنگ روسیش، تمام اتاقک لوکس ماشین را کاملا [illegible] این نگاهش کنم؛ مشغول ور رفتن با ناخن هام شدم که به تازگی رامک با کلی اسرار [illegible]

آوای خیس
@avayekhis

بود. تلفنش قطع شد و دوباره شروع به خودکشی کردن کرد. دیگه خیلی رو اعصاب بود خم شدم و برش داشتم، روش حرف لاتین «R» سیو شده بود. برای اینکه صدای نکره ی گوشیش رو قطع کنم؛ ریجکت کردم و سرجای اولش برگردوندم، ولی طرف پشت گوشی ول کن نشد و دوباره زنگ زد. اومدم دوباره ریجکت کنم که فریان اومد و داخل ماشین نشست.

-این گوشی رو جواب می‌دادی بد نبود ها... شاید کسی کار ضروری داشت.

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

-به من چه مگه من فضولم؟

همون طور که برش داشت گفت:

-نه که اصلاً تو نگاه به صفحه اش نکردی

بعد روی گوشش گرفت؛ ماشین رو همزمان روشن کرد. من هم بی توجه به حرف های بی سروته ش با شخصی «R»نام چشم هام و مجدداً بستم. باتوقف دوباره ماشین، چشم هام رو از هم باز کردم و به اطراف نظری انداختم. رستوران مورد علاقه م بود که باعث برق زدن چشم هام شد.

-فریان! اینجا رو از کجا بلدی؟

-به... مارو دست کم گرفتی؟ دونستن رستوران مورد علاقه ات کاری نداره.

-دیگه دارم بهت شک می‌کنم. تو کی وقت کردی از کسی بپرسی و این ها رو یا یاد بگیری:

-تا وقتی شایلی نامی وجود داره؛ غم ندارم.

-امان از اون فضول خانم که همه چیز رو کف دست همه می‌ذاره. آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره...

-بچه رو چیکار داری؟ پایین بپر که روده بزرگه درحال خوردن کوچیک هست.

سریع پیاده شد

زیرلب گفتم:

-شکم پرست!

آوای خیس
@avayekhis

باهم داخل رستوران که شدیم؛ گارسون ما رو به طبقه بالا هدایت کرد. برعکس عموم مردم که معمولا دوست دارن توی کنج ترین جای ممکن بشینن، من همیشه دوست داشتم وسط؛ درست شلوغ ترین جای ممکن رستوران بشینم.

-فریان من دوست داشتم پایین کنار آبشار بشینم، جایی که مردم رو قشنگ ببینم.

همون طور که پله های چوبی شکل رستوران رو طی می‌کرد گفت:

-عزیزم! جا نبود. حالا بیا بالا بریم؛ مردم رو می‌خوای چیکار؟

غرغر می‌کردم که یک دفعه صدای آهنگ «تولدت مبارک» توی فضا پیچید. خشک شده به روبه‌رو م نگاه می کردم؛ خانواده خاله با مامان، شایلی و آقاجون هم بود. کیک دست رامک بود؛ به سمتم میومد و آهنگ رو هم زیر لب می‌خوند.

اما من همچنان خشک شده بهشون نگاه می‌کردم و تکون نمی‌خوردم. فریان نگاهی بهم کرد و از بازوم ناخن جیلی گرفت که دردم گرفت، مامان سمتم اومد و گونم رو محکم بوس کرد.

-عشق مامان تولدت مبارک!

بعد مامان؛ همه سمتم اومدن و بوسه بارونم کردن و تبریک گفتن، واقعاً دیگه از کارهای خودم سر در نمیاوردم. منی که تولدم و هیچ وقت فراموش نمی‌کردم؛ حالا اصلاً یادم نبود امروز چه روزیه و چه تاریخی... سر میز که نشستیم، کادوهایی که بهم دادن بیشتر حالم رو عوض کرد.

شام که خوردیم از همشون تشکر کردم.

-این پیشنهاد کی بود؟ واقعاً روحیم عوض شد.

فریان لبخندی زد و گفت:

-دستور اقاجون بود. بس که نگرانت بود و خواست حال و هوات عوض بشه.

سمت آقاجون رفتم و محکم بوسیدمش.

-ای دخترا! صورتم رو پراز تف کردی ها...

خندیدم و بیشتر صورت نرم و چروکش زو بوسیدم؛ هیچ اهمیتی به ته ریش های خیلی ریز صورتش ندادم.

-دستتون دردنکنه! انشالله همیشه سایتون بالای سرمون باشه.

آوای خیس
@avayekhis

آروم به کتفم زد و گفت:

-عمرت گل نباشه بابا!

اون شب جز بهترین شب هام شد و توی دفتر خاطراتم ثبت شد. منتهی جای خیلی ها خالی بود، مثل بابای عزیزم و دایی تیام که نصف زندگیم تا الان از اون پیروی کردم و از همه بیشتر جای عشق نامردم خالی بود.

***

نگاه اخری به عکس کردم. چقدر اینجا خوب بود؛ زن دایی طلاق نگرفته بود. مادرجون زنده بود و ازهمه مهمتر بهاوند پیشم بود. پشتم بابا بود و برای اینکه غم من رو نبینه نپیچونده بود، «آهی» کشیدم و عکس رو داخل آلبوم گذاشتم و بستم. امروز عجیب و غریب دلتنگ گذشته ها شده بودم؛ مخصوصاً وقتی دایی اومد پیش مامانم و احساساتم بیشتر باد کرد که دوباره به جمع برگشت، اما شازده ش نیومد. یک هفته به عروسی رایکا مونده و من هنوز با اینکه به دیگران خبر قطعی دادم، اما با خودم کنار نیومدم که بعدش با خاله مسکو برم یا نه؟!

اگر برم و بهاوند برگرده و ببینه نیستم چی؟ناراحت نمیشه که منتظرش نموندم و رفتم؟با خودش چی ها فکر می کنه؟!

در اتاقم بدون اجازه باز شد و قامت مرد زندگیم پیدا شد؛ دلتنگش بودم و قلبم سخت گرفتارش بود. موهای جوگندمیش رو مرتب کوتاه کرده بود، با لباس های رسمیش جذاب تر شده بود. بدون معطلی سمتش رفتم و خودم رو توی آغوش پدرانش انداختم:

-باباجونم! چقدر دیر اومدی نامرد! دلم برات یک ذره شده بود. نمیگی دخترت توی نبودت چقدر سختشه؟ بابای من! همین طوری از دوری آدم های زندگیم دارم عذاب می‌کشم؛ تو دیگه امتحانم نکن. تو دیگه من رو از نبودت غمگین نکن.

به موهای قهوه ای حالت دارم بوسه ای زد و محکم تر من رو در آغوش خوش استایلش گرفت:

-ببخشید باباجون! کارداشتم، ولی دیگه طاقت نیوردم و برگشتم. من قصدم آزارت نبود؛ اگر تو این مدت سخنت بود من چندین برابر سختم بود، ولی بازم کوتاهی از من بود. ببخش عزیزم!

کمی ازش فاصله گرفتم و به چشم های مهربونش نگاه کردم که برق می‌زد؛ م
کمی قد بلند کردم و گونه اش رو محکم بوسیدم. بی توجه به دلخوری هام گف

آوای خیس
@avayekhis

-مامان می‌دونه برگشتین؟

-نه بابا جان! ظاهراً خونه نیست.

-آره، فکر کردم تلفنی خبر دادین.

-نه؛ حالا کجا هستن؟

کنار رفتم و روی صندلی نشستم. همون طور که سعی در جمع کردن آلبوم بودم گفتم:

-این روز ها با خاله همش بیرون میرن یا خونه رایکا یا هم با آقاجون میرن جایی که من سر درنمیارم.

لبخندی زد و گفت:

-که این طور... راستی سویل خانم! چیزی فراموش نکردی از بابا بگیری؟

کمی فکر کردم و گفتم

-نه یادم نمیاد.

چند قدم عقب رفت و از کنار در ساکی زیبا برداشت که من وقتی اومد متوجهش نشده بودم رو سمتم گرفت.

-فرشته من! بابا تولدت رو هیچ وقت یادش نمیره ها...

حالا این لب های من بود که میزبان لبخند گرمی شده بود؛ با ذوق ساک تقریباً بزرگ رو ازش گرفتم و به داخلش نگاه کردم. یک کلید داخلش بود! با تعجب به بابا نگاه کردم.

-ساک به این بزرگی کلید داخلش بود!؟

باهمون نگاه جذابش که دل دخترش رو آب می‌کرد نگاهم کرد و گفت:

-برش دار و ببین کلید کجاست که با بقیه جاها متفاوت هست.

کلید رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم که گفت:

-من میرم لباس هام رو عوض کنم. توهم اگر زرنگ باشی، خواستت برات مهم و ارادت قوی باشه؛ قفل این کلید رو پیدا می‌کنی و کادوت رو می‌بینی.

از اتاق خارج شد و من هم روی تخت نشستم و به کلید عجیب و غریب توی [illegible] قدیمی که بر می‌گشت به سی- چهل سال پیش بود و روش شکل های لنگر و [illegible]

آوای خیس
@avayekhis

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم؛ برای همون آروم روی تخت دراز کشیدم و کلید به دست به سقف سفید اتاقم زل زدم. توی ذهنم دنبال جایی بودم که این قفلش رو باز کنه، چشم هام رو بستم. فکر- فکر- فکر- فکر یکهو مثل جن زده ها پریدم و با دو خودم رو به حیاط رسوندم. به سمت انباری بزرگ گوشه حیاط حرکت کردم؛ مطمئن بودم مال درهمون جا هستش و به هیچ جای دیگه این خونه مربوط نمیشه.

به انباری که رسیدم کلید رو داخل قفلش کردم و چرخوندم که با تیکی باز شد. کمی در رو هل دادم و وارد انباری شدم، چشم هام قفل روبه‌رو م شد. باورم نمیشه این چیزی که روبه‌رو م هست برای من باشه و بابا برام خریده باشه. تو دلم کارخونه قند بود؛ چقدر دوست داشتم زودتر لمسش کنم و غرقش بشم. غرق زیبایی هاش... غرق دلبری هاش... غرق مولودیش...

فرشته بابا! خوشت اومد؟

با صداش سمتش برگشتم و خودم رو دوباره توی آغوشش جا دادم:

-عاشقتم که انقدر به فکرمی! دیونتم! بابا! می‌دونی چقدر منتظر بودم که این روز برسه و همچین چیزی داشته باشم.

-مبارکت باشه! قول بده وقتی یاد گرفتی برام به زیباترین شکل بزنی و دلم رو آب کنی.

-چشم شما جون بخواه!

-بیا بریم. حالا بعد دوتا کارگرمیان داخل خونه میارنش.

یک بار دیگه نگاهی به پیانوی سیاه و خوشگلم انداختم. بدجور دل آدم براش آب میشد، قبلاً که به بابا گفتم بودم آرزو دارم از این ها داشته باشم گفت: «اگر موقعیتش جور شد؛ حتماً برام می‌خره» حالا برای کادوی تولدم توی خونه است.

داخل خونه که شدیم مامان و شایلی درحال لباس درآوردن بودن، باهام حرف می‌زدن و اصلاً نفهمیدن ما حضور داریم.

-مامان به نظرت سویل قبول می‌کنه؟

-وا! چرا قبول نکنه؟ برای خودش هم بهتره.

-اصلاً سویل قبول کنه؛ فریان چی؟

-اونم قبول می‌کنه، بچه تو چرا انقدر به این موضوع گیر دادی؟

آوای خیس
@avayekhis

-بخاطر اینکه من می‌دونم این دوتا چقدر لجبازن و باهم نمی‌سازن.

-وای شایلی! بیا توی اتاقت برو و انقدر ضدحال نباش.

لب هاش رو آویزون کرد تا اومد توی اتاقش بره؛ چشمش به من و بابا افتاد و با دو خودش رو توی بغل بابا پارت کرد.

مامانم با تعجب به کار شایلی نگاه کرد که به من و بابا رسید.

مامان گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت:

-ای وای! تو کی اومدی شاهرخ؟!

بابا همون طور که سر شایلی رو بوسه بارون می‌کرد گفت:

-یک ساعتی میشه که رسیدم.

شایلی با لبخند دست بابا رو بوسید و گفت:

-بابا خیلی خوش اومدی!

بابا خم شد و گونه شایلی رو بوس کرد.

این وسط من بودم که فکرم گیر حرف های چند دقیقه پیش مامان و شایلی بود.

-مامان چی با شایلی درمورد من و فریان می‌گفتین؟

لبخند که از حضور بابا رو صورتش بود، پر زد و گفت:

-شنیدی؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که آروم گفت:

-توی اتاقت برو. الان میام؛ باید چیز هایی و بهت بگم- اما منتهی اول به پدرت بگم بهتره...

چیزی نگفتم به اتاقم برگشتم. دلم می‌خواست هرچه زودتر بدونم چی شده که شایلی خبر داره و حالا بابام باید اول بدونه بعد من... زمان طولانی گذشت که بالاخره با دیس پراز شیرینی وارد شد و وادارم کرد روی تخت بنشینم.

-نمی خوای بگی چیشده؟ استرس به جونم افتاد تا شما بیای.

مامان با لبخند محوی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-بیا اول یک شیرینی بردار دهنت رو شیرین کن بعد بهت میگم؛ الکی استرسم نگیرا! خبر خوشه...

با حرص، اما آروم گفتم:

-مامان جان! بی‌خیال خوردن شو و بگو چیشده.

مامان ریلکس گفت:

-چیز خاصی نشده که تو انقدر می‌پرسی.

بهش خیره- خیره نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت و گفت:

-خاله تورانت تو رو واسه فریان خواستگاری کرده.

خشک شده به مامان نگاه کردم؛ با تموم شدن حرفش به آنی این حس بهم دست داد، انگار که کل آب های بدنم تبخیر شدن و آسمون رفتن. لب هاش تند- تند تکون می‌خورد؛ اما چیزی نمی‌فهمیدم و فقط حرکت لب هاش رو می‌دیدم. جدا از اون قدرت حرف زدنم هم از بین رفت، بزاق دهانم خالی از قطره ای آب شد.

مامان سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد؛ نمی‌دونم چی توی چشم هام دید که بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد. با فشرده شدنم توی آغوشش انگار تازه اکسیژن بهم رسید که حرف هاش به گوشم می‌رسید؛ انگار تازه گوش هام قصد شنیدن کردن.

-بمیرم برات مادر! باخودت چیکار می‌کنی؟ تو چرا مدام این مروارید ها رو می‌ریزی؟

من داشتم گریه می‌کردم؟ پس چرا خودم متوجه نشدم؟! اصلا دلیل گریم چی بود؟وای سویل! یعنی واقعا نمیدونی دلیل گریت چیه؟

-سِویل! دخترم! به خدا که قضیه تو بهاوند تموم شده است. تو که می‌خوای باخالت روسیه بری، چه بهتر که اونجا محرمم داشته باشی. یکی که غیر از خالت بتونه کمکت کنه و پیشت باشه.

به زور لب زدم:

-مامان!

-جان مامان؟! جانم سِویل من؟!

-نمی‌تونم؛ ازمن نخواه.

مامان موهای بلند و حالت دارم رو نوازش کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-دخترکم! زور بالا سرت نیست. من فقط ازت می‌خوام یکم فکر کنی و سریع جواب ندی؛ حداقل تا چند روز قبل رفتنت که اگر هم جوابت مثبت باشه، به مبارکی محضر بریم و عقدتون کنیم. خیال من و پدرت راحت باشه که مشکلی پیش اومد یک مرد پیشت باشه.

داغی اشک هام حالا باعث شد بفهمم که واقعاً دارم گریه می‌کنم.

-نمی‌خوام من نمی‌خوام... اصلاً من بخوام هم فریان نمی‌خوام. مامان چی میگین شما؟

مامان با حالت گرفته ای گفت:

-دخترقشنگم! انقدر توی خودت غرق شدی که دوست داشتن اطرافیانت هم نمی‌بینی. فریانم نابود شد؛ اما ندیدی. نخواست ببینی ها چون نمی‌خواست عذاب وجدان بگیری، اون نخواست ولی باید آدم کور می‌بود غم چشم هاش رو نمی‌دید. تو هم که ماشالله عشق کورت کرده بود.

از حرف مامان سرم تیر کشید؛ دیگه طاقت بیشتر شنیدن رو نداشتم. دلم می‌خواست گوش هام رو بگیرم و هیچی دیگه نشنوم. شقیقه هام نبض می‌زد و دلم آروم و قرار نداشت، تمام محتویات معده ام انگار تو دهانم بود.

-بس کن مامان! تنهام بذار. برو...

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و دوباره بهش گفتم:

-برو هیچی نگو. فقط بذار توی منجلاب خودم بمیرم.

سری آروم تکون داد و ناراحت با دیس شیرینی ناپلئونی از اتاق خارج شد که همزمان هق- هق من بلند شد. هق هقی سوزناک که دل سنگ رو هم آب می‌کرد؛ زجه های از ته دل که آدم با گوش دادنشون گریه اش می‌گرفت .

چقدر بده دلتنگی بهت فشار بیار که با بی ربط ترین حرف اشک بریزی و هق بزنی، البته هرچند همچین بی‌ربط هم نبود. موضوعی بود که کل وجودم رو سوزوند و جگرم رو کباب کرد.نمی‌دونم چقدر توی خودم بودم و اشک ریختم که صدای در زدن اتاقم من رو به خودم آورد.

-بله؟

-می‌تونم داخل بیام؟!

فریان بود. کی اومده بود که متوجه نشده بودم؟ کی صدای زنگ خونه اومده بود؟ کی صدای احوالپرسی شون اومد؟ انقدر کر شدم؟ انقدر حواسم پرته؟ منی که کوچیک ترین صدا رو از فاصله دور می‌شنوم و شالی پوشیدم، در رو که باز کردم خیره چشم های خیسم شد که حتما به رنگ

آوای خیس
@avayekhis

هیچی نگفتم و روی تخت نشستم؛ وارد اتاق شد و در رو آروم بست. با فاصله کنارم نشست، سرم رو پایین انداختم و به پاهای ظریفم چشم دوختم. گاهی هق هق ریزی می‌کردم؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا گریه می‌کنی؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-به من نگاه کن! سِویل چرا گریه کردی؟

ظاهراً امروز خبری از فریان شوخ طبع همیشه نیست؛ امروز اون هم انگار حالش خوب نیست که انقدر با جدیت و غم باهام حرف می‌زنه و بازی با کلمات براش سخت و نفس گیر هست.

فریان ناراحت لب زد:

-انقدر سخته به من نگاه کنی و باهام حرف بزنی؟

آروم سمتش برگشتم و نگاهش کردم؛ صورتش هم چیزی از شوخ طبعی به همراه نداشت.

-از اینکه مامان تو رو واسه من خواستگاری کرده این شکلی شدی؟

آروم لب زدم:

-پس خبر داری.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-صبح بهم گفت. بهش گفتم بی‌خیال بشه و هیچی بهت نگه، اما لج باز تر از این حرف هاست. من دلم نمی‌خواد تو اذیت بشی یا حتی فکرت درگیر بشه؛ باور کن سویل! اصلاً حالاست که معنی نگاه های اون روز بقیه رو روی خودم و خودت می‌فهمم .

بی توجه به اون روز ونگاه های گنگ خاله، مامان و همین طور عمو فرامرز لب زدم:

-مامان به یک چیز دیگه هم اشاره کرد. اینکه... اینکه... تو....

نمی‌تونستم اشاره به دوست داشته شدنم توسط تو کرده، اما انگار از مکث کردنم و تردیدم فهمید که گفت:

-خاله درست گفته! من دوست دارم؛ خیلی هم دوست دارم. انقدری که وقتی فهمیدم با بهاوند نامزد کردی فرو پاشیدم سِویل!

آوای خیس
@avayekhis

با اینکه مامان به این موضوع کمی اشاره کرد، اما از رک بودنش تعجب کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

-فکر نمی‌کردی یکی دیگه هم دلش برات رفته باشه و هرشب با خاطره و امید تو زندگی کرده باشه؟

جرعت یا بهتر بگم توانایی یک کلمه صحبت نداشتم که ادامه داد:

-شاید فقط سه ماه کنارت بودم، اما دختر خاله! من تو همون سه ماه دلم و ایمانم رو باختم.

زبانم قفل شده بود و مغزم گنجایش بیشتر فکر کردن رو نداشت؛ اینکه چطور من نفهمیدم؟

-وقتی فهمیدم نامزد شدین با اینکه کمرم خم و دلم بی قرار شد، اما آرزو کردم خوشبخت بشی. هرچند می دونستم بهاوند اونقدری هم آدم نیست که بتونه از پس یک زندگی بربیاد؛ اما دلم خواست به انتخابت احترام بذارم. از مامان می‌شنیدم که می‌گفت: «حتی دایی تیام هم بابت بهاوند بهت گوش زد کرده و تو حرف حرفه خودته» درکتم می کردم، عشق هیچی حالیش نیست. انقدر آدم رو اسیر و شیفته خودش می‌کنه که بهش لقب مجنون خوب میاد.

-وقتی مامان می‌گفت: «انقدر عاشق بهاوندی که چشمت و روی همه عیب هاش بستی» بیشتر سَر خورده می شدم؛ اما اجازه فهمیدن به کسی نمی‌دادم تا اینکه به هزار روش برای فراموشیت انجام دادم. یکیش سرگرم کردن خودم با شرکت باشگاه رفتن های وقت و بی وقت، مسافرت های مختلف و طولانی... اما هیچ کدوم باعث نشد که فکر تو از سرم بیرون بره .

بعد اینکه فهمیدم بهاوند بدون خبر دادن رفته و پیداش نیست؛ توهم ظاهراً حالت بده و اصلاً روحیه خوبی نداری، دوست داشتم و نمی‌خواستم ناراحتیت رو ببینم. خودم رو به هر دری زدم پیداش نکردم؛ بهاوند آب شده بود توی زمین رفته بود. زن دایی هم درست و درمون جواب نمی‌داد .

انقدر رفتم و اومدم تا اینکه یک روز دیدم زن دایی نیست و همه چیزش رو باخودش برده، به مامان این ها که خبر دادم بعد کلی سئوال پیچ کردنم؛ تازه فهمیدن خبر از چه قرار و اینکه چرا من انقدر خودم و به آب و اتش می‌زنم .

به تو که مامان زن دایی خبر داد که نیست، من ازش خواستم بگه دوست بابام این کار رو کرده که یک وقتی با خودت فکر نکنی برای چی من دنبال بهاوند رفتم. هرچند شاید برات مهم هم نمی‌بود؛ اما خب کار از محکم کاری عیب نداشت. وقتی ایران اومدیم و دیدمت، بدتر شدم. انقدر که دلم می‌خواست بهاوند رو بکشم که چرا انقدر تو رو اذیت کرده.

سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت. خودم هم سکوت کرده بودم و کلمه ای از دهانم بخواد بهم از علاقش بگه رو نمی‌کردم؛ همش توی تصوراتم فریان با یک دختری ط

آوای خیس
@avayekhis

زیبا تصور می‌کردم. نه خودم که تموم دنیام رو با بهاوند می‌دیدم و نمی‌تونستم کس دیگه ای رو تصور کنم؛ اما خب تجربه ثابت کرده دنیا همیشه به سازت نمی‌رقصه وگاهی بدجور تو رو وادار می‌کنه براش برقصی.

نگاه دیگه ای بهش کردم، دوتا دست هاش و پشت گردنش قلاب کرده بود و به فرش سوسنی اتاق زل زده بود. لب هام رو با زبونم خیس کردم تا کمی رطوبت به لب هام بده و بتونم کلمه ای حرف بزنم:

-فریان!

برگشت و آروم بهم نگاه کرد. سفیدی چشم هاش بدجوری قرمز بود و دلم رو شکسته تر از همیشه می‌کرد؛ نکنه با کلمه ای از حرفم دل خورد شدش بدتر بشه؟! من خودم یک عاشقم و می‌دونم درد عشق چقدر سخته... منتظر بهم نگاه می‌کرد، اما من با دیدن چشم هاش رشته کلام از دستم خارج شده بود.

-چیزی نگو... تا الان سکوت کردی؛ باز هم سکوت کن ! حداقل بذار دلم خوش به اینکه پسم نمی‌زنی باشه. بذار این جوری به خودم، قلبم، احساسم و غرورم دلداری بدم که نمی‌دونه و از عشقم خبر نداره.

لب زدم:

-اما نادیده گرفته شدن بدتره...

عمیق نگاهم کرد. بدون اینکه پاسخی به جوابم بده؛ لب خند کجی زد. دستش رو که داخل جیبش برده بود و درآورد و جعبه ای زیبا و کوچولو سمتم گرفت:

-کادوی تولدت رو قبلاً دادم، اما خواستم این یادگاری هم داشته باشی.

با تردید جعبه کوچک و خوشگل سبز رنگ رو گرفتم:

-مرسی!

با چشم به جعبه اشاره کرد؛ یعنی «بازش کن» آروم بازش کردم. با دیدن اون شیء کوچک اما زیبا داخل جعبه چشم هام برق زد. ملیح خندیدم و با شوق به صورتش که همچنان لبخند به لب داشت، نگاه کردم.

-فریان محشره! خیلی فوق العاده ست؛ عاشقش شدم.

-قابلی نداره.

-فندک فوق العاده ایه! هرجا برم با خودم می‌برمش. خیلی با ارزشه...

-فقط مواظب باش باهاش کسی و آتش نزنی.

آوای خیس
@avayekhis

-من آتش نمی زنم، من رو آتش می‌زنن.

-آب باش تا آتش نخوری.

-من اب نمیشم. از این به بعد قرار طوفان بشم و همه چیز رو باخودم ببرم. حتی آتش رو که قرار وجودم رو تسخیر کنه.

-طوفان که خیلی وقت شدی؛ چون بدجوری توی قلبم گرد و خاک به پا کردی.

غم عالم دوباره به جونم افتاد. می‌ترسیدم از آهی که بکشه، من رو نخواسته دامن گیرش بشم. دلش بدجور ترک برداشته و شکسته... اما چرا تا امروز نگاه بی رقمی رو نفهمیدم؟ چرا اون زمان که زنگ زد تا نامزدیم رو تبریک بگه صدای پر از حسرتش رو نفهمیدم؟

-فریان!من نمی‌خواستم هیچ وقت غمگینت کنم یا ببینمت که چشم هات غم عالم رو داره.

چشم هاش رو باز و بسته کرد.

-می‌دونم؛ خودت رو زیاد درگیر ماجرا نکن. به اندازه کافی روت فشار هست. من برات تعریف نکردم که غمباد بگیری، من گفتم تا فکر نکنی لیاقت دوست داشته شدن نداری؛ گفتم که بدونی لیاقتت بیشتر از این هاست.

-من حتی الان خجالت می‌کشم بهت نگاه کنم. تو انقدر خوب با این مسئله کنار میای و من ندیده بگیرم؟

-خجالت نکش! گفتم خودت رو اذیت نکن. اگر جوابت مثبت بود که خب ازدواج می‌کنیم، اگر هم منفی بود بازم برام دختر خاله ی کوچولوم باقی می‌مونی و می‌تونی روی کمکم همه جوره حساب کنی.

قدردان نگاهش کردم که بلند شد.

-کجا؟!

-خانوم خانوم ها! کلی کار دارم؛ باید برم. نمیشه که بشینم پیش تو آبغور گرفتنت رو تماشا کنم.

-از خداتم باشه که ابغوره گرفتن من رو ببینی.

چپ- چپ نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم.

-چیه؟ اصلاً دستمال دماغی من رو جابه جا کردن لیاقت می‌خواد، چه برسه به دیدن آبغوره گرفتنم.

خندید و سری از روی تأسف تکون داد.

آوای خیس
@avayekhis

-خدایا! یک عقل بهش بده؛ بلکه یکم احساس انسان بودن بکنه.

-برو دیگه سرم رفت. درضمن چرا فرشته ها باید احساس انسان بودن بکنن؟

-فازت رو هیچ وقت نمی‌فهمم سِویل! یکبار می‌خندی، یکبار گریه می‌کنی و یکبار جیغ- جیغ می‌کنی.

-اه! بسه دیگه... برو سرم رفتم.

»باشه» ای گفت و با تکون دادن دست از اتاق خارج شد. من هم خودم رو روی خسته پرت کردم و به فندک تو دستم چشم دوختم؛ گاهی روشنش می‌کردم و گاهی به سقف که عکس صورتم بود خیره می‌شد. بعضی وقت ها هم اسمم رو که با ظریفی ریزی روی فندک نوشته شده بود رو لمس می‌کردم، دقیق نمی‌دونم چقدر گذشت که در باز شد و بابا داخل اتاق سوسنی رنگم شد. روی تخت نشستم که کنارم قرار گرفت و با آرامش گفت:

-با فریان صحبت کردی؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:

-خب میخوای چیکار کنی؟

به چشم هاش نگاه کردم که شایلی ازش به ارث برده بود.

-بابا! من فعلا نمی‌تونم تصمیمی بگیرم.

-می‌دونم دخترم! ولی این هم درنظر بگیر ده روز به رفتن خاله ات مونده. من و فریان هم کار های رفتنت رو داریم انجام میدیم؛ هرچند اون خودش قبل از اومدن من پیگیر بوده، اما من هم الان بهش اضافه شدم و دارم برای رفتنت کمک می‌کنم.

احتمال داره کمی معطل بشی، ولی اگر با فریان عقد کنی میشه زودتر رفت. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی به خاطر رفتنم عقد کنم که راحت برم.

بابا سریع گفت:

-نه بابا جون! من دارم میگم اگر جوابت مثبت باشه؛ راحت تر می‌تونی بری.

موهای بلندم رو چنگ زدم که گفت:

-من میرم. توهم یکم استراحت کن.

آوای خیس
@avayekhis

از اتاقی که برای منی که صاحبشم خسته کننده بود چه برسه به اطرافیان، خارج شد. دوباره به رخت خواب پناه بردم و تا صبح بی‌قرار این پهلو اون پهلو شدم؛ اما خواب مهمون چشم هام نشد که نشد...

با صدای هشدار ایمیلم؛ رادار هام فعال شد. انگار استرس، خوشحالی، کوفت و زهرمار همه چیز یکباره به قلبم هجوم آوردن. با این صدا که ماه هاست منتظرجوابِ...

غیر از بهاوند هیچ کسی دیگه ادرسی از ایمیلم نداشت و حالا با اطمینان کامل حدس می‌زنم خودش باشه. وارد ایمیل شدم؛ دست هام یخ کرده بودن و می‌لرزیدن. بالاخره جوابم رو داده بود، اما جرعت اینکه باز کنم و بخونم رو نداشتم. فقط می‌خواستم یک جوری هیجان هام رو خالی کنم؛ لیوان رو از پارچ روی میز پرکردم و یک نفس سر کشیدم. قلبم بی‌قرار درحال زدن بود.

با «بسم اللهی» وارد صفحه شدم که کاش دستم می شکست و نمیشدم. با خوندن هرکلمه ای که برام نوشته بود، انگار دنیا درحال چرخیدن دور سرم بود.

»سلام! از اینکه جواب ایمیل هات رو دیر دادم و خبری ازخودم بهت ندادم عذر می‌خوام! اما باید بگم من هم مشغله های خودم رو داشتم و وقتی برای سوال های بی سروته ت نداشتم. چیزی که الان می‌خوام بگم شاید چندان خوشایند برات نباشه؛ اما باری از روی دوش من برداشته میشه و باعث میشه حداقل نیمچه عذاب وجدانی هم که دارم از بین بره.

سِویل! ازت می‌خوام هرچی تا الان بینمون بوده رو به فراموشی بسپاری و زندگی جدید خودت رو شروع کنی. حتماً... حتماً دانشگاه بری و بعد هم ازدواج کنی، موسیقی که علاقه داری برو و هرکاری که دوست داری انجام بده؛ اما یاد خاطراتت با من نیوفته.

وجدانم از لحاظ دیگه آروم تره چون تعهدی بهم نداریم. من هم دنبال زندگی خودم هستم و سرم بی نهایت مشغول شده.

راستی... شاید هیچ وقت دیگه هم رو ملاقات نکنیم. بهم ایمیل نده که دیگه جوابی نمی‌شنوی؛ دنبال چرا هم نباش که به هیچی نمی‌رسی. لطفا از فریان هم بخواه دیگه نه دنبال من بگرده و نه مادرم... که هم وقت خودش رو تلف می‌کنه و هم ما رو به زحمت می‌ندازه.

خوشبخت بشی دخترعمه!

بهاوند«

آوای خیس
@avayekhis

شدم دخترعمه؟! از عشقم... از صاحب قلبم... از همه کسم... از خورشید زندگیم... شدم دخترعمه؟! آخ بهاوند! انصاف تو کجا رفت؟ به نظرت می‌تونم نپرسم چرا ولم کردی و چرا بدون توضح رفتی؟ از زندایی هم گله مندم که ازت خبر داشت و می‌گفت: «نمی‌دونم کجاست؟«!

چطور تویی که به راحتی نصف گذشته ام رو پوشش میدی و فراموش کنم و یادت نیوفتم؟ نامرد! مگه تعهد به این که فقط اسم هامون توی شاسنامه هم بیاد؟ پس قول و قرارمون چی میشه ؟ عاشقتم، میمیرم برات و تا آخر هستم... اون حرف ها چی بوده؟ اون ها وعده الکی بوده؟

آخه بی وجدان! چرا باهام جوری حرف زدی که انگار اندازه پشه هم برات ارزش ندارم؟ یعنی چی نیمچه عذاب وجدان؟ یعنی تو حتی پیش خودتم شرمنده نبودی که یکی و ترک کردی؛ اون هم بدون هیچ حرفی؟ یعنی بازی با احساسات آدم ها انقدر آسون و سرگرم کننده است؟!

آخه مرد مؤمن! چرا انقدر من و پیچ و تاب میدی؟ همون اول رک و راست میومدی و می‌گفتی: «نمی خوامت» اشک هام مسابقه گذاشته بودن و قصد ایستادن نداشتن. سرعتشون رو هم افزایش می‌دادن... احساساتم توی چند دقیقه و چند کلمه جلوی چشم های تارم یخ بست؛ بعدجور خودشون رو به رقص درآورده بود و صدای تیک تاک ساعت مثل ناقوس مرگ توی گوشم می‌پیچد.

اول روزم رو چه جور شروع کردم، خدا به آخر و عاقبتش رحم کنه. بهاوند! من ازت نمی‌گذارم، من رو مثل یک آشغال یک گوشه انداختی و رفتی... الان هم که خودخواهانه برام نوشتی که دیگه هم رو نخواهیم دید و خاطراتمون رو فراموش کن.

با احساس ضعف؛ خودم روبه سرویس رسوندم و صورت قرمز شدم رو آب زدم. آینه روبه‌رو م بدجور بهم دهن کجی می‌کرد، من جداً بیست ساله م بود؟ چرا احساس می‌کردم خیلی بزرگ ترم؟ مثلاً پنجاه سالی دارم. لعنت به من که هنوز وقت درس و مشقم بود؛ هوس عاشقی به سرم زد و گرفتارم کرد!

***

لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم و داخل آشپزخونه شدم. مامان بود که با آرامش مشغول تهیه غذا برای ظهر بود.

-سلام تابان خانم! چه می‌کنی سرآشپز؟!

لبخندم رو که دید پی به الکی بودنش نبرد و با شوق گونم رو بوسید.

-دارم ته چین درست می‌کنم.

آوای خیس
@avayekhis

دلم مالش رفت. عاشق ته چین بودم! با اینکه حالم بدجور از ایمیل بهاوند گرفته بود، ولی با اسم ته چین عجیب دلم زیر رو رو شد و خنده ی واقعی جایگزین خنده قلابی لبم شد.

-عاشقتم! می‌دونستی؟

بوسی برام فرستاد و درقابلمه ی شیشه ای رو گذاشت.

-دختر مامان! فهمیدی جواب کنکور اومده؟

متعجب گفتم:

-واقعاً! اصلاً حواسم به تاریخ نبود.

سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

-پدرت گفت میره کافی نت ببینه چیکار کردی؛ ظاهراً نت خونه تموم شده.

»آهانی» گفتم و بدون هیچ عکس العمل خاص دیگه ای روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.

-سِویل جان! چند روز دیگه عروسی رایکاست. من، پدرت و شایلی می‌خوایم قبلش شمال بریم و زودی برگردیم؛ عمه منیژه ات خیلی اصرار کرد. این حرف مامان یعنی تو نیا و ما میریم تا یکم قیافه افسردت رو نبینیم، شرط می بندم الان یک بهانه خیلی ابتدایی هم برای کارش میاره.

-باشه خوش بگذره!

-تو رو نمی‌بریم تا اگه یک وقت توران یا رایکا کاری داشتن کمک دارشون باشی.

درست حدس زدم؛ مامان بهانه ای اورد تا گلایه نکنم و باهاشون نرم. هرچند خودم هم تصیمیم نداشتم برم و اگر دوست داشتن باهاشون همراه باشم.

با بغضی که توی گلوم خونه بست گفتم:

-چشم! حواسم هست، کمک خواستن پیششون میرم.

سمتم برگشت و مشکوک پرسید:

-صدات چرا این طوریه؟

سعی کردم خیلی معمولی بگم:

آوای خیس
@avayekhis

-صدام؟ مگه چطوریه؟

ظرف حاوی پر ازخیار و گوجه رو برداشت و اومد روبه‌رو م نشست. همون طور که خیاری بر می‌داشت تا سالاد شیرازی درست کنه گفت:

-سِویل! بهم بر می‌خوره این طوری برخورد می‌کنی که انگار من نفهمم ها...

خودم رو بیشتر به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

-مامان جان! واقعاً منظورتون رو نمی‌فهمم، صدام طوری نشده.

از جاش بلند شد و با پیاز پوست کنده ی بزرگی دوباره روبه‌رو م نشست.

-گرفته ست؛ انگار گریه کردی.

کاسه رو جلوی خودم گذاشتم و همون‌طور که پیاز رو نگینی خورد می‌کردم گفتم:

-توهم زدی مامان جان! گریه برای چی؟! مگه بیکارم؟

چپ- چپ نگاهم کرد و گفت:

-همچین میگی: «گریه برای چی؟!» انگار توی این چند ماه خودت رو باهاش خفه نکردی.

فکر کردم از حالم خبردار نمیشه، اما فکرم اشتباه بود. مادر من نگران و همین طور دلسوز و حساس...

آروم گفت:

-میگم دیشب خوابیدی؟

هیچی نگفتم؛ دلم نمی‌خواست دروغ بگم یا راستش رو... برای همون ترجیح دادم سکوت کنم که دوباره گفت:

-سِویل! با تو هستم ها... باز نکنه بخاطر بهاوند از دیشب تا صبح پلک روهم نذاشتی؟

قطره ای اشک روی گونم سر خورد و راهش رو برای بعدی ها باز کرد.

-چرا گریه می‌کنی؟ یک کلمه ازت پرسیدم.

پر حرص گفتم:

-اِ! مامان جان! گریه ام کجا بود بابا؟! دارم پیاز خورد می‌کنم ها... چرا شما به

آوای خیس
@avayekhis

گوشی خونه شروع به زنگ زدن کرد.

از جاش بلند شد و همون طور که می‌رفت که جواب تلفن رو بده، آروم تر گفت:

-اگر فرق بین گریه از سر دلتنگی دخترم و با سوزش اشک به خاطر پیاز خوردکردنش نفهمم که دیگه مادر نیستم.

رفت و جواب تلفن رو داد؛ من رو هم گذاشت که با خودم تنها باشم. دلم می‌خواست فریاد بزنم که یکی من رو از تنهایی در بیاره، به خدا بدم میاد خودم باشم و خودم یکی من رو از فکر و خیال دربیاره. خب منم از دعوا و کشمش خسته میشم.

دقیق نمی دونم مکالمش با کی بود؛ ولی هرکی که بود داشتن درمورد من حرف می‌زدن. اصلاً توی این دنیا نبودم چند باری هم نزدیک بود دست هام رو با چاقو ببرم و سوزشی دردناک مهمون جسمم کنم.

با هرجون کندی که بود، پیاز خورد کردن تموم شد که مامان داخل آشپزخونه شد و به کانتر تکیه داد.

-خالت بود. می‌گفت: «توی این چند روز که نیستین؛ سِویل رو بذارین خونه آقاجون پیش ما بیاد».

چشمم توی چشم مامان افتاد که ادامه داد:

-منم گفتم: «به خودش میگم که می‌خواد قبول کنه یا نه»...

از جام بلند شدم، کاسه رو کنارش گذاشتم و گفتم:

-بی زحمت اگر دوباره زنگ زد پرسید بگو: «خونه خودمون راحت تره»...

-یعنی نمی‌خوای بری؟

کوتاه جواب دادم:

-نه...

اومدم از کنارش رد بشم که دست های ظریفم رو گرفت و گفت:

-چرا؟

-گفتم که... اینجا راحت ترم.

-ولی خونه پدربزرگت...

کلافه گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-مامان خودت به خاله میگی: «بهش میگم هرجور دوست داره» بعد اینجا ایستادی و سوال جوابم می‌کنی؟!

از همین جمله کوتاهم عصبی شد و باکمی صدای بلند گفت:

-خوب می‌کنم. باید بدونم چرا می‌خوای تنها توی این خونه تنها باشی؛ تا جواب قانع کننده ای هم ندی، من نگران می‌مونم که تو اینجا تنها بمونی.

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

-جداً نگران تنهایی من هستین؟ الهی بمیرم من! برای همون التماسم کردین باهاتون شمال بیام نه؟

مامان یک تای ابروش بالا رفت و با صدای بالاتری گفت:

-پس مشکلت این‌که نمی‌خوایم ببریمت.

پرحرص گفتم:

-هیچم این نیست، من فقط خواستم یادآوری کنم شما فقط درحد حرف بلدین نگران باشین.

با همون عصبانیتش که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد گفت:

-ساکت شو دختره نمک نشناس! ساکت شو! به جای اینکه بیای بگی مامان ببخشید توی این مدت با کارهام، حرف هام و گریه هام ناراحت تون کردم؛ حالا اومدی میگی: «درحد حرف فقط بلدین نگرانم باشین«.

خواستم چیزی بگم که سریع تر گفت:

-توی اتاقت برو. نمی‌خوام ببینمت.. فقط برو سِویل!

با بغض، نگاه آخری بهش کردم و به سرعت خودم رو داخل اتاقم رسوندم. ناخن جیلی های که می‌گرفتم برای این بود تا مبادا اشکی از گوشه چشمم بریزه؛ دوباره ضعیف بودنم و به خودم ثابت کنه.

ساعت و مکان از یادم رفت. به خودم که اومدم دیدم بابا با سینی غذا وارد اتاقم شد، خالی از حس نگاه گذرایی بهش کردم که کنارم نشست و بی حرف به تابلوی هنری قاب گرفته از بهاوند زل زد. بعد مدتی به حرف اومد:

-چرا با مادرت دعوا کردی؟!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

آوای خیس
@avayekhis

-مگه مادرت نیست؟ چرا این طوری شدی دخترم؟! حتی یادت رفته باید به بزرگترت احترام بذاری هر چقدر هم تقصیر تو نباشه؟!

آروم و با صدایی که انگار از قعر چاه میومد گفتم:

-خیلی وقته خیلی چیز ها به جز گریه و آه برام یادآوری نشده.

-اگه بخوای میشه... اگر دوست داشته باشی عوض بشی میشه.

-من اگر هم بخوام، مگه وجودم کشش داره که همه چیز رو نادیده بگیره و از نو شروع کنه؟

-می‌تونه... من مطمئنم!

مثل خودش به تابلو که باخط خوش یکی از شعر های مولانا نوشته شده بود؛ زل زدم.

-لعنت بهش که منِ سرسخت روزگار رو کردش یک موجود بی خاصیت که دربرابر کوچک ترین حرف ها چشم هاش بارونی میشه و هق هقم عرش خدا رو می‌لرزونه. لعنت بهش! لعنت به من! لعنت!

تمام تنم می‌لرزید. بابا محکم به آغوشم کشید و موهای خرمایم رو نوازش می‌کرد. سعی در آروم کردنم داشت، اما من انگار آروم شدنی نبودم.

-سِویل من! آروم دخترکم! آروم باش! خودت رو انقدر اذیت نکن بابا!

بازوهاش رو چنگ می‌زدم و خودم رو لعنت میکردم. بابا که مرد بود من رو نمی‌تونست کنترل کنه، انقدر روم فشار اومد که به عقب هلش دادم و به سمت تابلو رفتم. از جاش بلندش کردم؛ بابا انگار فهمید می‌خوام چیکار کنم سریع سمتم اومد که من قبلش محکم زمین کوبوندمش. شیشه های تابلو به هزارتیکه تبدیل شد، درست شبیه قلبم... منتها اون شیء بود و قلب من یک عضو مهم بدن...

با شکستن تابلو بابا سکوت کرد و خیره- خیره به تابلو نگاه می‌کرد؛ من با نفرت به یادگاریش زل زدم، در اتاق با شدت باز شد و مامان نگران داخل اتاق شد.

-چی شده؟ چرا صدای شکستن اومد؟

بابا با صدایی گرفته گفت:

-هیچی نیست؛ یکم حالش خرابه... برو بذارتنها باشه.

ابروهای مامان بدجور هم رو بغل کردن.

آوای خیس
@avayekhis

-چی چی رو بذار؟ تنها باشه که بزنه کار دست خودش و ما بده؟

-تابان! خواهش می‌کنم! بیا بریم بذار یکم با خودش باشه.

و دست های مامان رو به هر جون کندی بود، کشید و باخودش برد.

روی دیواره سر خوردم و کنار شیشه های نگینی شده تابلو نشستم. زانو های لرزونم رو توی شکم جمع کردم و به گوشه ای خیره شدم؛ این روز ها چقدر غریب می‌گذشت. چقدر دردناک بود. کی میشد لبخندی به بزرگی دنیا روی لب هام بیاد و برای همیشه با آرامش زندگی کنم. فشار دلتنگی و ناامیدی بدجور داشت خوردم می‌کرد، تا کی می‌تونستم خودم و بهاوند رو لعنت کنم و مثل آدم های ضعیف فقط فکر از دست رفته هام رو بکنم؟

دقیقه و ثانیه رو نمی‌دونم چطور گذشت؛ فقط می‌تونم بگم اندازه یک سال بود انگار... در با تقه ای باز شد و شایلی وارد اتاقم شد، کنارم نشست:

-خواهری! نارون و فراز دنبالت اومدن که باهاشون خونه آقاجون بری.

با چشم های تار بهش نگاه کردم؛ چقدر آروم شده بود. چقدر صداش بغض داشت یعنی دل اونم به حال من سوخته؟ یعنی اونم به خاطر من صداش و چشم هاش بغض داره و بارونیه؟

-بلند شو! مامان گفت: «وسایلت رو جمع کن، ما امشب میریم. بهتر تو هم با فراز این ها بری»

-من هیچ جا نمیرم. حالا هم تنهام بذار لطفاً...

-اما مامان گفت...

با دادی که غیر منتظره بود؛ گفتم:

-گفتم برو و تنهام بذار، زود...

ترسیده از فریادم؛ با تندی از کنارم بلند شد و از اتاق خارج شد. طفلی الهی خواهرت بمیره! که دیگه سرت این طوری داد نکشم. ببخشید من و این روز ها تعادل ندارم، نمی‌دونم چی گفت که صدای بحث مامان با بابا بلند شد و بعد چند لحظه در توسط نارون باز شد.

-آخ! آخ! چیکار کردی دختر؟! این تابلو چرا این طوری شده؟!

-عصابم رو بدجور خورد می‌کرد.

پرسشی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-چرا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-یادگاری یک آدم بی وجدانه...

زیرلب «آهانی» گفت و بازو های ظریفم رو گرفت:

-بلند شو! سِویل جان بلند شو خوشگلم!

-اما من گفتم دوست ندارم بیام، اینجا راحت ترم.

مهربون بوسه ای به سرم زد و گفت:

-می‌دونم اینجا راحت تری... در این شکی نیست؛ اما عزیزم! من و فراز به خاطر زنگ بابات اومدیم. گفت: «با مادرت بحث کوچیکی کردی و فضای خونه برات سخته» ماهم گفتیم دنبالت بیایم و از اینجا دورت کنیم، تا هم اون ها به سفرشون برسن و هم ما باهم وقت بگذرونیم.

نگاهش کردم که با تمام توانش بلندم کرد.

-نگران نباش! قول میدم حوصلت توی این چند روز سر نره. تازه فریان هم هست؛ می‌تونی کلی باهاش کل کل کنی. از نظر من آزادی...

با گفتن اسم فریان دل گرفتم گرفته تر شد. الهی بمیرم برای دل عاشقش که ناخواسته شکسته بودمش!

-روزه سکوت گرفتی باشه... قبول، اما بیا کمک کن لباس برای چند روز برداریم.

-ببخشید حواسم نبود. تو برو من خودم جمع می‌کنم و میام

گونهم رو آروم بوسید و بی حرف بیرون رفت. از روی حرص نصف لباس هام رو توی چمدون چیدم و فندک خوشگلم زو که هدیه فریان بود هم برداشتم؛ از اتاق خارج شدم مامان درحال صحبت با نارون بود و بابا هم چیز هایی به فراز می‌گفت. فراز هم تند- تند به نشون مثبت سر تکون می‌داد.

با صدای گرفته ام که تو این چند ماه هیچ درست نشده بود گفتم:

-من آمادم...

نارون سمتم اومد و دستم رو گرفت. مثل همیشه گرم لبخند زد که اصلاً نتونستم

آوای خیس
@avayekhis

فراز هم بابا دست داد و طرفمون اومد.

-چطوری دردسر ساز؟!

نارون به اعتراض اسمش رو صدا زد که خندید.

-چیه خب؟! مگه دروغ میگم، هر روز یک کاری می‌کنه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-زبونت رو فکر کنم موش خورده و ترکیده باشه. آخه! ماشالله کم هم که نیست؟ جاده ای برای خودش...

پشت چشمی براش نازک کردم که یک وری خندید و سمت مامان بابا برگشت.

-خب خاله جون و عموشاهرخ! مادیگه بریم. خیالتون بابت سویل هم راحت باشه...

مامان نیم نگاهی با اخم بهم انداخت و سریع ازم رو گرفت، بعد هم با لبخند زورکی گفت:

-خدا خیرت بده خاله! ببخشید به شما هم زحمت دادیم.

فراز اخم مصنوعی کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟ تا باشه از این زحمت ها... یک دونه سویل که بیشتر نداریم.

بابا آروم ضربه ای به کتف فراز زد و گفت:

-خدا عوضت بده جوون!

بدون خدافظی ازشون بیرون رفتم و نارون هم بعد خدافظی پیشم اومد. باهم سوار ماشین رایکا شدیم که طفلی از وقتی خاله این ها اومده بودن؛ ماشینش دست خانواده اش بود.

برای خدافظی با بابا که مشکل نداشتم، اما نمی‌دونم چرا لج کردم و بهش نگاه هم نکردم. شاید چون دوست داشتم به خاطر حال من هم که شده سفر مسخره شون رو کنسل کن و بگه نمیریم یا حداقل به عقب بندازنش.

ماشین که به حرکت در اومد، چشم هام ناخداگاه بسته شد و برای دقیقه ای کوتاه به آرامش رسیدم. هیچی نفهمیدم که نارون و فراز شروع به حرف زدن کردن.

***

آوای خیس
@avayekhis

یک روزی از دعوای بین من و مامان می‌گذشت و حالا اون ها شمال بودن و من خونه آقاجون... یک روز گذشت و من همچنان در بهت ایمیل بهاوند موندم. دوست داشتم به یکی بگم چیشده و تا می‌تونم و اشک دارم، بغلش گریه کنم و خودم رو خالی کنم؛ اما به اندازه کافی توی این چند وقت سوهان روح اطرافیانم شده بودم که دیگه دلم نمی خواست بابت من غصه بخورن و اذیت بشن. کاش! حداقل ساره بود تا مثل همیشه تمام درد هام رو بهش می گفتم و آروم می‌شدم، اما اون هم خیلی زود تنهام گذاشت و زودی پیش خدا رفت.

دوستم درست وقتی خبر قبولیش رو می‌خواست به خانواده اش بده، ماشین بهش زد و برای همیشه چشم های آهوییش رو بست و با ماها خداحافظی کرد.

به چهره ی خسته و نگرانش نگاهی انداختم که کنارم روی پله های مرمر نشست؛ همون طور که به گوشه ای نامعلوم نگاه می‌کرد گفت:

-تنها نشستی، اون هم رو پله های سفت که کمر ادم داغون میشه.

سکوت کرده بودم و با گوشه ی لباسم ور می‌رفتم.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

آروم لب زدم:

-چی بگم؟ مگه برام حرفی مونده؟

سویچ رو چند بار دور انگشتش چرخوند و گفت:

-توی خودتی... هیچی نمیگی... مدام گوشه ی نامعلوم زل می‌زنی... از دو روز پیش تا الان چیشد که انقدر داغون شدی و حتی باخاله بحثت شده؟

-چیزی خاصی نشده! خیلی وقت من این طوریم.

از سنگینی نگاهش فهمیدم که داره به نیم رخم نگاه می‌کنه، سمتش برگشتم که گفت:

-می‌خوای نگی باشه نگو... ولی دروغ هم توی کارت نباشه.

-خب باشه! نمی‌خوام بگم خوبه؟

-نمی‌خوای خودت رو خالی کنی؟

آوای خیس
@avayekhis

-از این خالی تر که هر روز بشکه- بشکه از چشم هام اشک ریخته میشه؟

نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی که در هر زمان محکمِ و توانایی بالایی داره به این روز بیوفته.

-که بشه مضحکه مردم... آره؟

-این چه حرفیه؟

بهش خیره نگاه کردم که با لحن ملایم گفت:

-قلبت به اندازه کافی شکسته، به اندازه کافی غم اطرافت و گرفته. نذار بیشتر توی دلت بمونه.

-خدافظی کرد.

متعجب نگاهم کرد.

-کی؟ بهاوند؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-گفت: «بهم دیگه ایمیل نده و جوابت رو نمیدم» گفت: «دیگه هم رو نمی‌بینیم» گفت: «دیگه خاطراتمون رو فراموش کن» فریان! بهاوند فقط گفت و گفت و گفت... ندید که من رو به اندازه سال ها پیر کرده؛ جوری که هرکی ببینم باورش نمیشه یک دختر بیست سالم...

-برای این کارش چه دلیل داره؟!

-لعنت بهش! که دلیلش هم نگفت. فقط امر و نهی کرد و بهت پیغام رسوند که دیگه دنبال خودش و زندایی نگردی. کار خودت رو دشوار می‌کنی و اون ها رو هم اذیت...

-پسره ی... لا اله الا الله... دهن آدم رو باز می‌کنه.

به پله تکیه دادم و گفتم:

-فریان!

پر احساس گفت:

-جانم؟

آوای خیس
@avayekhis

-کارهام کی درست میشه؟ می‌خوام مسکو بیام.

کمی مکث کرد و گفت:

-جواب کنکورت رو پدرت گفت: «منم دیگه دارم کارهای آخرت رو انجام میدم؛ هرچند یکم ممکن دیر و زود بشه، اما خیلی سخت نیست. مسکو راحت دانشجو قبول می‌کنه.

کنکور... چقدر عجیب که یادم رفت از بابا بپرسم که اصلاً چی قبول شدم؟

-می‌دونی چی قبول شدم؟

متعجب گفت:

-مگه خودت اطلاع نداری؟!

-نه.

-عجب آدمی هستی تو... حتی از دیروز تا الان کنجکاوی نکردی ببینی چه گلی به سرت زدی

-حالا میگی؟

-وکالت...

جفت ابروهام به طرف بالا رفتن.

-جداً قبول شدم؟

لبخندی مهمون صورتش شد.

-بله خانم وکیل!

بدون ذره ای فکر گفتم:

-فریان!

-جانم عزیزم؟!

-من قبول می‌کنم.

-چی رو قبول می‌کنی؟

آوای خیس
@avayekhis

سرم رو پایین انداختم و ناخن های بلندم رو توی دستم فشار دادم.

-سِویل! پرسیدم چی رو قبول می‌کنی؟!

آروم سرم رو به سمتش برگردوندم و با شرم گفتم:

-به پیشنهاد خواستگاریت جواب مثبت میدم.

چشم هاش گرد شدن و سویچ ماشین رایکا که دردستش بود، روی پله های مرمر افتاد.

-فریان! فکر نکن چون بهاوند دیگه ضربه آخر رو بهم زد و فهموند ما مال هم نیستیم جواب مثبت بهت میدم؛ نه من فقط دلم می‌خواد کمی آرامش نصیبم بشه. این آرامش رو می‌خوام با جواب مثبت به تو درمورد خواستگاری شروع کنم و آروم اروم پیش برم.

این هم تقریباً میشه گفت الان تصمیم گرفتم، اما پای حرفم هستم و می‌خوام باهات زندگی جدید و شروع کنم. هرچند تا چند وقتی نمی‌تونم به چشم همسر ببینمت؛ ولی خب سعی می‌کنم.

چند بار دهانش و باز کرد چیزی بگه، اما انگار پشیمون شد ماتش برده بود و قدرت صحبت کردن رو نداشت. شاید هم داشت و نمیهخواست با من صحبت کنه.

-بچه ها... چرا اینجا نشستین؟

با صدای خاله توران دوتایی بهش نگاه کردیم که پلاستیک های خرید دستش بود و پایین پله ها ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

-هیچی خاله! همین طوری داشتیم حرف می‌زدیم.

-آقاجونت کجاست؟

-رفت پارک نزدیک خونه... گفت: «با دوست هاش قرار داره، بعد هم با عمو فرامرز می‌خوان جایی برن»

سری تکون داد و به فریان نگاه کرد:

-وا مادر! تو چرا خشکت زده؟!

-چ... چی

-حالت خوبه؟ چرا مثل جن زده ها شدی؟

آوای خیس
@avayekhis

فریان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-بنده خدایی من و باحرف هاشون سکته دادن.

خاله لبش رو گاز گرفت و پشت دستش زد.

-وای! چرا مادر؟! خدا نکنه! کی تو رو می‌خواسته سکته بده؟

لبخند رو لب هاش دامن پهن کرد و سر من از شرم به پایین سقوط کرد.

-مامان جان! کی غیر از موجود کناری من می‌تونسته الان این کار رو کرده باشه؟

به خاله نگاه کردم که گیج و منگ نگاه می‌کرد.

-خب! سویل چرا می‌خواسته این کار روبکنه. اِ فریان! تو هم با این تعریف کردنت.

بعد رو به من گفت:

-تو یک چیزی بگو! من که از حرف های این سر در نمیارم.

چیزی نگفتم که فریان گفت:

-مامان! عروست برای حرف زدن زیر لفظی می‌خواد.

قرمز شدن گونه هام رو به خوبی حس می‌کردم، حالا به جای فریان چند دقیقه پیش خاله بود که خشک شده به من نگاه می‌کرد و دهنش رو هی باز و بسته می‌کرد؛ اما چیزی ازش خارج نمیشد.

یعنی انقدر جای تعجب داره من جواب مثبت دادم؟ فریان با نگرانی رو به خاله گفت:

-مامان! خوبی؟

خاله چند بار پلک زد و با دو پله ها رو طی کرد، خودش رو بهم رسوند و توی صورتم زل زد. چشم هام؛ بینیم و تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و حرف نزد. فریان مدام خاله رو صدا می‌زد، اما خاله بی حرف به من نگاه می‌کرد و هیچ جوابی به فریان نمی‌داد. بعد مدت زیادی یک دفعه محکم به آغوشم کشید و سکوت لب هاش رو شکست:

-الهی من فدای تو بشم!

هم متعجب شده بودم و هم شرم داشتم؛ برای همون آروم گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-خدانکنه خاله! این چه حرفیه آخه؟!

کمی خودش رو از بغلم فاصله داد و به صورتم یک نگاه دیگه کرد. قطر های ریز و درشت اشک گونه های سفیدش رو خیس کرده بود؛ دوباره محکم من روبه خودش فشرد و صورتم رو بوسه بارون کرد.

-زیر لفظی که سهله، من کل دنیا رو بهش میدم.

فریان که خاطرش جمع شده بود؛ با خنده گفت:

-ترش نکنه مامان!

خاله از بغلم بیرون اومد و اشک هاش رو با خنده پاک کرد.

-نه سویلم که حقش بیشتر از این هاست، ولی می‌ترسم تو با وجود این فرشته ترش کنی.

صورت فریان پوکر شد و گفت:

-مرسی واقعاً چقدر شما لطف دارین به من؛ شرمندم کردی!

-خوبه خوبه... انقدر مزه نریز.

خندید و به مامانش خیره شد که خاله دستم زو ملایم نوازش کرد؛ روبه فریان گفت:

-میبریش بیرون و دورش میدی که از کسالت دربیاد. بعد صحیح و سالم میاریش. باشه فریان؟!

دستش رو روی سینش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد:

-چشم امر دیگه ای ندارین توران بانو؟!

خاله لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-فعلاً که نه... بیرون برین یک کمی حال و هواتون عوض بشه. وای به حالت ناراحتش کنی فریان! اون وقته که با من طرفی...

فریان چشم هاش و چپ کرد و گفت:

-چشم- چشم به خدا حواسم هست سرکار خانم ناراحت نشن!

-شما هم بیاین خاله! بدون شما خوش نمی‌گذره.

-نه من کلی کار دارم شما برین به جای من هم خوش بگذرونین.

آوای خیس
@avayekhis

دست هاش رو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم:

-چشم توران بانو! ولی اگر میومدی خیلی بیشتر خوش می‌گذشت. ان شالله بعداً...

خاله اومد چیزی بگه که فریان سریع گفت:

-سویل! اگر خودشیرینی هات پیش مامانم تموم شد که بریم.

پشت چشمی براش نازک کردم و بدون حرف به بالا رفتم تا لباس هام رو تعویض کنم.

***

-سِویل!

-بله؟

دنده رو عوض کرد و گفت:

-قلبم ازحرف های چند دقیقه پیشت بی قرار شده؛ جوری که دلش می‌خواد پرواز کنه و بره پیش یارش که قربونش بشه!

-جناب! به قلبتون پیام برسونین که هنوز برای قربونی شدن زوده.

محکم به قلبش زد و گفت:

-مگه می‌فهمه این واموند...

-وای چقدر زبون نفهمه پس...

-آره زبونش رو هم فقط صدای تو، نگاه تو و حضورت رو می‌فهمه.

نگاهش کردم که اونم سریع برگشت و چشمکی حواله ام کرد؛ دوباره چشم هاش رو به روبه‌رو ش دوخت.

-بهم نگاه نکن، حواسم پرت میشه. بعد دیدی دوتایی باهم اون دنیا میریم ها...

پشت چشم نازک کردم.

-عجب! برای نگاه کردنم باید تو بهم بگی؟

آوای خیس
@avayekhis

چند بار سرش رو آروم تکون داد و پاش رو بیشتر روی گاز فشرد.

-بله بله... همه چیز رو من میگم.

سری نشون دادم و باخنده گفتم:

-به قول خودت: «ترش نکنی«!

خنده ی بلندی کرد و آروم گفت:

-هنوز هم باورم نمیشه جواب مثبت دادی.

به خودم قیافه پرسشی دادم و گفتم:

-می‌خوای بگم نظرم عوض شد و جوابم منفی تا شک بهت دست بده؟

سمتم برگشت و سریع گفت:

-نه نه... مگه دیوونم که همچین چیزی بخوام؟

-خب پس حرف نزن و باور کن، چون وگرنه تضمین نمی‌کنم جوابم برنگرده. بعدش هم جلو رو نگاه کن.

-اولاً که خیلی نامردی؛ ثانیاً تو جوابت رو دادی و نمی‌تونی پس بگیری. خودتم گفتی: «زیرش نمی‌زنی» بعدشم درست مثل ریختن آب روی فرش که دیگه نمی‌تونی جمعش کنی و اینکه حواسمم به رانندگیم هست.

-اما میتونی فرش و خشکی کنی یعنی خودش خشک بشه؟

چپ- چپ نگاهم کرد و گفت:

-امان از اون زبونت که یکم آروم نمیگیره و پشت سر هم یک چیزی میگه، یکم جلوش رو بگیر تا کار دستت نده.

-نترس! من کار دست زبونم ندم اون کار دستم نمیده.

سری از روی تأسف تکون داد و ماشین رو متوقف کرد؛ به اطراف نگاه کردم. لعنتی چرا من رو اینجا آورده بود؟ خوبه می‌دونست پاتوقم با بهاوند اینجا بود، خوبه می‌دونست تموم قرار هامون همینجا بود.

»بود سِویل؟ «!

»آره بود... تموم شد؛ به همین آسونی... به همین راحتی... به همین بی رحمی...

آخ فریان خوبه خودت پارسال سه ماه تمام شاهد بودی ما اینجا میومدیم و باز

آوای خیس
@avayekhis

-سِویل چرا خشکت زده؟

نگاهم رو به سختی از بیرون گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم.

-من رو اینجا آوردی که چی بشه؟!

همون طور که قصد پیاده شدن داشت گفت:

-آوردمت تا میز و صندلی رو بهت نشون بدم که چند ماه کنارش می‌نشستم و نظاره گر تو و نگاه عاشقانت و خنده هات به بهاوند بودم.

پیاده شد و در رو هم محکم بست. امان از دست تو فریان که دونه- دونه کلماتت رو چنان با حسرت میگی که دل سنگ هم آب میشه، چه برسه به دل من! لعنت به این دنیا و سرنوشتش و تمام غم و غصه هاش! لعنت به هرچی لحظه است که بعداً خاطره میشه! لعنت...

در سمتم باز شد و پرسید:

-قصد پیاده شدن نداری؟

آروم لب زدم:

-خواهش می‌کنم از اینجا بریم.

کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و گفت:

-جون سِویل قصد ناراحتیت رو ندارم! یک چیزی گفتم حالا... بیشتر اینجا آوردمت تا با واقعیت روبه‌رو بشی و ببینی دیگه قرار نیست از این مِن بعد با بهاوند نامی حتما اینجا بیای. فراموشش کن و از ذهنت بیرونش کن!

-نمی‌تونم لاعقل الان نه...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-انقدر سست اراده ای؟!

کمی صدام رو بلند کردم:

-نیستم لعنتی! نیستم... به زمان احتیاج دارم؛ ازم می‌خوای یک روزه همه چیز رو فراموش کنم؟ بابا به خدا! حتی معتاد هام برای ترک کردن مواد، هفته ها طول می‌کشه کارشون تا پاک پاک پاک خاطرات یک آدمه که از قضا عاشقش بودم. چطور به سرعت از ذهنم پاکش کنم؟

آوای خیس
@avayekhis

عصبی نفس کشید و بیشتر دستش رو لای موهاش کشید. حق داشت، اما من هم حق داشتم. دل داشت؛ اما من هم دل داشتم... دلم می خواست سرم رو روی بالشت بذارم و برای ساعت ها هم که شده با آرامش و بدون فکر کردن به هیچی بخوابم، بلکه آرامش نصیبم بشه... بلکه فشار روحیم کم بشه. با محکم خوردن در ماشین به هم؛ وجودمم لرزید. یعنی تا این حد با حرف هام عصبی شده بود؟ !

بدون توجه به من رو یکی از صندلی ها چوبی نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت، منم سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. گارسون سمتش رفت و چیزی بهش گفت که سری به نشونه نفی تکون داد.

مثلا اومدیم خوش بگذرونیم. چقدر عالی شد؛ انقدر حالم خوبه که می‌خوام فریاد بزنم. انقدر که شاید اشک هام دوباره راه خودشون رو پیدا کنن و ببارن. هر چند امروز به اندازه کافی باریده بودن و اگر خشک نشده باشن جای سوال هست!

دهانم خشک خشک شده بود و چشم هام خسته... زل زده بودم به فریانی که روی صندلی بدون تغییر حالت نشسته بود ومدام موهاش رو چنگ می‌زد، آخ فریان! توهم عاشق نشدی- نشدی از آخر عاشق کی اومدی شدی. کسی که خودشم تکلیفش با یکی دیگه روشن نیست؛ زخم خورده است. خنجر توی قلبش رفته و تمام امید هاش رو ویرون شده.

زمان و مکان از دستم در رفت، انقدر توی فکر خودم مشغول بودم که حتی نفهمیدم کی فریان از روی صندلی بلند شد؛ کنارم نشست و ماشین وبه حرکت درآورد.

با صداش به نیم رخش نگاه کردم که خیلی جدی به جاده زل زده بود و سعی در تمرکز رانندگی بود.

-سِویل!

سکوت کردم.

-قهری؟

-نخیرم، قهر کار بچه هاست فقط حوصله صحبت ندارم.

لبخند بی جونی روی لب هاش نشست:

-خب پس واقعاً قهری.

-میگم قهر کار بچه هاست.

-خب عزیزم توهم بچه ای دیگه...

آوای خیس
@avayekhis

ناخن هام رو کف دستم فشار دادم؛ با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-اگر من بچم پس صددرصد الان کنار یک بابابزرگ حضور دارم.

-آخ! حرص خوردنتم شیرینه...

چشم هام گرد شد.

این پسر چقدر طرز صحبت کردنش عوض شده! حتماً می‌خواد با کلمه ای کوتاه آدم رو خجالت زده کنه، چقدر رک احساساتش رو بیان می‌کنه.

پکر گفت:

-کجا بریم؟

بی حوصله تر گفتم:

-خونه.

متعجب گفت:

-اما ما اومدیم بریم بیرون ها خوش بگذرونیم!

-به ما بیرون رفتن نیومده؛ خونه بریم. خاله هم تنهاست، حداقل پیش اون باشیم.

-می‌دونی مامان گفت: «ناراحتت کنم وای به حالم«!

-نترس چیزی نمیگم؛ فقط بریم.

-آخه

-اِ فریان! خونه برو دیگه...

-باشه. پس اول شام بگیریم؛ بعد بریم.

»باشه» ای گفتم و مثل خودش به جاده خیره شدم.

***

آوای خیس
@avayekhis

فراز به شکمش چند بار زد و گفت:

-خدا خیرتون بده! داشتم از گشنگی میمردم.

نارون گوشه لب هاش رو گاز زد و گفت:

-وای خدا مرگم نده! فراز! اون همه بیرون چیزی خوردی تازه داشتی از گشنگی میمردی؟! انقدر می‌خوری چاق میشی ها...

فریان خندید و چند ضربه به شکم فراز زد.

-چیکارش داری زن داداش؟! بزارچاق بشه مهم اینکه داداشم همه جوره خوشگل و جذابِ...

فراز دست شو رو روی سینه اش گذاشت و کمی به نشانه احترام تعظیم کرد.

-چاکر داداش خودم!

خاله هم ضربه آرومی به شونه نارون زد و گفت:

-مگر شما دوتا خودتون ازهم تعریف کنین اگرنه که...

بعد با نارون خندیدن. فراز اخم ساختگی کرد و گفت:

» -اگر نه که...» چی؟ چرا می‌خندین؟

فریان هم گیج به خاله و نارون که خندشون قطع نمیشد، نگاه می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-منظور خاله اینکه اگرنه شما مالی نیستین.

با حرفم شدت خنده خاله بیشتر شد و بعد چند ثانیه کم شد.

-آخ قربون سویلم بشم که حرفم رو گرفت!

-تو رو خدا مامان جان تمومش کن! با این همه عشق و محبتت به من و فراز شرمندمون نکن؛ خجالت می‌کشیم.

خاله صورتش رو کمی جمع کرد و دماغش رو چین انداخت:

-خوبه خوبه... یکیتون بلند بشه و به باباتون زنگ بزنه ببینه چرا هنوز نیومدن؟

آوای خیس
@avayekhis

نارون هم که خندش کم شده بود گفت:

-من با بابا حرف زدم، گفت: «شب یکم دیر میان» ظاهراً با آقاجون رفتن جایی که دوره...

خاله سری تکون داد و با لبخند بهم نگاه کرد؛ بعد رو کرد سمت فراز و گفت:

-راستی فهمیدی امروز چی شد؟

فراز همون طور که چپ- چپ نگاهی به نارون کرد گفت:

-نه چی شده؟

خاله نگاه گذرایی به من و فریان کرد و گفت:

-یک گل دختری؛ به خواستگاری ما موافقت کرده که ماهم انشالله بعد عروسی رایکا و قبل رفتنمون به روسیه، خواستگاریش میریم تا قضیه رو رسمیش کنیم. خدا بخواد زن داداشت بشه.

نارون و فراز با تعجب اول به خاله؛ بعد هم به فریان نگاه کردن.

-مامان کی رو می‌خوای برای شیطون خانت بگیری؟ خدا از همین الان به طرف صبر بده.

صدای اعتراض فریان بلند شد:

-دستت درد نکنه دیگه... من ازت دفاع و تعریف می کنم، تو این طوری ازم میگی؟ من کجام شیطون هست؟ مثلاً مرد گنده ام ها...

-جون تو! مسئله برام جدی شد.

خاله نیم نگاه خریدارانه ی دیگه ای بهم کرد و گفت:

-یکی هست که خوب از پسش بر میاد؛ از پس شیطونی هاش، زورگویاش...

فریان اومد چیزی بگه که فراز زود تر گفت:

-وا! خوب کیه؟ بگو بدونیم؟

-صبر کن حالا بعد می‌فهمی.

-وای مامان جون! نمی‌خوای بگی زن فریان خانت کی می‌خواد بشه؟ من به

آوای خیس
@avayekhis

خاله سکوت کرد؛ حالا از تعجب فراز و نارون می‌فهمم از ماجرای خواستگاری غیر حضوری از من خبر ندادن. کمی که سکوت شد فراز رو به فریان گفت:

-از مامان که چیزی گیرمون نمیاد، تو بگو کی رو می‌خوای خر کنی زنت بشه؟

فریان با شیطنت خندید و نیم نگاه ریزی بهم کرد، جوری که کسی غیر از خودم متوجهش نشد.

-اوه برادر من! خبر نداری طرف از اول اون حیوون دوست داشتی بود.

صدای اعتراض خاله همزمان با صدای بیرون دادن نفسم با حرصم شد. فریان خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چیه مامان جان؟! مگه دروغ میگم؟

خاله چشم غره ای بهش رفت که این دفعه نارون به من گفت:

-سِویل جانم! تو می‌دونی؟ مامان که چیزی نمیگه... این فریانم که شیطونی می‌کنه. تو حتما خبر داری، آره عزیزم؟!

خنده ام گرفته بود؛ بهشون میگفتم اونی که دنبالشین خود منم؟ چه عکس العملی نشون می‌دادن؟ چطور باور می کردن من به این زودی به ازدواج تن دادم؟ منی که تمام فکر و ذهنم بهاوند بوده...

نارون نگاهم کرد و اسمم رو صدا زد:

-سِویل!

با صدا زدن دوباره اش به خودم اومدم و نگاهش کردم.

-چیزه خب! می‌دونی ن...

اومدم حرف بزنم فریان نجاتم داد:

-زن داداش! سِویل چی می‌تونه بگه وقتی داری از خودش درمورد خودش می‌پرسی؟

نارون اول گیج نگاهی به فریان بعد به خاله و من؛ بعد هم به فراز کرد. فراز هم بدتر توی شک رفته بود. خاله دوباره چشم غره ی توپی به فریان رفت و گفت:

-بچه! قشنگ تر بلد نیستی خبر به آدم بدی؟

فریان مرموز گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-از این قشنگ تر مادر من کجا می تونن بهت خبر بدن؟!

با حرص گفتم:

-وای فریان! این ها توی شک رفتن، این چه وضعه خبر دادن؟

چشمکی زد و گفت:

-الان درشون میارم.

بعد رو دستش ته مونده آب داخل لیوان و رو روی صورت فراز و نارون پاشید، دوتایشون تکونی خوردن. فراز همون طور که قطره آب رو با صورت جمع شده از روی صورتش پاک می‌کرد گفت:

-ببینم... یعنی سویل فریان باهم... نه باورم نمیشه.

نارون هم که انگار از شک خارج شده بود با ذوق دست هاش رو بهم کوبید و با هیجان گفت:

-خدایا چقدر عالی! سویل یعنی توهم قطعی باهامون مسکو میای... آره؟

خاله به جای من گفت:

-معلومه که میاد؛ باید پیش همسرش باشه.

فراز بلند خندید و گفت:

-همسر!

باز دوباره خندید.

ابروهای فریان هم رو بغل کردن:

-مرض چرا می‌خندی؟

فراز بریده- بریده گفت:

-آخه خیلی خنده داره. تو می‌خوای زن بگیری، حتماً از اون زن زلیل هایم میشی که آب می‌خواد بخوره خبر میده.

-کوفت نذار! هرچی ازت می‌دونم و زنت نمی‌دونه رو رو کنم. اون وقت من بهت می خندم ها...

فراز باخیال جمعی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-بی خود تلاش نکن شاداماد! من چیزی رو از زنم مخفی ندارم.نعکه بهش بگم تا اجازه بده ها... نه، اما بعدش که انجام دادم میگم این کار رو انجام دادم.

فریان لبخندی شیطنت آمیزی زد و گفت:

-آره دیگه... پس نارون میدونه که اون روز که مهمون داشتین و کارت داشت؛ بی نهایت سرش شلوغ بود تو بهانه ی شرکت رو آوردی، ولی اونجا نرفتی رفتی و با دوست جونی های سابقت استخر رفتی و بعد هم رستوران و... این ها به منم سپردی که نارون زنگ زد شرکت بپیچونش.

بعد هم خونه برگشتی و سناریویی که توی ذهنت چیده بودی رو به خوبی اجرا کردی که وای حالم بده، سرم خیلی درد می‌کنه و از این حرف ها...

فراز خشک شد، فکر نمی‌کرد به این آسونی فریان پته اش رو روی آب بریزه.

-چی شد آقا داداش؟! ساکت شدی؟

نارون دست هاش رو به کمرش زد و گفت:

-آره فراز؟! من رو می‌پیچونی و الکی میگی سرم شلوغ و حالم بده؟

فراز به خودش اومد و اب دهنش و قورت داد:

-به جون تو! فقط اون دفعه دوتا دروغ گفتم.

نارون اسمش رو با حرص صدا زد و گفت:

-مگه دفعه های دیگه هم بوده؟! می‌کشمت فراز!

فراز با دو طبقه بالا و نارونم پشت سرش رفت. خاله همون طور که از جاش بلند میشد گفت:

-زلیل نشی بچه که باز این دوتا رو به بهانه ای دیگه به جون هم انداختی!

-مامان جان! این ها عادتشون همیشه به جون هم بیوفتن و هم رو حرص بدن.

خاله «الله اکبری» گفت و آشپزخونه رفت. خنده آرومی کردم و گفتم:

-از دست تو...

اون هم مثل همیشه که لب هاش می‌خنده و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-هرکی با من ور افتاد برافتاد.

***

-بابا جان! خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره شما خوبین؟ مامان، شایلی، عمه و همه خوبن؟

-آره بابا جان! ماهم خوبیم. میگم یک چیز هیی شنیدم.

-چی بابا؟

-جواب مثبت و این ها...

گونه هام مطمئنم از شرم رنگ گرفتن؛ آخه کی به بابا خبر رسونده بود؟ چقدر هم سریع! با اینکه پشت تلفن بود، اما باز هم ازش خجالت می‌کشیدم.

-سِویل! گل دخترا! چرا ساکتی؟

-چی بگم بابا جونم؟!

-هیچی بابا! فقط خواستم بهت بگم کار درستی کردی. حالا برگشتیم بعد عروسی رسمی میشه و خیال همه جمع تر میشه.

باز هم سکوت کردم که گفت:

-می‌خوای با مادرت صحبت کنی؟

می‌خواستم؟ دروغ چرا دلتگش بودم؛ اما دلخور هم بودم.

-من یکم سرم درد می‌کنه. کار ندارین؟

انگار فهمید نمی‌خوام صحبت کنم که گفت:

-برو استراحت کن! ماهم دو روز دیگه بر می‌گردیم؛ مراقب خودت هم باش.

آوای خیس
@avayekhis

؛چشمی» گفتم و تلفن رو قطع کردم. دلم توی این چند روز کوتاه براشون تنگ شده، چه برسه به اینکه بخوام برم کشور دیگه و روی ماهشون و دیر به دیر ببینم.

کش و قوسی به بدنم دادم که صدای آرامش بخش قشنگی توی فضا پیچید. وجودم رو پر از حس خوب کرد؛ انگار هرکس داشت این صدا رو به وجود می‌آورد، مهارت خاصی داشت توی کارش داشت. قشنگ بلد بود چطور دل آدم رو به دست بیاره.

آروم از اتاق بیرون رفتم و صدا رو دنبال کردم؛ پشت اتاقی رسیدم که این روز ها فریان صاحبش بود. بدون اجازه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، با دیدن فریان که با چشم های بسته آرشه رو روی سیم ها می‌کشید و عوض می کرد؛ توی بهت رفتم.!یعنی این صدا های قشنگ... این آرامش... همه و همه هنر فریان بود؟! چقدر زیبا ویلن می‌زد!

میشه منم یک روزی به همین زیبای همین قطعه شعر که مال فیلم زندگی شگفت آور «املی پولن» هست رو بزنم؟ می‌تونم منم با مهارت پیانو رو بزنم و مثل فریان با چشم های بسته توی رویا برم؛ یعنی میشه آرامش بگیرم؟ اون ویلن و من پیانو...

به خودم که اومدم صدا قطع شد، فریان متعجب نگاهم می‌کرد. یعنی متوجه حضورم نشده بود؟ نیشم رو باز کردم و تند- تند دست زدم.

-وای معرکه بود!

با شیطنت گفت:

-کار من یا آهنگ؟

چشمکی زدم و گفتم:

-دوتاش واقعاً حالم رو عوض کرد، راستی تو از کی ویلن می‌زنی؟

ساز و داخل کیفش گذاشت و گفت:

-یکی دوساله...

-رو نکرده بودی.

-وروجک! نه که من خیلی تو رو می‌دیدم که بهتم بگم.

-یک سال پیش که اومدی. توی تابستون...

آوای خیس
@avayekhis

-حالا...

-فریان! خیلی خوش به حالته... منم دوست دارم پیانو رو زود تر یاد بگیرم و مثل تو روی سازم تمرکز داشته باشم.

-حتماً یاد می‌گیری. بذار مسکو بریم، خودم یک معلم معرکه رو میگم بیاد بهت تدریس کنه.

با ذوق وهیجان گفتم:

-جدی میگی؟!

فریان مهربون گفت:

-معلومه خانم کوچولو! اما این یک شرط داره.

انقدر ذوق کردم که به خانم کوچولو گفتنش توجه نکردم:

-چه شرطی؟

-اینکه برای یاد گرفتنش، همه ی تلاشت و بکنی و بعد با من همزمان ساز بزنی.

-این مسئله رو حله شده بدون؛ این کار خودمه...

خندید و گفت:

-درضمن اگر از من قشنگ تر تونستی پیانو بزنی جایزه هم داری.

-مگه تو پیانو هم بلدی؟

-هی! بگی نگی، اما به خاطر کلاس نرفتم از دوستم یکم یاد گرفتم.

-هرچی... بازم عالیه که می‌تونی بنوازی هر دو ساز سخت رو بنوازی.

-علاقه داشته باشی سختی برات معنی نداره.

-بی صبرانه منتظر روزی می مونم تا شکستت بدم تو نواختن.

-می‌بینیم.

-می‌بینی.

***

آوای خیس
@avayekhis

-سِویل! سِویل اومدی؟

چمدون رو کشون- کشون باخودم بردم و گفتم:

-اومدم. چرا داد می‌زنی؟

-آخه یک ساعت داری میگی: «اومدم»

از پله ها پایین رفتم و روبه‌رو ش ایستادم. اونم دست به سینه به دیوار تکیه داد و گاهی هم لباس هاش رو که ترکیب عسلی- قهوه ای تیره بود، درست می‌کرد .

-خب داشتم لباس جمع می‌کردم.

نگاهی به چمدون انداخت و با چشم های گرد شده گفت:

-داری با من شوخی می‌کنی سویل؟!

-چه شوخی؟ مگه الان وقت شوخیه؟

-برای سفر دو روزه چمدونه به این بزرگی؟

قری به گردنم دادم و گفتم:

-خب می‌خوام از هر لحظه اش لذت ببرم و با لباس های متنوع عکس بگیرم. بعدشم نصف لباس هام رو که از حرص از خونمون آوردم، باید استفاده اشون کنم که بگم به یک دردم خوردن. چپ- چپ نگاهم کرد که نیشم و براش باز کرد. سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

-بیا بریم فراز و نارون زیر پای ماشینشون علف که هیچی از دست تو درخت سبز شد.

-خیلی خوب بابا! بریم؛ فقط زحمت چمدون با تو...

بعد هم جلو- جلو سمت در رفتم که صداش بلند شد:

-دیگه چی؟ مگه نوکرتم؟

عینک آفتابی مو روی چشم هام گذاشتم و گفتم:

-نه عزیزم! تو غلام نوکرمی...

آوای خیس
@avayekhis

دوباره چپ- چپ نگاهم کرد که اهمیتی ندادم و داخل ماشین رفتم. اون هم بعد اینکه چمدون رو گذاشت، اومد و صندلی جلو نشست.

-مامان و رامک پیش رایکا هستن؟

فریان سری به نشون مثبت تکون داد که فراز دوباره گفت:

-میگم اینجایی که گفتی برم رو از کجا می‌شناسی؟!

-یک بار که اومدم ایران پیدا کردم. جای خیلی قشنگیه! یک روستای کاملاً دور افتاده از شهر...

نارون گفت:

-یعنی بریم داخل روستا به چیزی دسترسی نداریم؟

-تا چی باشه؟

-منظورم انتن و این جور چیز هاست.

-نه آنتن داره، اما به سختی باید روی بلندی و این ها بری؛ ولی خب به اون جاها نمی‌کشه که اصلاً نیاز به آنتن داشته باشی. بس که روستاش زیباست!

-من هنوز نفهمیدم چرا حالا تو همین دو روز می‌خواهیم بریم که از قضا نزدیک عروسی خواهرتم هست؟!

برگشت عقب و گفت:

-می‌خواستم حالا و هوامون عوض بشه. بد کاری کردم بانو؟!

سریع گفتم:

-نه بابا من که اتفاقاً دوست دارم؛ ولی خب از یک طرفم نگرانم خاله این ها دست تنهان. بالاخره کلی فشار روشون هست.

نارون دست هام رو توی دستش گرفت و فشرد و رو به فریان گفت:

-فریان! عروست از همین الان داره خودش رو با حرف هاش توی دل مادر شوهرم جا می‌کنه ها...

گوشه لبم رو گزیدم که فراز گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خانوم جان! سِویل قبل از اینکه مامان موضوع خواستگاری رو پیش بکشه مثل اینکه دختر خالمونِ ها... برای همون لازم نیست کاری انجام بده، خودش جلو- جلو توی دل مامان هست.

نارون لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم عزیزم! ولی هر چی جای خودش...

-حالا از این بحث بیرون بیاین، چون این همین جوریش از خجالت آب میشه؛ شماهم هی ادامه میدین بدتر میشه!

فراز و نارون خندیدن و من بیشتر لب هام رو گاز زدم، جوری که شوری خون توی دهنم رو احساس کردم. سرم رو به طرف پنجره برگردوندم وخودم رو سرگرم تماشا کردن بیرون کردم؛ دیشب فریان گفت چهارتایی باهم برای دو روز بیرون بریم. هم خوشحال شدم هم ناراضی بودم، چون خاله سرشون خیلی شلوغ بود و توی این چند وقته اگر ما می‌رفتیم دست تنها می شدن؛ اما انقدر اصرار کرد که بالاخره راضی شدم و راه افتادم.

حدود ۳ ساعت بعد رسیدیم به روستای زیبایی که فریان ازش حرف می‌زد. آدم از همون اول که وارد روستا میشد، فکر می‌کرد برگشته به زمان پهلوی... خانم ها با کت دامن و کلاه های مشکی به سر و مرد ها هم با کت شلوار و کروات... مرتب بودن و هر کس دنبال مشغله خودش بود؛ اصلاً باورم نمیشد اینجا روستا باشه، انگار که وارد شهرک سینمایی شده بودیم.

خیابون های سنگ فرش شده و بافت قدیمی روستا؛ دلم رو حسابی به تکاپو در آورده بود. پنجره ها رو که پایین دادم تا هوای پاک و بی نظیری وارد ریه هام شد. فراز گوشه ای ماشین و متوقف کرد و با فریان جاش وگرو تعویض کرد، حالا فریان بود که با سرعت تند از بین کوچه های سنگ فرش شده روستا می‌گذشت.

چقدر دلم می‌خواست بگم: «صبر کن پیاده میشم! می‌خوام تمام این کوچه ها رو خودم قدم بزنم» اما خب جایی که می‌خواست بره رو بلد نبودم؛ نارون و فراز هم مثل من مبهوت این روستای کوچیک شده بودن. با توقف ماشین، نگاه دیگه ای به اطراف کردم. داخل کوچه تنها یک در بزرگ با حکاکی «الله» بود که به رنگ آبی آسمونی درش آورده بودن.

پیاده که شدیم، فریان چند بار زنگ زد که بعد مدت کوتاهی در باز شد و پیرزنی قد کوتاه با صورتی گرد و سرخ جلوی درگاهی ظاهر شد. موهای یک دست سفیدش به زیبایی بافته شده بود و یک کمی از سرش از دو طرف روسری یک دست سفیدش آویزون شده بود؛ لباس بلند سفیدشم با گل های ریز قرمزش به قشنگی توی تنش ایستاده بود.

-فریان! پسرم تویی؟! چه عجب اومدی به ما فقیر فقر ها هم سر بزنی؟! رفتی

آوای خیس
@avayekhis

فریان سرش رو کمی خم کرد و گفت:

-ننه! ماه بی بی! این چه حرفیه؟! شما که ماشالله با وجود روی گلت انگار کل دارایی های دنیا رو داری. فقیر فقر ها چیه؟

-این پسر نه تنها توی صحبت بامن، بلکه باهم جوری به حرف هاش پروبال می‌داد که قلب شنونده به تپش می‌افته.

-قربون تو پسر جان!

-ننه ماه بی بی ببخشید سر زده اومدم و مهمون هم آوردم.

ماه بی بی اخم مصنوعی کرد.

-این چه حرفیه پسرا! خیلی هم خوب کردی. مهمون های تو مهمون های منم هستن. ای خدا حواسم نیست! داخل بیاین، مهمون های عزیزت معطل موندن. بهشون بگو غریبی نکنن؛ بیاین.

و خودش زود تر داخل حیاط برگشت.

فریان سمتمون برگشت.

-داخل بیاین. به قول ماه بی بی: «غریبی نکنین»

فراز همون طور که دست نارون رو گرفته بود گفت:

-ینجا کجاست فریان؟! این خانم رو از کجا می‌شناسی؟!

-اونش رو ولش کن. حالا بیاین منتظرمونِ...

بعد رو به من گفت:

-بیا سِویل!

آروم پشتش وارد حیاط بزرگ و پر از درخت شدم که وسطش حوض شش گوش نیلی رنگی و جود داشت. داخلش هم سیب و خیار و هندوانه شناور بودن، بی بی روی تخت کنار حوض نشست و استکان های کمر باریک رو داخل سینی چید و شروع به ریختن چای خوش رنگ کرد؛ انگار که همیشه چای و استکانش برای مهمون آماده بود.

صدای بلبل ها فضای اون جا رو برام مهیج تر کرده بود، به راستی که خود بهشت بود. چقدر آدم کیف می‌کرد چند روزی و اینجا بیاد و بی خبر از هر چیز زندگی کنه!نگاهی به فراز و نارون کردم؛ اون قدیمی داخل حیاط نگاه می‌کردن .

آوای خیس
@avayekhis

از صورت های بشاشون میشد فهمید چقدر خوششون اومده، فریان هم که کنار ماه بی بی نشسته بود و آروم- آروم چیزی تعریف می‌کرد. اون هم سرش رو آروم تکون می‌داد. بعد چند مین صداش بلند شد که ما رو دعوت به خوردن چای می‌کرد.

-خیلی خوش اومدین! تازه نسبت هاتون رو با فریان فهمیدم، همون طور که اون برام عزیزه؛ شما هم عزیزین.

نارون و فراز تشکری کردن.

نگاهش به من افتاد و نمکی خندید.

-این پدرسوخته گف: «نامزدشی!» درسته مادر؟!

لبخندی به صورت بامزه اش زدم و با اخم کوتاهی که به فریان کردم گفتم:

-نه ما دختر خاله پسر خاله ایم.

-ای زلیل نشی فریان! باز خواستی سربه سرم بزاری؟ می‌دونی پیرم بیشتر اذیت می‌کنی ها...

فریان آروم پشت سرش رو خاروند و گفت:

-نه به جون فریان! یکم خانم نازش زیاده، برای همون باید یک ساز نامخالفی بزنه دیگه...

با چینی به صورتم دادم و گفتم:

-فریان! می‌خوای جلو دیگرانم بگم همه چیز خوبه؟ می‌دونی حتی این قضیه رسمی هم نشده ها...

تند گفت:

-میشه... میشه... بذار عروسی رد بشه.

-داداشِ من! تو که انقدر عجول نبودی؟ چرا انقدر تو این مسئله شدی مهره حول؟!

فریان کلافه گفت:

-خب نمی‌تونم طاقت بیارم و همش بگم دختر خاله ام. در صورتی که می‌خواد زنم بشه.

نارون خندید و کنار ماه بی بی نشست. حسابی به سرم زده بود از خونه بیرون بزنم و توی اون کوچه های درن دشت سنگ فرش شده؛ قدم بزنم. مخصوصاً که هوا مه داشت، هرچند شهریور ماه بود؛ اما اینجا چون کوهستانی بود مثل شمال بود.

آوای خیس
@avayekhis

-بیا مادر! چای تازه دمه خستگی راه و از تنت می‌بره.

تشکر زیر لبی کردم و گوشه تخت نشستم، بخار چای به زیبایی روی هوا می‌رقصید و بوی هل رو توی فضا پخش می‌کرد.

از سکوتی که شد استفاده کردم و گفتم:

-فریان! می‌خوام برم اینجا یکم قدم بزنم.

استکان چای رو داخل سینی مسی گذاشت و گفت:

-تنها نمیشه. می‌ترسم گم بشی؛ اینجا رو بلد نیستی. یکم استراحت کن، بعد دوتایی با هم دیگه میریم هرجا خواستی.

ناراضی گفتم:

-اما من الان می‌خوام؛ بعد هوا تاریک میشه ها...

ماه بی بی همون طور که با استکان توی دستش بازی می‌کرد گفت:

-مادر! فردا رو که ازتون نگرفتن فردا برین. فریان راست میگه، ممکن گم بشی. آخه اینجا خیلی کوچه هاش شبیه به همدیگه ست؛ من که یک عمر اینجا زندگی می‌کنم، گاهی کوچه رو اشتباه میرم.

با اینکه هنوز ناراضی بودم؛ اما باز هم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. فراز هم استکان خالی جای رو توی سینی خوشگل مسی گذاشت و گفت:

-من و نارون کجا می‌تونیم یکم استراحت کنیم.

ماه بی بی از جاش بلند شد و گفت:

-بیاین دنبالم پسرم!

خودش جلوتر رفت و نارون وفراز هم به همراه ساک کوچیکی پشت سرش رفتن. ازمون که دور شدن نفس عمیقی کشیدم که صداش بلند شد:

-لعنتی!

و ناگهانی از جاش بلند شد، متعجب نگاهش کردم که گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-دلم نمیاد رو خواستت پا بزارم؛ بلند شو بریم قدم بزنیم.

لبخند عمیقی که این روز ها از حضورش همیشه رو لبم جا خوش می‌کرد زدم و به تندی از جام بلند شدم.

-وای خیلی خوبی!

بدجنس گفت:

-صددرصد!

اومدم ضربه آرومی به بازوش بزنم که یادم اومد زیادی از حد دارم احساس صمیمیت باهاش می‌کنم، این چندان خوب نیست. راجبم چی فکر می‌کنه؟ نمیگه این دختر هر کی رو ببینه باهاش گرم می‌گیره؟ بعد باز فیلش یاد هندستون می‌کنه و بهاوند- بهاوند راه می‌ندازه. فریان متعجب از حالتم گفت:

-چیزی شد سویل؟! توی خودت رفتی؟

چند بار آروم سرم رو تکون دادم و سریع گفتم:

-نه نه، بریم دیگه...

سری تکون داد و بلند خطاب به ماه بی بی گفت:

-ماه بی بی! ما بیرون میریم و زود بر می‌گردیم؛ نگران نشین.

بعد از در خارج شد و منم پشتش به راه افتادم.

مه، کوهای روبه‌رو رو در برگرفته بود و داشت نزدیک زمین های کشاورزی و روستا میشد. خنکی هوا اونجا که به خاطر منطقش بود؛ تنفسی راحت رو بهم هدیه می‌داد. دیواری خوش رنگ، دور کوچه رو احاطه کرده بود که مشخص بود فقط مخصوص خونه ماه بی بی هست؛ چون یک در بیشتر داخل کوچه نبود و بقیه کوچه ها فاصله زیادی با دیگری داشت.

فریان همون طور که به روبه‌رو ش خیره شده بود، آروم گفت:

-از اینجا خوشت اومده؟

-هرجور دوست داری! فقط خواستم بدونم چطوری این بهشت رو پیدا کردی.

-باور می‌کنی خودمم هنوز نمی‌دونم چطور سر از اینجا درآوردم؟

آوای خیس
@avayekhis

با تعجب گفتم:

-مگه میشه؟

آهی کشید و گفت:

-اون روز انقدر حالم بد بود که نفهمیدم چیشد، فقط این رو می‌دونم که زنده موندنم رو مدیون ماه بی بی هستم.

سرجام خشک شدم؛ وقتی دید دیگه باهاش هم قدم نمیشم، سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.

-کِی مگه چی شده بود؟

-گفتم که بذار فعلاً چیزی نگم.

-اما... اما تو داری حرف از زنده بودن و نبودن رو می‌زنی؛ حرف از حال وخیمی که داشتی.

لبخند تلخی زد و گفت:

-حوصله داری گوش بدی؟

-آره، دلم می‌خواد بدونم چیشده.

چیزی نگفت و راه افتاد.

-کجا داری میری؟!

باز هم سکوت کرد؛ به ناچار پشتش راه افتادم که به جوی کوچیک آبی رسید و روی تکه سنگی نشست، سرش رو میون دست هاش گرفت و منم نزدیک ترین سنگ رو انتخاب کردم و روش نشستم.

-من چند ماه پیش یک سر ایران اومدم.

متعجب و گیج شده گفتم:

-چی... پس چرا ما متوجه نشدیم؟

یک وری خندید که بیشتر شبیه پوزخند بود:

-تو که حق داشتی همه فکر و ذهنت عروسیت بود، بعدشم خودم از آقاجون و رایکا خواستم کسی از اومدنم خبر دار نشه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

آوای خیس
@avayekhis

-دوماه به عروسیت مونده بود. از دور شاهد خوشیت با بهاوند بودم، سعی بر این داشتم به خودم بفهمونم که تو با اون خوشحالی و حتی به چیز های دیگه هم فکر نمی‌کنی. البته چند ماه پیشش توی تابستون هم دیده بودم که باهم بیرون میرین و خوشین؛ حتی خودم چند بار بقیه رو پیچوندم که بیرون برین، اما واقعا فکر نمی‌کردم قضیه تا این حد جدی باشه که شما بخواهین ازدواج کنین. فکر می‌کردم تو توی عالم بچگی هستی و گفتم چه ایرادی داره کمک کنم تا توی بچگی کمی شیطنت کنه.

-از مامان درموردتون زیاد شنیدم، اینکه تو باوجود بدی های بهاوند کور و کر شده بودی و فقط اون و می دیدی. دیگه بس اونجا بود که کاملاً فهمیدم همچین توی عالم بچگی هم نبوده.

اما این وسط منم دلداده بودم؛ جوری که هر چند اظهار می‌کردم خوش حالم از شادیت کنارش، باز هم گوشه ای از قلبم به درد میومد که چرا من به جای بهاوند نیستم. اون روز که از آقاجون شنیدم خونتون هم خریدین دیگه واقعاً جونی توی تنم نموند؛ هنوز که هنوز بود باور نمیشد داری ازدواج می‌کنی و برای همیشه همسر کسی میشی که من نیستم .

یک عمر پسر دایی خطابم می‌کنی. اون روز با این خبر هر چند کوچیک، نفس هام به شدت تنگ شده بود و خارج نمیشد؛ دنیا جلوی چشم ها تیره و تار بود. ماشین رایکا رو برداشتم و توی جاده راه افتادم، می‌دونی؟ باورت میشه انقدر اشک ریختم که چشم هام به سوز اومد؟

دیدم تار بود، اونم من منی که همیشه سعی می‌کردم بخندم و دل هم رو شاد کنم به جای اینگه گریه کنم؛ هرچند همیشه توی گوشِ ما خوندن مرد که گریه نمی‌کنه... ولی به این فکر نکردن ممکن بعداً توی دل این مرد چه ها که بشه و نشه.

رفتم، رفتم با چشم های خیس از اشکم... چند بار نزدیک بود تعادل ماشین از دستم دربیاد؛ چون زیاد دید خوبی به جاده نداشتم. نه فقط به خاطر دیدم، ذهنم هم سرجاش نبود. حواسم پرت بود؛ اواسط دی بود و اون روز هوا بارونی و برف هم مخلوطش بود.

انقدر رونده بودم که به نزدیک های اینجا رسیده بودم، تشنم شد. داشبرد ماشین و باز کردم تا شاید بطری ابی پیدا کنم؛ اما به جاش کارت عروسی شما توش بود. عصابم از اونی که بود داغون تر شد، کارت رو که برداشتم با خوندن اسم هاتون کل بدنم شروع به لرزیدن کرد. حالم چنان نامساعد بود که مطمئن بودم یکم بیشتر فکر می‌کردم؛ درجا سکته می‌کردم.

آوای خیس
@avayekhis

برای یک لحظه غافل شدم و فرمون ماشین از دستم در رفت. کنترل ماشین رو از دست دادم و با تکه سنگی بزرگ توی دل شب تصادف کردم، اونم داخل جاده ای که خیلی به ندرت کسی ازش عبور می‌کرد و هوا هم بارونی بود. شدت ضربه ای که به سرم خورده بود؛ انقدر زیاد بود که درجا بی هوش میشم و برای ساعت ها داخل ماشین به بدترین حالت می‌مونم.

تا اینکه ظاهراً ماه بی بی که از شهر به روستا بر می‌گشه، به همراه دامادش؛ من رو می‌بینن. به اصرار ماه بی بی می ایستن و وضعیتم رو صورت غرق خونم که می‌بینن به اورژانس زنگ می‌زنن، باهام به بیمارستان میرن که دکتر بهشون میگه اگه فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودن؛ من برای همیشه چشم هام بسته می مونده و دیگه بیدار نمیشدم.

شانسه دیگه ای هم که باهام جور بود، اینکه ماشین انقدر بد ضربه نخورده بوده که منفجر بشه. حدوداً چهار روز بی هوش بودم؛ وقتی چشم هام رو باز کردم به زور تونستم فقط شماره اقاجون رو بدم. دوباره از هوش رفتم. نمی دونم چند روز گذشت، وقتی چشم هام رو باز کردم؛ آقاجون و رایکا بالای سرم بودن.

وقتی هم خواستم مرخص بشم به اصرار ماه بی بی به خونشون رفتیم، چون دکتر گوش زد کرده بود نباید زیاد توی ماشین باشم و تکون به سرم وارد بشه. اون پیرزنم که از وقتی من رو بیمارستان آورده بودن؛ بنده خدا از اونجا خارج نشده بود تا از حال خوب من مطمئن بمونه. ظاهراً بیمارستان به روستا نزدیک تر بود و از شهر فاصله زیادی داشت.

برای همین آقایون رضایت داد که خونه ماه بی بی بریم و برای چندهفته ای مهمونش باشیم. اونم باکلی شرمندگی... هرچند بعد چه روز بدمون نیومد برای مدتی دور از دود و دم و یا هرچی داخل شهر هست باشیم؛ اون پیرزن چنان مهمان نواز خوبی بود که آدم حس می‌کرد که داخل خونه خودش هست.

توی اون چند روز، انقدر بهم خوبی می‌کرد که خواه یا ناخواه از تو براش می‌گفتم. اون هم به پام می‌نشست و گوش می‌کرد؛ درست توی همین جا میومدیم و روزی یک ساعت درمورد تو براش حرف می‌زدم. اونجا بود که از وجود این روستای زیبا باخبر شدم که همه جاش آرامش بخش بود؛ هرچند اونجا زمستون بود.

-به زیبایی الان نبود. یک روز که داشتم توی خونه با بی بی در و دل می‌کردم، آقاجون فهمید من به خاطر چی این طوری شدم و دلیل اصلیش این بوده؛ دیوونه شد. همش می‌گفت تقصیر بهاوند، اما من خوب می‌دونستم تقصیر هیچ کس نیست. آخه اون بیچاره چه گناهی کرده بود که منم عاشق تو شدم؛ اما گوش آقاجو ن بدهکار نبود. تا اینکه به زور و ضرب من و رایکا آرومش کردیم، تا یک وقتی کاری نکنه.

آوای خیس
@avayekhis

از ماه بی بی نگم که حسابی نصیحتم می‌کرد؛ با اینکه پای درد و دل هام توی اون چند هفته می‌نشست، اما بهم می گفت: «می‌دونم سخته... اما از فکرت باید بیرون بیام؛ چون درست نیست» خودمم قبول داشتم و برام سختم بود. وقتی حالم خوب شد، تهران برگشتیم و بدون اینکه دیگه منتظر چیزی بمون وسایلم رو جمع کردم و مسکو برگشتم

لال شده و خشک شده بودم. به آب رون جوی خیره بود؛ این پسر چقدر راحت از عشقش نسبت به من می‌گفت، من هم چقدر راحت در مورد بهاوند جلوش حرف می‌زدم و عذابش می‌دادم. از روی تکه سنگ بلند شد و لباس های سرتا پا مشکسش رو تکون داد. کنار جوی خم شد و چند بار از آب روی صورتش پاشید؛ انگار که از صحبت هاش خودش گرمش شده بود و با این کار می‌خواست التهاب درونش رو کم کنه.

»آهی» کشیدم. چی می‌تونستم بهش بگم تا کمی آرومش کنم، هرچند واقعاً من تقصیر کار نبودم و هیچ خبری از دل فریان نداشتم؛ اگرهم داشتم کاری نمی‌تونستم بکنم. حالا میفهمم چرا رایکا و آقاجون، چند وقت با نگاه هاشون باهام حرف می‌زدن و من هیچی نمی فهمیدم. آخه واقعاً وقتی از چیزی خبر نداری چطور باید از خودت بفهمی و کاری بکنی؟

حالا می‌فهمم چرا رایکا ماشینی که عاشقش بود و براش میمرد رو عوض کرد و یکی دیگه گرفت. اسمش رو صدا زدم اون هم با کلی تردید...

-فریان!

از جاش بلند شد و نگاهی بهم کرد:

-جانم چیزی شده؟

»جانم» گفتن هاش جانی دوباره به آدم انتقال می‌کرد، اما من نباید به «جانم» گفتن ها یا به مهربونی های کس دیگه امید داشته باشم؛ چون میترسم دوباره بشکنم .

-مگه نمیگی ماه بی بی از وجود من خبر داره، پس چرا کنجکاو نشد که من و نامزدت معرفی کردی؟

-هنوز نمی‌دونه تو همون دختری هستی که صبح تا شب مغزش رو می‌خوردم و براش ازت تعریف می‌کردم!

»آهانی» گفتم که گفت:

-ولی فکر کنم باید بهش خبر بدم خودت هستی؛ دوست دارم اونم تو شادیم صحیم باشه که دارم به کسی که دوستش دارم می‌رسم .

آوای خیس
@avayekhis

لبخند تلخی زدم. چقدر این پسر مهربون بود که با کوچک ترین چیز ها شاد میشد و دوست داشت همه هم باهاش شریک باشن.

***

همش از این پهلو به اون پهلو میشدم، از حرف های عصر فریان خواب به چشم هام نمیومد. دلیلش هم شاید به خاطر این بود که اون اتفاق تلخ به خاطر من براش افتاده بود. غلت دیگه ای زدم؛ ماه بی بی که کنارم خواب بود، بلند شد و نشست.

-چرا نمی‌خوابی مادر؟!

روی آرنجم بلند شدم و تکیه دادم.

-خواب به چشم هام نمیاد.

-چرا قربونت؟! نکنه چون جابه جا شدی عادت نداری اینجا به خوابی؟

-نه؛ آدم بدخوابی نیستم، فقط فکرم یکم مشغوله...

توی اون تاریکی دستم رو پیدا کرد و توی دست های گرد و نرمش گرفت:

-مادر! خودت و اذیت نکن. انشاالله همه چیز درست میشه، تو فقط صبر کن و به خدا بسپار!

چیزی نگفتم که آروم گفت:

-سویل مادر! مواظب فریانم باش. خیلی می‌خوادت ها... ازجون و دل!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-خیلی اذیت شد. چند ماه پیش وقتی میومد و ازت برام تعریف می‌کرد؛ دل منم براش به درد میومد، حال عاشق خوب می‌فهمم. عشق خیلی چیز دردناکیه...

متعجب گفتم:

-مگه شما می‌دونین من کیم؟

چند ضربه آروم به دستم زد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-همون اول که اومدین؛ از نگاه های فریان بهت فهمیدم خودتی... همونی که به خاطرش چند روزی روی تخت بیمارستان گذرونده بود و توی تب نبودت داشت می‌سوخت. آخ! اگر بودی و می‌دیدی چند بار که به هوش اومد و دوباره از هوش رفت، چطور اسمت رو زیر لب می‌گفت؛ دل تو هم به درد میومد .

از همه مهم تر؛ توی اون مدت کم از حرف های فریان جوری دستگیرم شد که غیر از تو نمی‌تونه سمت کس دیگه بره. حالا چطور می‌تونستم فکر کنم اونی که داره بهش با عشق نگاه می‌کنه و میگه می‌خواد زنم بشه، تو نباشی؟ بچم جوری گفت: «زنم می‌خواد بشه» انگار توی چشم هاش ستاره روشن کردن بودن.

-با این چیز هایی که می‌شنوم و فکر می‌کنم، می‌بینم اصلاً لیاقت فریان و عشق پاکش رو ندارم.

ماه بی بی با آرامش گفت:

-چرا همچین چیزی رو میگی؟ تو لیاقتت دقیقاً همین چیز های خوبه...

-اما توی ذهن من هنوزم کسی هست غیر فریانِ که همش درحال رژه رفتن. من برای فراموش کردنش زمان می خوام و نمی‌دونم می‌تونم از پسش بربیام یا نه...

-حتماً می‌تونی دختر شک نکن! با عشق و محبتی که فریان بهت می‌ورزه، حتما می‌تونی اون پسر رو هم فراموش کنی. حالا هم بخواب و به هچی فکر نکن و توکلت به اون بالایی باشه؛ اگر بهش اعتقاد و اعتماد داری.

لبخندی روی لب هام نشست:

-من جونمم برای اون بالایی میدم، هم بهش ایمان دارم هم اعتماد...

-پس یا علی... دست خودش بسپار.

دراز کشید و وادارم کرد منم دارز کش بشم؛ ملافه نازکی رو روم مرتب کرد و به خواب پر از آرامش دعوتم کرد.

***

نارون گفت:

-سویل... سویل!

ترسیده به خودم اومدم و گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-جانم چیزی شده؟!

-ترسوندیم. چرا از صبح تا حالا تو خودتی چیزی شده؟

-نه نه... چیزی نیست داشتم به چیزی فکر می‌کردم.

-مطمئن باشم حالت خوبه؟ آخه ناهار هم زیاد نخوردی.

-آره آره... خوبم!

-باشه من میرم؛ با فراز می خوایم یکم پیاده روی کنیم. کاری نداری؟

-نه عزیزم! خوش بگذره...

گونم رو بوسید و با عجله از اتاق خارج شد. سرم رو روی زانو هام گذاشتم، سرم این روز ها خیلی پر بود. پر از حرف ها؛ پر از فکر ها، پراز غم هاو پراز خنده ها... همه ی صداهاش توی سرم می‌پیچد. حرف های دیروز فریان هم اضافه شده بودش؛ همین طور ماه بی بی اینکه فریان تو حالت نامساعد هم اسمم رو می‌گفته...

-سویل!

سرم رو برداشتم و به سمت صدا نگاه کردم. فریان بود که در رو بست و کنارم اومد نشست، مثل من به رخت خواب ها تکیه داد و زانو هاشم توی شکمش جمع کرد. هر روز یک تیپی می‌زد؛ بعد به من می‌گفت: «چمدون می خوای بیاری چیکار؟!» لباس آبی رنگش با جینش به خوبی هارمونی داشت و خیلی به پوستش میومد.

-چرا باز مثل این افسرده ها یک گوشه کز کردی؟!

-انتظار نداری که به این زودی نرمال بشم؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-من کلاً از تو انتظار نرمال بودن ندارم؛ چون یک روز خوبی می‌خندی و یک روز آبغوره می گیری و یک گوشه می شینی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به نظرت به این نمیگن دیوونگی و نداشتن تعادل روان؟!

-پس دیونگی ندیدی.

آوای خیس
@avayekhis

-نشونم بده ببینم، به چیز دیگه هم دیونگی میگن؟

-به موقعش اونم بهت نشون میدمت.

به روبه‌رو م زل زدم که گفت:

-مثلاً آوردمت یادت بره؛ ولی خودم یادم رفته بود. تو یک روز خوبی یک روز بعد، هر جا باشی فرق نداره.

-آره؛ برای من آسمون همه جاش یک رنگِ...

-عصر تهران بر می‌گردیم؛ نمی‌خوای یکم توی روستا بریم و بگردیم؟

-اگر توی یک قهوه خونه دعوتم می‌کنی و باهام درمورد رومئو و ژولیت، عشق بینشون حرف می‌زنی و کمی فکرم رو از بقیه چیزها دور می‌کنی؛ قبول می‌کنم.

خدافظی کردم و پیش فریان رفتم. باهم دوش به دوش پیاده مسیری و درپیش گرفتیم، به دون حرف هرکدوم مون در فکر خودمون مشغول بودیم. هوا مثل دیروز پوشیده از مه بود و نسیمی که می‌پیچید؛ کمی از موهام و که روی پیشونیم بود و به رقص در می‌آورد گفتم: «رقص«...

هی خدا! از کی باشگاه نرفتم و از کیه من دیگه به علایقام اهمیت نمیدم؟ اون از کنکورم این از رقصم... یک زمانی میشه گفت بهترین بالرین باشگاه بودم اما حالا اصلا جون دارم روی نوک انگشتام بایستم یا حس دارم بالانس بزنم؟

-همین جا بشین. داخل مرد ها هستن؛ میرم دوتا قهوه سفارش بدم و بیام.

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم، طولی نکشید که فریان هم اومد و روبه‌رو م نشست:

-خب! دوست داشتی درمورد رمئو و ژولیت بگیم.

خندیدم و سری تکون دادم که گفت:

-راستش فقط اسم این زوج رو زیاد شنیدم ولی ازشون چیزی نمی‌دونم.

-کوتاه بهت بگم. عاشق بودن و باهاشون مخالفت کردن و به خاطر هم مردن.

-نه تنها توی زندگیت؛ بلکه تو کتاب خوندنم چیزهای غمگین و دوست داری.

-شاید آخر این داستان بد تموم شد، اما شکسپیر معنی عشق رو توی جمله به جمله کتابش به خواننده فهموند.

-عشق... وقتی این کلمه رو از زبون کسی می‌شنوم یا میگم؛ احساس می‌کنم

آوای خیس
@avayekhis

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفت:

-اشتباه نکن! چیز های قشنگ زیادی داره، مثل بودنش. می‌دونی همین یکی کلی حس خوب همراهش هست. اینکه می‌دونی یکی حضور داره که تو عاشقشی و وجودش برات از آرامش لبریزه.

-حتی اگر اینکه طرف جسمی پیشت باشه؛ ولی روحی پیش یکی دیگه باشه.

-انقدر نمک به زخمم نپاش!

اومد حرفی بزن که قهومون رو آوردن. فنجون های شاه عباسی کوچولو روی یک سینی گرد و مسی چیده شده بود. پیر مرد قهوه چی که دور شد، فریان کمی جا به جا شد و گفت:

-من دست خودم نیست؛ به دل نگیر!

-ببین از کتاب به کجا پریدیم.

-آره حالا نمیشه برام همش خلاصه نگی و مو به مو بگی؟

-سر فرصت حتماً برات میگم. قصه این عشق قشنگ و خاص...

***

بیشتر داخل آغوش فشرده شدم:

-الهی مادر برات بمیره! دخترا! نمیگی از دلتنگی پرپر میشم؟ دلخوری باش، ولی چرا صدات رو ازم دریغ می‌کردی؟

شرمگین سرم و پایین انداختم و گفتم:

-معذرت می‌خوام! انقدر حالم گرفته بود که حتی فرصت درست فکر کردن هم نداشتم.

پیشونیم زو با بوسه اش مهر زد و گفت:

-عیب نداره... تو خوب باشی برام فرق نداره.

دست نرمش رو گرفتم و بوسیدم که باز بی طاقت من رو داخل آغوشش فشرد. با اینکه احساس خفگی می‌کردم، اما عجیب حس آرامشم باهاش بهم افزوده میشد .

-نمی‌خواهین از بغل هم دل بکنین؟!

آوای خیس
@avayekhis

با صدای بابا؛ از آغوش مامان خارج شدم و سمتش رفتم. اون هم با مهربونی پیشونیم و بوسید و موهای خرماییم رو نوازش کرد.

-گل دختر بابا! حالش چطوره؟

-خوبم بابا جون! خیلی خوبم.

بابا توی گلو خندید و با شیطنت گفت:

-دلیل این حال خیلی خوبت، جواب مثبتت به فریانِ؟

قرمز شدن گونه هام رو حس کردم. خجالت همه وجودم و فرا گرفت؛ نمیشد به روم نمی‌آورد.

مامان آروم همراه بابا خندید و گفت:

-خداروشکر این مسئله هم به خیر بگذره، من دیگه نگرانی نداشته باشم.

بابا سری تکون داد و گفت:

-می‌گذره خانم! می‌گذره...

برای اینکه از بحث بیام بیرون گفتم:

-پس شایلی کجاست؟ نمی‌بینمش!

مامان سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

-خانم انقدر اصرار کرد پیش آقاجون ببریمش، ماهم خونه آقاجون بردیمش.

تا اومدم چیزی بگم تلفنم شروع به لرزیدن کرد؛ با دیدن اسم رایکا لبخندی روی لب هام نشست. «ببخشیدی» گفتم و از مامان بابا فاصله گرفتم:

-جونم رایکا؟(

-سویل... سویل!

کمی تلفن رو از گوشم فاصله دادم تا صدای بلندش پرده گوشم رو پاره نکنه. بعد که دیدم آروم تر شد دوباره رو گوشم قرار دادم:

-معلوم هست چه خبرته رایکا؟! پرده گوشم پاره شد. چرا جیغ می‌زنی؟

آوای خیس
@avayekhis

-جون من می‌خوای با فریان ازدواج کنی؟!

تازه فهمیدم برای چی انقدر ذوق زده شده و قصد داره پرده گوشم رو پاره کنه.

-رایکا! خدا بگم چیکارت نکنه، مردم از ترس با این جیغت...

-وای! این ها رو ول کن، تو جواب من و بده.

-آره آره... البته اگه همه چیز رسمی بشه؛ فعلاً درحد حرف...

با هیجان گفت:

-وای! اونم میشه. تو تعریف کن ببینم چیشد که می‌خوای جواب مثبت بدی؟!

سکوت کردم که گفت:

-سویل چرا لال شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الان تو انقدر سرت خلوته که زنگ زدی بپرسی چیشد؟ جوابم این‌که مثلاً فردا عروسیته ها... کار و زندگی نداری؟

بی خیال گفت:

-نچ! به جان تو کاری ندارم دیگه به جز سیم جین کردن تو...

-خدا بگم چیکارت نکنن؛ رایکا من برم. مامان! اینا تازه رسیدن توهم دست از سر من بردار.

تند گفت:

-!!!! کجا؟ میگم برام تعریف کن، تو میگی میخوام برم؟

-جون تو حس ندارم باهات کلکل کنم؛ بی‌خیالم شو... بذار از اومدن مامان بابام لذت ببرم.

-اه اه! از دست تو و کار هات... برو خواهرتم که آوردین اینجا بیخ ریش آقاجون و ما انداختین، خودتون هم سه تایی حال می‌کنین.

لبخندی زدم و گفتم:

-اوه! راستی خوش بگذره همراه شایلی فضوله...

آوای خیس
@avayekhis

اومد چیزی بگه که مهلت ندادم و تلفن رو قطع کردم. اومدم پیش مامان این ها برگردم که دوباره گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه به بک گراند رو نگاه کنم، جواب دادم:

-رایکا! مگه نگفتم حوصله کلکل ندارم؟ باهات من رو مسخ...

وسط حرفم پرید.

-کجا... کجا؟ صبر کن سویل بانو منم!

ساکت شدم و به صدا گوش دادم.

-چرا ساکت شدی؟ کرکدیل زبونت رو خورد یا مار دو سر؟!

-هیچ کدوم، طبق معمول زبون جنابعالی مهلت نداد حرف بزنم.

بدون توجه به حرفم گفت:

-باید ببینمت.

متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

آروم گفت:

-حضوری باید بگم، هر چند شاید برات خوشایند نباشه.

با حرفش یک جوری شدم. دقیق نمی‌دونم چه حالی؛ ولی هرچی بود خوب نبود.

مات گفتم:

-باشه... فقط کی و کجا؟

با همون لحن آروم ادامه داد:

-الان میام. کارم زیاد طول نمی‌کشه فقط باید بهت پاکتی رو بدم.

-باشه باشه... منتظرم! تو زود بیا.

نفهمیدم اون قطع کرد یا من فقط بعد به خودم اومدم که مامان بالا سرم ایستاده

آوای خیس
@avayekhis

-دردت به جونم! چرا باز توی خودت رفتی؟ کی بود؟

-ها؟! هیچی فریان بود.

-فریان؟! چیکار داشت؟

-یک چیزی جا گذاشتم، می‌خواد برام بیاره.

با تعجب گفت:

-انقدر مهمه این همه راه بلند بشه بیاد؟ خوب فردا بهت می‌داد دیگه...

-آره مامانم مهمه...

سری تکون داد و داخل آشپزخونه رفت. چرا همه ی حس های وجودم می‌گفت: «چیزی که قرار دستم، برسه مربوط به بی انصاف ترین آدم زندگیمه... مربوط به نامرد ترین مرد زندگیم که تنهام گذاشت؛ باز یادش افتادم و باز فکرش توی ذهنم اومد. راستی! چقدر عجیبه که مامان بابا درموردش ازم نمی‌پرسن یا دلیل اینکه زود به خواستگاری خاله واکنش نشون دادم سئوال پیچم نمی‌کنن.

با ناخن های دستم بازی می‌کردم و به ساعت زل می‌زدم. مامان هم گاهی از تو آشپزخونه نگاهی بهم می‌کرد و دوباره مشغول کارش میشد، بابا هم غیبش زده بود و اثری ازش نبود. کاش فریان یکم بیشتر بابت چیزی که می خواست بیاره توضیح می‌داد؛ تا من انقدر توی اضطراب نیوفتم. بی طاقت یک چیزی تنم کردم و دم در رفتم، توی کوچه خبری از یک آدم هم نبود.

سر ظهر بود و خورشید با بی انصافی به آسفالت ها می‌تابید و داغ تر شون می‌کرد. کف دستم از استرس خیس عرق شده بود و پاهام یک جا بند نبود، مدام از یک گوشه به اون گوشه راه می‌رفتم و به سر کوچه نگاه می‌کردم که بالاخره ماشین رایکا که دست فریان بود؛ از خم کوچه ظاهر شد و کنار پام متوقف شد. در رو بستم و داخل ماشین نشستم، زیر لب سلام کردم که جوابم رو داد.

-سویل جان! دلم می‌خواد بعد دیدن محتوای این پاکت آرامشت رو حفظ کنی باشه.

دیگه رسماً دلم با این حرفش سرخورد، از زور استرس حالت تهوع بهم دست داده بود.

-سویل! شنیدی چی گفتم؟

-آره؛ می‌خوام ببینم. بدش...

آوای خیس
@avayekhis

دستش رو دراز کرد و از صندلی عقب پاکت متوسطی برداشت و دستم داد. دست هامم به شدت می لرزید، جوری که دوباره پاکت سر خورد و روی پاهام افتاد.

فریان «نچ» عصبی گفت و به سمتم کامل برگشت.

-اول نفس عمیق بکش؛ بعد ببین.

سمتش برگشتم و با اضطراب گفتم:

-درمورد بهاوند... آره؟

کلافه داخل موهاش دست کشید و گفت:

-خودت ببین!

بعدهم باهمون اعصاب داغون از ماشین پیاده شد. با هزار مشقت به خاطر لرزش دستم پاکت رو باز کردم و با سیلی عکس مواجه شدم؛ این بهاوند من بود کنار یک دختر خارجی؟! این همون عشق من بود با یکی دیگه؟! چقدر قشنگ می‌خنده نامرد! چقدر دلتنگ این چشم هاش بودم. دلتنگ صورتش... دلتنگ قد و بالاش... نامرد! چقدر راحت پسم زدی و کنار یکی دیگه شاد نشستی. می‌دونی الان دلم می‌خواد سوال ازت بپرسم؟ کلی سوال که تو با یک ایمیل بیشتر و بی جواب ترشون کردی...

عکس بعد رو نگاه کردم. چقدر دست های مردونت در برابر دست های زنونش زیباست؛ مگه قرار نبود فقط دستت توی دست من باشه و باهم دنیا رو فتح کنیم؟ مگه قرار نبود دست از این کارهات برداری؟ چشم هام تارشد، اما باز هم نچکید. گلوم درد گرفت؛ اما باز هم نشکست. عکس بعدی آتشم زد. نامرد منی که نامزدت بودم و این طور با اشتیاق موهام رو نبوسیدی، از صورتت مشخص چقدر از بوسیدن موهاش داری لذت می‌بری. عطر موهای این هم برات خاصه؟ یواشکی بو کردن موهاش برات هیجان انگیزه... نه؟

نگاهم که به عکس بعد افتاد؛ آتش که هیچ... خاکستر شدم. بالاخره اشک هام راهشون رو پیدا کردن و گلوم از درد نجات پیدا کرد، قلبم بی قرارانه به سینم خودش و می‌کوبید و دنیا دور تا دور سرم می‌چرخید.

این بهاوند من نیست که توی لباس دامادی کنار عروسش ایستاده... این بهاوند من نیست که حلقه توی دست چپش هست. عکس بعدی بهاوند من نبود که کیک دهن عروسش می‌ذاشت؛ عکس بعد ترش بهاوند من نبود که کنار شکیبا و عروسش ایستاده بودن و به دوربین لبخند می‌زدن. تو دلشون به ریش نداشته من می‌خندیدن... آره؟!

آوای خیس
@avayekhis

خدایا! بگو این ها عکس های بهاوند من نیست. بگو این ها شوخیه... بگو خدا! کمک کن! دارم جون میدم. بارون چشم هام متوقف که نمیشد هیچ تند تر هم میشد؛ کم کم صدام بلند شد و فضای ماشین رو پر از درد و غم کرد قلب بیچارم چه بی طاقت در حال زدن بود. چقدر وحشی شده بود! عکس ها رو روی داشبورد پرت کردم و سرم رو محکم روشون کوبیدم؛ انگار با هربار اشک ریختن قلبم همراهشون آب میشد و کوچیک انگار که شعله آتش زیرش گرفته بودن، تا اب بشه و دیوونه ترم بکنه.

هق هقم بیشتر و بیشتر شد. چونم می‌لرزید و بدنم هم همراهیش می‌کرد. دندون هام مدام بهم برخورد می‌کردن و صدا می‌دادن؛ نمی‌دونم فریان صدام رو شنید یا حال خرابم رو دید که در و باز کرد و جلوم زانو زد.

پر درد گفت:

-سویل نگاهم کن!

انقدر حالم خراب بود که جون برگشتن سمتش رو نداشتم، فقط داغون بودم و احتیاج داشتم گریه کنم.

با لحن پر از دردش ادامه داد:

-عزیزم! من رو نگاه کن. مگه نگفتم آرامشت رو حفظ کن؟ می‌دونم سخته؛ ولی تو قوی تر از این حرف هایی...

به سمتش برگشتم و با چشم های خیسم بهش زل زدم که لبخند تلخی زد. جوری که تلخیش دلم رو بیشتر داغون کرد و مزه زهر رو به وجودم تزریق کرد، گفت:

-بلند شو لعنتی! نریز این مروارید ها رو... حیفن به خدا!

با هر «هق هقی» که می‌کردم؛ بدنمم تکون می‌خورد:

-ولم کن! بذار انقدر زجه بزنم تا سبک بشم.

پوزخندی زد و گفت:

-سبک نمیشی که هیچ بدتر اذیت میشی.

دست های ظریفم رو روی گردنم گذاشتم و چنگ زدم، با صدای پر از لرزش گفتم:

-ببین فریان! این گلوم دیگه طاقت نداره. می‌خواد منفجر بشه دارم گریه می‌کنم، اما هنوزم سنگینِ هنوزم دلم بی قرار می‌خوام فریاد بزنم. می‌خوام صدام رو به گوش اون نامرد برسونم و بگم امروز من رو دود و خاکستر کرد؛ می خوام بگم مواظب باشه یک روز این دود توی چشمش نره و بسوزونش.

آوای خیس
@avayekhis

-سویل جان! اینجا گریه نکن. هرجا دوست داری می‌برمت تا آروم بشی...

با ته مونده زورم عکس ها رو برداشتم و توی پاکت پارت کردم.

-برو کنار فریان!

-کجا؟

می‌خوام خونه برم.

-با این قیافه مامانت یا بابات ببیننت که خدای نکرده سکته می‌کنن.

-گفتم برو کنار...

ناچار از جاش بلند شد، با سرعت کلید رو توی قفل چرخوندم و بدون اینکه در رو ببندم وارد خونه شدم. می دونستم پشتم میاد؛ تا قبل از اینکه مامان از پنجره من رو ببینه به سمت پشت بام رفتم. جایی که وقتی دلم از هم جا می‌گرفت، می‌رفتم و توی آلاچیقش می‌نشستم و یک دل سیر گریه می‌کردم؛ ولی حالا مگه من با گریه کردن تنها آروم میشم؟ به لبه ساختمون نزدیک شدم، فریان کلافه داشت با مامان بابا حرف می‌زد. مامان آروم به صورتش زد:

-ای خدا! سویل که توی خونه نیومد شاهرخ بچم کجاست.

بابا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آروم باش! پیداش میشه؛ جایی نرفته که توی خونه است.

روی لبه بام ایستادم و دست هام رو باز کردم و چشم هام رو برای چند دقیقه ای بستم. نه خیال پرش داشتم و نه چیز دیگه... فقط دلم می‌خواست احساس آزادی داشته باشم، باد که وزید اشک هام رو روی صورتم خشک می‌کرد و موهام رو بهشون می‌چسبوند.

صدای جیغ مامان باعث شدم چشم هام باز بشه. با جیغ گفت:

-سویل! اون بالا چیکار می‌کنی؟

نگاه فریان و بابا بهم افتاد. ترس رو توی چشم های همشون دیدم؛ ولی چرا؟ یعنی انقدر دیوونه شدم که فکر می کنن می‌خوام خودم رو پرت کنم؟! البته با ایستادنم توی اینجا، چیز دیگه ای نمیشد انتظار داشت. حق داشتن، اما من واقعاً قصدم مردن نبود. چون من مرده بودم و فقط جسمم زنده بود که اون هم [illegible]

آوای خیس
@avayekhis

بابا فریاد زد:

-سویل بابا! بیا پایین چرا اونجا ایستادی؟

مامان با زجه اسمم و صدا می‌زد، خواست بیوفته که فریان سریع گرفتش.

-مامانم! چرا گریه می‌کنی؟ من که خوبم.

با چشم های اشکیش بهم نگاه کرد و گفت:

-قربونت برم! پایین بیا. اون بالا خیلی خطرناک... بلا سرت میاد.

اشکم دوباره روی گونم چکید و ادامه دادم:

-من بلاسرم اومده مامانم! خیلی وقته...

بابا دوباره بهم تشر زد که پایین بیام؛ اما حالیم نبود. فریان همون طور که شونه های مامان رو گرفته بود، خشک شده نگاهم می‌کرد. بمیرم برات فریان که تو از من بدتری... میون گریم بلند خندیدم. جوری که گوش فلک رو کر کنه؛ عکس ها رو از پاکت درآوردم و یک بار دیگه نگاهشون کردم. خندیدم و خندیدم... تمام عکس ها رو از بالا پایین پرت که همش روی سر مامان و بابا و فریان رقص کنان ریختند. خنده هام بلند تر شد:

-مامان! ببین عشقم لباس دامادیش چقدر بهش میاد. ببین چقدر حلقه توی دست چپش قشنگه... ببین چقدر عروسش دلبره... ببین چقدر خنده هاش شیرین... مامان نابود شدم.

و دوباره خندیدم.

مامان و بابا خشکشون زده بود و خبری از فریان نبود. اومدم دوباره چیزی بگم که لباسم از عقب کشیده شد و به عقب کشیده شدم، جیغی زدم و برگشتم. به دستی که من رو کشیده بود زل زدم؛ رگ های برجسته اش انگشت های کشیده اش بالاتر رفتم. به صورتش که پر از خشم بود زل زدم و دوباره خندیدم.

-دختر دیوانه! نمیگی بیوفتی؟ هان؟!

چنان فریادی کشید که تمام تنم به لرزه افتاد و خنده یادم رفت:

-لعنتی! ترسیدم طوریت بشه.

بی حرف بهش زل زدم که ولم کرد و با اعصاب خراب رفت.

آوای خیس
@avayekhis

***

مامان گفت:

-یک قولپ از این شربت بخور رنگ پریده.

با دست پسش زدم که گفت:

-از وقتی فریان رفته یک کلمه حرف نزدی؛ چی بهت گفت که خشک شدی؟ داری می‌ترسونیم...

بی حس توی چشم های نگرانش زل زدم.

-دخترم! من و بابات خیلی نگرانتیم. سویلم! به خدا همش بیست سالته، ولی نگاهت می‌کنم انگار دختر چهل ساله جلو چشم هامه...

پوزخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم؛ ملافه رو روی سرم کشیدم.

-باشه... حرف نزن، ولی لاعقل این شربت رو بخور فشارت بالا بیاد.

بعدم از اتاق خارج شد؛ چند ساعت بود از اون ماجرای پشت بوم می‌گذشت و من هنوز نتونستم یک کلمه حرف بزنم. نه که نتونم، نه... نمی‌خواستم؛ چون مطمئن بودم یک کلمه حرف بزنم دوباره گریه ام شروع میشد و تمومی نداشت.

***

در آرایشگاه رو بستم و به سمت تاکسی حرکت کردم. امروز عروسی رایکا بود و به زور مامان آرایشگاه اومدم، خواستم سوار ماشین بشم که با صدای فریان متوقف شدم:

-سویل!

به پشت نگاه کردم؛ درست چند قدمی من ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-بیا کنار...

آوای خیس
@avayekhis

از سر راهش کنار رفتم که جلوی پنجره ماشین بافی خم شد؛ مبلغی به راننده داد و گفت: «بره«

وقتی تاکسی رفت، سمت ماشینش حرکت کرد.

-میشه بگی چرا این کار رو کردی؟!

-اومدم دنبالت قبل از رفتن به باغ یکم حرف بزنیم.

»پوفی« کشیدم و سوار شدم.

کلافه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-اگر قصد نداری حرف بزنی؛ حداقل یک آهنگ بذار.

-می‌دونی چقدر ازت دلخورم؟!

-مگه چیکارت کردم؟

-کار دیروزت یک شُک بدی بود، هر لحظه احساس می‌کردم خودت رو می‌خوای پایین پرت کنی. می‌دونی چقدر مامان و بابات ترسیدن؟

پوزخندی زدم.

-نترس! انقدر هام دیونه نیستم که خودم رو از بین ببرم.

دنده رو عوض کرد و گفت:

-فکر می‌کنی. تو از دیونه هم گذشتی؛ انگار یک مرده ای اونم از نوع متحرکش...

چند بار بلند دست زدم و گفتم:

-براوو! چقدر خوب شناختیم.

-سویل آدم شو! تا کی می‌خوای مامان بابات و اطرافیانت رو اذیت کنی؟

باحالت مسخره گفتم:

-اِ عزیزم! صد بار بهت گفتم فرشته ها آدم نمیشن.

تشر زد.

آوای خیس
@avayekhis

-دارم جدی باهات صحبت می‌کنم.

جدی شدم و گفتم:

-چیکار کنم؟ نظرت چیه واقعاً خودم رو حلقه آویز کنم که همه راحت بشن؟!

چشم غره ی بدی بهم رفت که خفه شدم.

-دیونه شدم که هر لحظه آب شدنت رو می‌بینم و نمی‌تونم کاری بکنم، عذاب می‌کشم می‌فهمی؟ ناراحتیت داغونم می‌کنه...

صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

-انقدر خوب نباش لعنتی! تو چرا انقدر به فکرمی؟ چرا انقدر شرمندم می‌کنی؟ چرا عذابم میدی با خوب بودنت. بس کن! ولم کن!

نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسش و به جاده داد.

-شاید چون خیلی دوست دارم، انقدر زیاد که حاضرم از همه چیز بگذرم.

سکوت کردم و سکوت کرد. یکیمون به خاطر نداشتن جواب و دیگری به خاطر مشغله زیاد فکری... تا خود باغ سکوت مهمونمون شد و ماهم میزبانش...

لباس هام رو که درست کردم به سمت دایی تیام رفتم؛ یک گوشه مظلوم نشسته بود و به ظرف میوه روبه‌رو ش خیره بود. انگار که فکرش خیلی خیلی توهم بود، صندلی کناریش رو کشیدم و نشستم.

-دایی جونم چرا توی خودش هست؟!

گیج نگاهم کرد و گفت:

-هوم؟!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-میگم چرا توی خودتی دایی؟!

»آهی« کشید و توی چشم هام خیره شد.

آوای خیس
@avayekhis

-حتی من رو قابل ندونستن بهم خبر بدن؛ مثلاً پسرم بود. هرچند عروسیش نمی‌رفتم، اما انقدر بی ارزش بودم که بهم یک خبر نداد.

سرم رو پایین انداختم و با دست هام بازی می‌کردم.

-وقتی عکس ها به دستم رسید؛ دلم می‌خواست بهاوند جلوم بود تا چند تا چک توی دهنش می‌زدم.

پس اول دایی عکس ها رو دیده بوده...

»آهی» دیگه کشید و گفت:

-هیچ وقت یادم نمیره چطور التماسم می‌کرد با مامان و بابات صحبت کنم تا اجازه بدن جواب مثبت بدی، اما حالا آقا رفته زن گرفته ککش هم نمی‌گزه که یک زمان هممون رو به خاطر تو کچل کرد.

اومدم چیزی بگم که صندلی کناریم با شدت کشیده شد و فریان روش نشست؛ به نیم رخش نگاه کردم که خیلی خونسرد خم شد و شروع به میوه پوست کردن کرد.

-فکر نمی‌کنی وسط حرف زدن من و داییم اومدی؟

-اولاً داییم نه و داییمون، دوماً غریبه که نیستم

-خیلی...

-خیلی چی؟ جیگرم؟ جذابم؟ جنتلمنم؟

پر حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-خیلی پرویی و خیلی هم زشتی...

با حالت مسخره نگاهم کرد و لب هاش رو کج کرد که دایی تیام گفت:

-چرا مثل بچه ها باهم حرف می‌زنین؟

-دایی! خب با کارهاش همش حرصم رو درمیاره.

دایی «الله اکبری» گفت و خندید. منم چشم غره ی توپی نصار فریان کردم که از رو نرفت و پرو- پرو نگاهم کرد:

-بیا بریم توی سالن کارت دارم.

-من هیچ جا باتو نمیام، باز می‌خوای کلی حرصم بدی و اذیت کنی.

آوای خیس
@avayekhis

-نه قول میدم اذیتت نکنم! بیا بریم.

خودش زودتر از روی صندلی بلند شد و رفت. منم به آرومی از جام بلند شدم و پشتش راه افتادم، وارد سالن شدیم یک گل سرخابی دستم داد. سوالی نگاهش کردم که دوربین عکاسیش رو نشونم داد:

-لامذب نمی‌تونم از سوژه بگذرم؛ الان اینجا به این خوشگلی تزئین شده جون میده برای عکاسی...

-جناب فریان خان! من که جز مدل های شرکتت نیستم، می‌خوای از من عکس بگیری.

-جون من نه نیار. دیگه الان بذار ازت بگیرم، اینجا نورش خیلی خوبه فضاشم عالیه...

-ای بابا! حالا که خیلی اصرار می‌کنی باشه.

لبخندی زد و به کاناپه بنفش رنگ اشاره کرد؛ آروم روش نشستم.

-خب حالا هرچی هنر و ژست گرفتن برای عکس داری به خرج بده، ببینم چیکار می‌کنی!

-می‌خوای به من بسپاری؟

-البته... بانو! زود اولین ژست رو بگیر.

با ذوق تکیه دادم به کاناپه و شروع به گرفتن ژست های مختلف کردم. اون هم بعضی هاش رو اصلاح می‌کرد و تند تند عکس می‌گرفت؛ اونشب با وجود فریان یک تجربه جدید دیگه هم کسب کردم.

***

نگاه آخری به خودم توی آینه کردم که صدای مامان بلند شد:

-سویل به خدا خوبی! بیا بیرون دیگه... خالت این ها یک ساعت اومدن، الان صدای همه در میاد.

با استرس سمتش برگشتم.

-مامان! مطمئنی لباسم توی تنم خوبه؟ آرایشم اوکیه؟!

دوتا دست هاش رو توی آسمون تکون داد.

-خدایا صبرم بده! انگار برای اولین باره خواستگار داره.

آوای خیس
@avayekhis

دستم رو گرفت و باخودش بیرون کشوند. با ورودمون خاله؛ رامک ونارون با لبخند ازم استقبال کردن. بلند که سلام کردم همه با گرمی جوابم رو دادن، فریانم با شیطنت نگاهم می‌کرد. مامان من رو کنار خودش نشوند که صدای خاله دراومد.

-سویل خاله! چقدر دیر اومدی؟

-ببخشید خاله جون آماده نبودم.

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-نگو: «آماده نبودم» بگو: «از استرس چند ساعته از جلوی آینه تکون نخوردم«.

هرچی با چشم به مامان اشاره کردم ادامه نده انگار نه انگار...

-آخه بگو مگه غریبن؟

اومدم چیزی بگم که عمو فرامرز گفت:

-تابان خانم! حالا شما ببخشید! دخترم خجالت کشید ها...

مامان ساکت شد و عمو شروع به صحبت کردن، کرد. بقیه هم به حرف هاش گوش می‌دادن؛ منم به فریان چشم دوخته بودم که با نگاهش غافلگیرم کرد و چشمکی حواله ام کرد. لبخندی به روش زدم و سرم رو با خنده پایین انداختم.

حرف هاشون که تموم شد از من و فریان خواستن به اتاق بریم، اما من مسیرم و به سمت حیاط سوق دادم و اون هن بی حرف پشت سرم اومد. روی تاب سایبون دار نشستم و اونم رفت پشتم و شروع به تاب دادن کرد.

-درمورد چی مثلاً ما الان حرف بزنیم؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، هرچی دوست داری.

-اوم! من خیلی چیزها دوست دارم!

سویل-مثلا؟

تاب رو آروم هل داد و پشت گوشم گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-مثلاً تو رو...

قلبم وحشیانه شروع به زدن کرد؛ عجب نامردی این عضو لعنتی بدنم شده بود که وقت و بی وقت، با کوچک ترین حرف دلش می‌خواست پرواز کنه و از توی سینه بیرون بزنه. با شیطنت ادامه داد:

-یا هرچی که تو دوست داری.

تاب رو بیشتر هل داد. برگشتم؛ چشم غره ای بهش رفتم و «دیونه» ای نصارش کردم.

-خداوکیلی خواسته ای چیزی ما از هم نداریم.

اسمش رو صدا زدم:

-فریان!

پر احساس گفت:

-جانم؟

پر از تردید گفتم:

-یک چیزی ازت می‌خوام، اما...

با شک پرسید:

-اما؟

-می‌ترسم عصبانی بشی.

-بپرس! نترس نمی‌خوام که بکشمت.

ناچاراً گفتم:

-راستش... راستش... می‌خواستم وقتی مسکو رفتیم با اینکه ازدواج کردیم، میشه... میشه وقتی پیش همیم؛ ولی یک مدت به عنوان همسر نباشیم. فقط به عنوان دوست یا نمی‌دونم دختر خاله پسر خاله ای، یا هر چیز دیگه باشیم. اما زن و شوهر نه...

البته نه مثل همخونه ها؛ چون خودم این و نمی‌خوام. من فقط دلم می‌خواد راحت تر بتونم این موضوع رو قبول کنم، اگر نه هیچ قصد و مرضی از این کار ندارم؛ می‌خوام آروم آروم پیش برم.

آوای خیس
@avayekhis

تاب ایستاد و روبه‌رو م اومد.

-سویل! چرا انقدر خودت با فکر کردن اذیت می‌کنی؟ هوم؟! چرا؟

ناراحت گفتم:

-خب راستش من هنوز نتونستم با خیلی چیز ها کنار بیام، برای همون ازت زمان می‌خوام. دارم میگم هم من منظورم قراری یا سو استفاده ای نیست؛ فقط زمان می‌خوام تا تو رو واقعاً مثل همسرم کنارم ببینم.

با ابرو های گره خورده گفت:

-مثلاً تا کی؟

-نمی‌دونم دو- سه ماهی خوبه فکر کنم، شایدم اصلاً کمتر...

با چشم های گرد نگاهم کرد که سریع گفتم:

-می‌دونم خودم بهت گفتم با ازدواج باهات موافقم، اما درکم کن. منم سختم هست. به این آسونی ها نمی تونم چشم روی همه چیز ببندم و به خاموشی بسپارم.

کلافه دستی توی موهاش کرد.

-فریان! اگر فکر می‌کنی با من تا آخر سختته؛ بیا همین جا همه چیز رو...

بین حرفم پرید.

-هیس! هیچی نگو... دیگه هم سعی نکن این حرف رپ که می خواستی بزنی و بگی. باشه! هرچی تو بگی. قبول! اصلاً رفتیم من آپارتمان خودم میرم تا چند ماه توهم پیش مامان و بابا بمون، باشه؟

شرمنده سرم و تکون دادم:

-فریان! ببخشید! خواهش می‌کنم ازم ناراحت نشو... قول میدم بعد که کامل کنار اومدم؛ فقط تو توی ذهن و قلبم بودی و همه چیز رو جبران کنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-هیس! بهتره هیچی نگی.

آوای خیس
@avayekhis

-از یک طرف ماجراهم دلم نمی‌خواد بقیه راجبم فکر های بد بکنن، مثلاً خاله نمیگه: «چه دختر خواهر پرویی دارم» هرچند خیلی حق داره. چون من خودم قبول کردم ازدواج کنم؛ خودم درخواست های نابه جایی دارم.

آروم گفت:

-خوب می‌دونی مامانم از این حرف های نمی‌زنه، تازه درکتم می‌کنه و بهت حق میده. بالاخره توهم فشار روت بوده؛ حتماً دوست داری فقط به یک نفر توی زندگیت به عنوان یک حامی نگاه کنی.

-می‌دونم ولی...

بین حرفم پرید و گفت:

-بلند شو! بهتر داخل بریم، معطلشون نزاریم ولی و اما هم نکنیم.

حرف زدن و حالت صورتش قشنگ نشونه یک غم تو صورتش بود؛ آخ خدا لعنتم کنه که هم اذیت می‌کنم و هم طاقت ندارم غمش رو ببینم! داخل که رفتیم با لبخندی که به روی صورت منتظر همه نشوندم؛ شروع به دست زدن کردن. فریانم لبخند مصنوعی زد و کنار فراز نشست.

صورت گرفتش فقط به خاطر خواسته من بود و این رو فقط من می‌دونستم، وگرنه کسی که از همه به این وصلت مشتاق تر بود؛ چرا باید یک دفعه صورتش گرفته باشه؟! هرچند دیگران زیاد متوجه این گرفتگی نشدن یا هم اگر شدن به رو نیاوردن. مامان و خاله آشپزخونه رفتن، نارونم و رامکم سمت من اومدن. رامک گونم رو بوسید:

-زن داداش خوشگل خودم! آخ جونم! دیگه میای پیش خودم...

صدای نارون بلند شد.

-اِ! حالا دیگه سویل زن داداش خوشگلت... آره؟

رامک خندید؛ گونه نارون هم بوسید و گفت:

-توهم زن داداش دلبر من! خوبه؟

نارون سری به نشونه مثبت تکون داد و رامک هم با یک چشمک تنهامون گذاشت.

-نارون! هی می‌خواستم سوال کنم ولی نشد! چرا امشب آقاجون نیومد؟

نارون کنارم ایستاد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خسته بود. گفت: «انشالله موقع عقدشون جبران می‌کنم، حالا این رو ولش کن! بگو ببینم کی انشالله عقد می کنین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من که در جریان نیستم؛ عمو فرامرز و بابام دارن باهم حرف می زنن ببینم چی میشه.

من هم سمت آشپزخونه رفتم، برای اینکه به مامان این ها کمک کنم و هم اینکه فکر و آزاد کنم. میز شام رو در نهایت سلیقه ای که داشتم چیدم؛ موقع شام نه من فهمیدم چی خوردم و نه فریان فهمید چی خورد. این شد از غذا های دست نخوردمون فهمیدن.

انقدر گیج بودم که خوب نمی‌فهمیدم بقیه چی میگن، فقط شانسی تاریخ عقد و فهمیدم و اینکه قرار عروسی هم برای چند ماه گذاشتن و می‌خوان مسکو برگزار کنن. از کار های خودم تعجب می‌کردم؛ نه به اینکه شرط و شروط می‌ذاشتم نه... به اینکه فکرم مشغول میشد و ناراضی بودم.

خاله این ها که رفتن، خسته روی تخت دراز کشیدم که صدای هشدار گوشیم بلند شد. ایکون سبز رنگ زدم که مسیج ناشناس باز شد.

"شنیدم داری عروس میشی"!

با تعجب به مسیج نگاه کردم که دوباره بعدی اومد.

"پسر خوبیه؛ اما زیاد امیدوار نباش! شاید این یکی هم مثل بهاوند ترکت کرد"

گیج به پیام ها نگاه کردم. این کی بود؟! شخص مجهول «بهاوند» که فکر نکنم باشه. اون الان حتما با زنش خوشه و به منم حتی فکر نمی‌کنه، چه برسه بخواد هشدار بده که ممکن این یکی هم بره؛ ولی هرکی هست آشناست که از همه چیز خبر داره و می‌دونه دارم ازدواج می‌کنم.

تایپ کردم

"شما؟"

که به ثانیه نکشید نوشت.

"یک اشنا"

آوای خیس
@avayekhis

و دیگه جواب سئوال هایی که ازش پرسیدم و نداد و من رو توی خماری گذاشت. شاید بهتر بود بیخیال بشم و خودم رو اذیت نکنم؛ تا فکرم بیشتر از این خسته نشه، اما باز هم ته ته قلبم دلشوره گرفتم که کی می‌تونه باشه؟! اما از همه اینا بگذریم مطمئنم فریان دیگه بدون دلیل نمی‌ذاره بره...

صبح با صدای جر و بحث مامان و فریاد یک مرد از خواب پریدم؛ نفهمیدم چجوری از اتاق زدم. بیرون وقتی داخل حال رفتم با مامان و دایی روبه‌رو شدم، رخ به رخ هم با چشم های وحشی بهم زل زده بودن. گاهی یکیشون یک چیزی می‌گفت و اون یکی جیغ و فریاد می‌زد؛ متعجب بینشون رفتم که متوجهم شدن.

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟!

مامان با حرص گفت:

-داییت اول صبح اومده دعوا داره.

دایی مشتش و جلو دهنش گرفت و گفت:

-اِ! اِ! اِ! من دعوا دارم یا تو من فقط اومدم بهتون سر بزنم.

مامان من رو کنار زد و گفت:

-برادر من! تواومدی اینجا اون بحث و پیش کشیدی، کجاش دیدن ما اومدی؟

دوباره بینش رفتم و گفتم:

-لطفاً یکی به من بگه اینجا چه خبره؟!

دایی با عصبانیت گفت:

-هیچی مامانت اومده به خاطر اون پسرخر، من رپ باز خواست می‌کنه و میگه: «نمی‌خوام دیگه سویل نه تو رو ببینه و نه اسمت رو بشنوه»

باتعجب سمت مامان برگشتم که گفت:

-آره... همین رو می‌خوام، خواسته زیادیه که دلم نمی‌خواد دخترم رو ببینی یا پیغامی از اون پسرِ پیغامی بدی؟ الله اکبر! اول صبحی دهن من رو باز می‌کنین.

-مامان! به دایی چیکار داری؟ چرا دایی من رو نبینه یا من نبینمش ها...

مامان با عصبانیت گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-به خاطر این‌که نمی‌خوام دوباره پرپر شدنت رو ببینم. وجود داییت هم تو رو یاد بهاوند می‌ندازه، تو تازه داری به زندگی عادی بر می‌گردی.

پرحرص گفتم:

-مامان برادرتِ ها...

تلخ گفت:

-برادرمه درست؛ اما دخترمم پاره تنمه...

ادامه دادم:

-اما من نمی‌خوام به خاطر من ازهم بگذرین یا دعوا کنین، بهتره این موضوع رو تموم کنین.

دایی کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-من خودم بارها به خاطر بهاوند شرمنده شدم و عذرخواهی کردم؛ نتونستم توی روی هیچ کدومتون خوب نگاه کنم. بهتون سر هم نمی‌زدم، ولی خب می‌دونستم شما طاقت نمیارین و میاین بهم سر می‌زنین. من این طوری رفع دلتنگی برام میشه؛ اما اینکه نذاری دخترت و یا خودت رونبینم، دور از تصور های من هست. نمی‌تونم قبول کنم؛ نمی‌کشم.

مامان دست به کمر شد و گفت:

-برادر من! من می‌ترسم وجودت برای سویلم خطر... خطر!

دایی اومد چیزی بگه که سریع رو بهش گفتم:

-بس کن، مامان بس کن، وجود دایی چرا برای من خطره هان؟به خاطر پسرش که ازدواج کرده و عروسی هم گرفته؟ یا به خاطر زن سابقش که دروغ گویی بیش نبود، همین طور نامرد؟به خاطر کدوم یک از این ها داری دایی و متهم می کنی؟

مامان: سویل! مادر! تو بچه‌ای نمی فهمی من صلاحت رو میخوام اگر یک چیزیم بهت می‌گم خوبیت رو می خوام؛ بهتره گوش بدی و حرف رو حرف بزرگ‌ترت نیاری.

پوزخندی صدا دار زدم.

آوای خیس
@avayekhis

-اگر تو این مورد ها بچه‌ام... پس چرا توی فراموش کردن و صبر کردن بچه نیستم؟ اگر نفهم هستم؛ چرا تو چیز های دیگه ازم می‌خواین خوب بفهمم و درکتون کنم؟

چیزی نگفت که سمت دایی برگشتم؛ توی خودش بود و دوتا دست‌هاش رو روی شقیقه‌هاش گذاشته بود، اومدم برگردم داخل اتاقم که شایلی با ترس نگاهی به جمع کرد و تلفن خونه رو داد دستم.

با چشم و ابرو پرسیدم کیه که لب زد:

-فریان!

بعد هم سریع از دید محو شد.

با صدای خسته گفتم:

-بله!

فریان نگران گفت:

-سویل! اونجا چخبره؟

کمی از مامان و دایی فاصله گرفتم که هنوز اروم باهم بحث می کردن.

-چطور؟

فریان: صدای بحث می‌اومد.

سویل: مگه چند دقیقه اس زنگ زدی.

فریان: من زنگ نزدم، شایلی زنگ زد گفت فریان مامانم و دایی دارن دعوا می‌کنن بعدم صدای تو اومد.

زیر لب به شایلی بد و بیراه می‌گفتم که گفت:

-از دستش عصبانی نشو ترسیده بود؛ صداش می‌لرزید.

اروم گفتم:

-خیلی خوب! باشه.

فریان: حالا می‌گی چی شده یا نه؟!

سویل: چیز مهمی نبود، باور کن.

آوای خیس
@avayekhis

فریان: خب! نمی‌خوای نگو چرا دروغ میگی!

سویل: فریان باور کن اونقدر مهم نیست، خب؟!

فریان: خیلی خوب چیزی خوردی؟

اروم گفتم:

-نه هنوز.

فریان: پس برو اماده شو، میام دنبالت اول بریم ازمایشگاه بعد هم صبحونه بخوریم.

با لبخندی که رو لب هام اومد گفتم:

-اوپس با حرف دومت بدجور حال کردم گشنمه شدید.

تو گلو خندید وگفت: پس تا چند دقیقه دیگه اونجام.

خدافظی کردم وبدون توجه به دایی و مامان رفتم اتاقم؛ شاید دایی تقصیر کار نبود ولی اعصابم داغون بود و حس اینکه بخوام به چیزی درست فکر کنم نداشتم، همه جا همه زمان فقط بهاوند بود که یا خبرش یا اسمش یا وجودش زندگیم رو برام سخت می کرد...

با سرگیجه از اتاق نمونه گیری اومدم بیرون که فریان جلوم ظاهر شد با دیدنم نگران گفت:

-سویل! چی شد؟ چرا رنگت پریده؟

سویل: الان که پس بیوفتم؛ من همین طوری کم خون هستم این خانمه هم سه تا قوطی پر ازم خون گرفت، نمیگه الان می‌میره.

تک خنده ای کرد و گفت:

-خب عزیزم لازمه برای خودش که این خون‌ها رو نگرفته.

سویل: وای! من این چیزها حالیم نمیشه الان من و ببر صبحونه.ای که قول دادی و بهم بده تا ویندوزم اپدیت شه بیاد بالا بفهمم چی می‌گی.

دوباره خندید و رفت بیرون؛ من هم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش.

کمی پیاده رفتیم وبه رستوران سنتی بزرگی رسیدم که فاصله خیلی کوتاهی با

آوای خیس
@avayekhis

روی تختی نشستم و فریان هم رفت سفارش صبحونه بده. انقدر فضا سرسبز بود که ادم لذت می‌برد؛ مخصوصا اینکه اطراف پر بود از درختچه‌های به لیمو که داخل گلدون‌های بزرگ کاشته شده بودن.

صدای رادیو و اهنگ‌های محلی که پخش می‌کرد هم بحث دیگه‌ای بود برای خودش! آینه کاری‌های دیوار هم فضا رو جالب تر کرده بود.

فریان روبه روم نشست و به صورتم خیره شد.

-چیه؟ چرا انقدر نگاه می‌کنی؟

با لحن خاصی گفت:

-برای اینکه تصویرت رو توی ذهنم خوب هک کنم که دلتنگت نشم.

یک لحظه یک جوریم شد مگه قرار نبود پیش هم باشیم که این طوری می‌گه.

سویل: مگه هم رو نمی‌بینیم که این طوری می‌گی.

فریان: تا چند مدت، نه! عقد که کردیم ما بر می‌گردیم مسکو شما هم وقتی کارهات درست شد تشریف میاری.

بادم خالی شد یعنی تا یک مدت باز خاله اینا رو هم نمی بینم... اوف همیشه همین طورم وقت‌هایی که نبودن دلتنگشون می‌شدم با وقت‌هایی هم که می‌موندن و می‌رفتن؛ من تا چند مدت غم باد می‌گرفتم که باز اومدن و رفتن اما حالا با رفتنشون انگار نیمی از منم می‌بردن.

هرچند این دوری زیاد طول نمی‌کشید؛ ولی خب من با بودنش کمی اروم شدم کمی حس کردم چقدر برای دیگران غیر از پدر و مادرم مهم هستم.

خندید وگفت:

-سویل! چرا رفتی تو خودت باز؟

لبخندی زوری رو لب‌هام نشوندم و گفتم:

-چیزی نیست.

با شیطنت گفت:

-انقدر دوری از من برات سخته می‌ری تو خودت؟

آوای خیس
@avayekhis

چپ چپ نگاهش کردم که چشمک زد؛ من هم پرو شدم و گفتم:

-آره دوری ازت سخته برام؛ مخصوصا وقتی که دلم می‌خواد یکم اذیتت کنم... بری من کی رو اذیت کنم؟

دست به سینه شد و گفت:

-دست شما درد نکنه دیگه! برای اذیت کردن من دلتنگ می‌شی؟

خواستم جوابی دیگه بهش بدم که صبحونه رو اوردن... ماشالله کم از ناهار نداشت جیگر، عدسی، نیمرو، کره و مربا

-وای خدا فریان با این کارهات! اینا باهم بد نیست؟ جیگر با عدسی اخه؟!

بی خیال گفت:

هیچ کار نمیشه؛ تو فقط بخور یکم خون به مغزت برسه بلکه از این دیونه بودنت یکم کاسته بشه.

چیزی نگفتم و ناچار شروع کردم به خوردن.

همون طور که لقمه می گرفت گفت:

-بحث خاله و دایی سر تو و بهاوند بود؟

شکه سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های قهوه‌ایش نگاه کردم و اون هم توی چشم‌هام نگاه کرد.

تنم لرزید تا حالا چشم تو چشم نشده بودیم؛ هرچند باهاش راحت بودم اما... مستقیم نگاه کردن به چشم‌هاش معذبم کرد. آروم سرم رو پایین انداختم ولب زدم:

-آره.

صدای بیرون دادن نفس پر حرصش شنیده شد. بعد هم شکستن غلنج‌های دستش که تیک تیک صدا می‌داد.

سرم همچنان پایین بود و به لقمه‌ی توی دستم نگاه می‌کردم که گفت:

-پس چرا گفتی چیز مهمی نیست؟

آروم سرم و بالا گرفتم و به گوشهای خیره شدم.

-فکر نمی‌کنم این موضوع دیگه مهم باشه.

عصبی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-واقعا فکر نمی‌کنی اون پسره چیز مهمی باشه؟ یا فکر می‌کنی من لایق دونستن چیزی نیستم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-فریان! چرا چرت میگی؟ من اصلا هم همچین منظوری نداشتم؛ من فقط می‌گم اون موضوع چیز مهمی نبود.

کلافه بود. اون هم خیلی! این رو از دونه دونه حرکاتش می‌شد فهمید.

-فریان چی شده؟ چرا الان این بحث و کشوندی وسط؟

همون طور عصبی گفت:

-چیزی نیست صبحونت رو بخور.

سویل: با خودت چند چندی می‌زنی؟ خراب می کنی حس و حالم رو بعد میگی چیزی نیست؛ صبحونت رو بخور، به نظرت حالا دیگه چیزی از گلوی من پایین می‌ره؟

فریان: سویل! بخور اذیت نکن.

سویل: نمی‌خوام من رو برگردون خونه، لطفا!

لجبازی گفت و لقمه نون و جیگر با کمی سبزی درست کرد و جلوی دهنم گرفت.

-بخور دیگه؛ ببخشید!

چیزی نگفتم وخواستم لقمه رو ازش بگیرم که عقب برد.

-خودم می زارم دهنت.

چشم غره ای رفتم.

-دیگه چی؟! مگه بچه‌ام؟

فریان: مگه بچه‌ها فقط این کار و می‌کنن؟

تا اومدم چیزی بگم لقمه رو گذاشت دهنم و راه صحبت کردن رو برام بست و مظلوم نگاهم کرد.

تا اخر صبحانه دیگه چیزی نگفتیم.

بعد اینکه قشنگ سیر شدیم از اون فضای کوچیک اما زیبا خارج شدیم.

...

آوای خیس
@avayekhis

با لباس سر تا پا سفیدم روی صندلی کنارش نشستم، روی لب‌های همه لبخند بود؛ حتی دایی تیام که به زور من، فریان و خاله اومده بود.

با مامان هنوز سرسنگین بودن ولی برای اینکه ما خیلی اسرارش کردیم رومون رو زمین نانداخت و اومد.

قبل از اینکه کسی بیاد سمتم اومد، پیشونیم رو بوسید و بهم گفت یک روز قرار بوده من و بهاوند رو اینجا توی این موقعیت ببینه؛ اما حالا من و فریان کنار هم هستیم... گفت: برای رو کم کنی دنیا هم که شده خوشبخت بشو تا بدونه قوی‌تر از این حرف‌هایی که فکرش رد می کنه!

اما کاش می‌شد به دایی بگم از همین قوی بودن خیلی جاها ضربه خوردم و کاش بعضی جاها انقدر قوی نبودم.

تو آینه به صورت خودم و فریان نگاه انداختم. صورتش قرمز بود و مدام با دستمال؛ عرقهاش رو پاک می کرد، من هم حس.های مختلفی وجودم رو گرفته بود؛ اما تمام سعی‌ام این بود که ارامش خودم رو حفظ کنم.

آقا جون با عصای چوبیش کنار فریان ایستاده بود و گاهی چیزی آروم بهش می‌گفت.

نگاهم به عاقد افتاد که با بابا و عمو فرامرز حرف می‌زد؛ ضربان قلبم رفته بود بالا.

شاید الان خیلی بی انصافی و پستی باشه بگم هنوزم به یاد بهاوند هستم نه اینکه بیاد برای همیشه پیشم و من ببخشمش، نه فقط دلم می‌خواد برای بار اخر ببینمش و تمام سوال های تو سرم رو ازش مو به مو بپرسم و از اخر یک تف بندازم تو صورتش... خدایا! ببخش! من رو ببخش که انقدر دارم نهایت پستی‌ام رو نشون می‌دم؛ اینکه فریان کنارم و من هنوز...

***

سویل

سمتش برگشتم چشم‌هایش از نگرانی پر بود. ترس یا خیلی چیزهای دیگه اما چرا؟! به راستی دیوونه شده بودم! خب اون هم شاید مثل من از حس خودش نمی‌دونست یا بهتر بگم زیاد مطمئن نبود.

صداش دوباره اومد:

-سویل خوبی؟! چرا فقط نگاهم می‌کنی؟

آوای خیس
@avayekhis

سریع به خودم اومدم و گفتم

-جان؟! ببخشید حواسم نبود.

آروم سری تکون داد و نزدیک گوشم گفت

-من نگرانم!

سویل: دقیقا چیزی بود که می‌خواستم ازت بپرسم، چرا نگرانی؟! آخه چشم‌هات ترس و نگرانی و کلی حس دیگه رو داد می‌زنه!

فریان: بذار پای این‌که می‌ترسم از دستت بدم! می‌ترسم چیزی بشه و... می‌دونی آخه ان‌قدر سریع و بدون هیچ مشکلی بهت رسیدم من رو می‌ترسونه!

سویل: دیوونه شدی فریان؟! به جای این‌که خوش‌حال باشی، داری به این چیزهای مسخره فکر می‌کنی و انرژی منفی می‌دی؟!

فریان: می‌دونم انرژی منفیِ، اما متاسفانه حس ششم قوی هم دارم که می‌گه این آرامش قبل از طوفانِ! یک طوفان بزرگ!

با حرفش لرزی به جونم افتاد با این‌که می‌دونستم چون نگرانِ یکم حرف‌های نامفهموم می‌گه اما با کلمه طوفان بزرگ انگار وجود منم این رو پذیرفت که یک خبرهایی قراره بشه.

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم و گفتم: بهتره به این چیزها فکر نکنی! هیچی قرار نیست، بشه.

فریان: امیدوارم همون چیزی که داری می‌گی درست باشه و یک‌دفعه دردسر بزرگ تشریفش و نیاره و هوایی کنه کسی رو!

حرفش دوپهلو بود ان‌قدر که خوب گرفتم و سکوت کردم. حق داشت! از این بابت هنوز بترس! چون من هنوز که هنوز بود داشتم به اون پست‌فطرت فکر می‌کردم؛ حالا هرجور فکری که می‌خواد باشه.

عاقد روی صندلی مخصوصش نشست و شروع کرد به گفتن شرایط.

همه به غیر از اون سکوت کرده بودن. رایکا و رامک پارچه سفیدی بالای سرمون گرفته بودن که...

اول اسم دوتایی‌مون روش پانچ شده بود. شایلی هم روی صندلی ایستاده بود و منتظر بود که عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کنه؛ تا قند بسابه. نارون هم جعبه انگشترها دستش بود و با لبخند نظاره‌گرمون بود. تیشـ قلبم قصد آروم

آوای خیس
@avayekhis

شدن، نداشت که هیچ! هر لحظه تندتر هم می‌زد و من رو بی‌قرارتر می‌کرد؛ جوری که حس می‌کردم تمام محتویات معده‌ام جای گلوم هستند.

شرایط که تمام شد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. خاله و مامان با لبخند به ما نگاه می‌کردن و هر از گاهی چیزی درگوش هم می‌گفتن؛ اون‌ها می‌خندیدن و من حالم دگرگون‌تر می‌شد. اون‌ها لبخند می‌زدن و از حال من خبر نداشتن که درست همین الان تو همین ثانیه برام سوال پیش اومده که واقعا می‌خوام با فریان ازدواج کنم یا نه؟! نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که عاقد ازم وکالت خواست. نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم؛ برای بار دوم گفت. اما من هنوز درگیر بودم و برای بار سوم گفت که بالاخره با صدای لرزون «بله» رو دادم. پشت من هم عاقد از فریان سوال پرسید که سکوت کرد. به سمتش برگشتم که خیلی آروم پرسید: سویل مطمئنی؟! اگر نیستی من می‌تونم بگم «نه» این‌طوری تو هم خراب نمی‌شی!

سویل: تمومش کن! فریان همه منتظرن! بله رو بگو.

سری تکون داد و با صدای رسا «بله» رو گفت. صدای دست زدن و کل کشیدن همه تو سرم بود. همه اومدن پیش مون و بهمون تبریک گفتن. بعد هم رفتن و من موندم و مردی که حالا محرم‌تر از هرکسی بهم بود؛ حتی محرم اسرارم! با هم سوار ماشین شدیم لبخندی زد و گفت: بهت تبریک می‌گم سویل خانم!

از حال چند دقیقه پیشم دراومدم. خندیدم و گفتم: چرا؟!

فریان: ای بابا! خانم خانم‌ها! شما یک شوهر نمونه و عالی نصیب‌تون شده باید تبریک گفت بهتون!

سویل: آقا فریان به نظرت شوهرم یک‌کمی خودشیفته نیست؟! یا مثلا خیلی شور؟!

فریان: نه بابا شوهرت از نظر من که ماهه! مگر این‌که تو مشکل داشته باشی تو شناخت آدم‌ها!

سویل: حالا من که هنوز ندیدمش، اما باید بگم درست گفتی! تو شناخت مشکل دارم ندیدم یکم خله!

اول چپ چپ نگاهم کرد بعد گفت: ندیدش؟! پس کنارت کی نشسته؟

کمی فکر کردم و گفتم: یک پسرخاله دیوونه و پرحرف که مغز نمی‌ذاره برای آدم!

پایش رو روی پدال گاز فشرد و گفت: پس بزن بریم تا این دیوونه و پرحرف و بیشتر بشناسی!

دستم رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم: آروم برو! چرا یک‌دفعه می‌زنه به سرت تو؟!

فریان: می‌خوام دیونه‌بازی‌های پسرخالت رو ببینی!

آوای خیس
@avayekhis

سویل: به اندازه کافی دیده بودم، لازم نبود بیشتر خودت رو نشون بدی.

چپ چپ نگاهم کرد و دنده رو جابه‌جا کرد.

سویل: کجا داریم می‌ریم حالا؟!

فریان: نمی‌دونم! این‌قدر می‌رم به یک جایی برسیم و بعد برگردیم. آخه فردا ما بلیط داریم.

دوباره پنچر شدم انگار که مثلا نمی‌دونستم قرار بعد عقد بره.

سویل: فریان حالا حتما باید فردا می‌رفتین؟!

فریان: دلت تنگ می‌شه؟ آره؟!

سویل: آره! خیلی دلم برای خاله عمو رامک فراز نارون همشون تنگ می‌شه!

فریان: خیلی بدجنسی! دلت برای همه‌ی اون‌ها تنگ می‌شه‌ها! ولی برای من نه؟!

-خب دلم تنگ نمی‌شه! بیام به زور بگم تنگ می‌شه؟!

خنده از صورتش پرید و به جاش اخم کرد. سرعتش و کمتر کرد و دیگه چیزی نگفت.

سویل: فریان ناراحت شدی؟! آره؟!

فریان: نه!

سویل: معلومه نگاه کن چطوری‌ام اخم کرده! شوخی کردم بابا!

چیزی نگفت که خم شدم و لپش رو کشیدم. برای اولین بار بود که لمسش می‌کردم.

فریان: نکن سویل! دارم رانندگی می‌کنم.

پشت صندلیش نشستم و دوتا دست‌هام رو رد کردم؛ جلو لب‌هاش که مثل خط صاف بود و قوس دادم و حالت خنده کردم. از تو آینه نگاهش کردم که دیدم خنده‌اش گرفته.

سویل: آفرین! بخند اخم بهت نمیاد! بعدشم اگر بهم اجازه می‌دادی قشنگ می‌خواستم بگم که دلم برای تو تنگ نمی‌شه؛ چون قراره همه‌اش باهم تماس‌تصویری داشته باشیم و هم رو ببینیم. من شما رو بیچاره کنم، بس که بهت زنگ بزنم.

فریان: باشه سویل جان! باشه عزیزم! فقط تو من رو الان بیچاره نکن، برو کنار بزار رانندگیم رو بکنم.

آوای خیس
@avayekhis

به عقب تکیه دادم. اون هم آهنگ شادی پلی کرد. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که تو جاده چالوس کنار یک رستوران لوکس نگه داشت. با هم دیگه وارد رستوران شدیم.

فریان: کجا دوست داری بشینی وروجک خانم؟!

مرکز ترین میز و نشون دادم و سمتش رفتم؛ روی صندلی نشستم که روبه‌روم قرار گرفت.

سویل: جواب اون وقتی هم حرف تو حرف شد، نشد بدی. واجبه که فردا برگردین مسکو؟!

فریان: متاسفانه بله دیگه! خیلی وقتِ شرکت رو هم سپردیم دست وکیل، باید برگردیم و رسیدگی کنیم.

سویل: کاش می‌شد دیرتر برین! من راستی راستی دلم برای همتون پر می‌کشه!

فریان: به زودی میای پیش‌مون، نگران نباش!

سویل: این به زودی از کجا معلوم تا یک سال دیگه طول نکشید؟!

فریان: این‌طور نیست! چون من پناهنده اون‌جا هستم و تو همسرم هستی؛ بنابراین از این طریق می‌شه زودتر کارهات درست بشه.

سری تکون دادم که گفت: یادم رفت چی می‌خوری سفارش بدم؟!

سویل: کباب برگ

فریان: تو هنوزم عاشق این غذایی؟!

متعجب گفتم: یادته مگه؟!

لبخندی زد و گفت: معلومه! تازه این‌قدر کباب خوردی، شدی سیخ!

با حرص گفتم: وای! وای! وای! تو و داداشت اعصاب برای من نمی‌ذارین! من کجا سیخم؟! خیلی هم خوش‌فرم هستم!

خندید و به سمت پذیرش رفت.

غذا رو که آوردن تا چشمم بهش افتاد مثل قحطی زده‌ها شروع به خوردن، کردم. فریان هم فقط بهم می‌خندید و با آرامش می‌خورد.

خاله گونه‌ام رو بوسید و رو به مامانم گفت: تابان خواهر! مواظب عروسکم باش!

مامان: چشم خواهر! برین به سلامت!

آوای خیس
@avayekhis

با همه به چز فریان خداحافظی کردم. سمتم اومد و دستم رو گرفت. برای اولین بار حس خاصی وجودم رو گرفت! چقدر دست‌هاش گرم بود! برعکس من که همیشه گوله برف بودم.

فریان: سویلم! مواظب خودت باش! باشه عزیزم؟!

از «م» مالکیتی که به کار برده بود، غرق در لذت شدم. دست خودم نبود! این روزها زیادی لذت می بردم از هم صحبتی باهاش!

-چشم مواظبم!

دستم رو محکم کشید و رفتم تو آغوشش! دست‌هام رو هوا خشک شد. ازش توقع نداشتم جلوی خانواده‌ها این کار رو بکنه؛ هرچند اون‌ها حواس‌شون به خداحافظی خودشون بود. کنار گوشم گفت:

-خیلی دوست دارم!

لب‌های خشک شده‌ام رو بهم مالیدم و قبل از این‌که از آغوشش بیرون بیام، گفتم:

-تو هم مراقب خودت باش!

چیزی نگفت و تلخ خندید. اون هم می‌دونست از من جمله‌ی «منم همین‌طور» یا «من بیشتر» رو نمی‌شنوه.

وقتی رفتن غبار غم روی دلم نشست. به خونه که رسیدیم داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. حالا معلوم نبود تا کی باید صبر کنم تا پیش‌شون برم!

در اتاق زده شد و مامان با یک لیوان چای داخل شد سرجام نشستم و بهش لبخند زدم و گفتم: مرسی مامان جونم! عاشقتم که این‌قدر به فکرمی!

مامان: قربونت بشم من! لباس‌هات رو چرا درنیاوردی؟!

سویل: خسته بودم برای همون.

نشست کنارم که گفتم :مامان شما نمی‌خوای با دایی صحبت کنی دیگه؟!

مامان: این بحث رو پیش نکش سویل!

سویل: آخه مامان! دایی چه تقصیری داره؟ بعدشم من الان ازدواج کردم و تموم شده رفته!

آهی کشید و گفت: نمی‌دونم چه تقصیری داره، فقط فعلا نمی‌خوام ببینمش یا حرفی درموردش بشنوم.

آوای خیس
@avayekhis

***

»راوی«

وارد آپارتمان نقلی‌اش شد. فضای سرد خانه لرزی به جانش هدیه داد. با خستگی آباژور کنار تلفن را روشن کرد و بی‌درنگ دکمه پیغام‌گیر را فشرد که صدای پرغرور دخترک در فضا طنین انداخت و اعصابش را خرد کرد! پیغام‌های بعد و بعد و بعد...

همه از آن آدم سرد و بی‌روح بود که مدام با حرف‌هایش فریان را به حد انفجار می رساند وکلی در کارهای پسرک وقفه می‌انداخت! حالا هم به مدل‌هایی گیر داده بود که فریان با دقت و وسواس خاصی آن‌ها را تاییدشان کرده بود. این دختر چه سودی می‌برد که مدام حالش را می‌گرفت و نظر می‌داد؟! درست بود آن هم شریک شرکت بود و حق و حقوقی داشت اما نه این‌که مدام در تمام کارها مداخله کند یا اجازه ندهد تا کار به اتمام برسد.

سرش را بین دست‌های مردانه‌اش گرفت. فکرش حسابی مشغول بود. باید دم این دخترک سرد و بی‌روح را می‌چید تا دیگر زیاده‌روی نکند.

نفس عمیقی می‌کشد و به کاناپه خاکستری‌رنگ تکیه می‌دهد. چشمش به حلقه ساده درون انگشتش می‌خورد، با این‌که زمان زیادی نیست برگشته اما دلش لک‌زده برای سویلش! برای دردانه شیرینش! کسی که حال با وجود غیرممکن‌های ذهنش، همسرش بود. هرچند می‌داند عشق و علاقه‌اش به دخترک موخرمایی یک‌طرفه‌ست و سویل هنوز هم ذهنش حول معشوق خیانتکارش می‌چرخد اما باز هم دلش به بودنش خوش است! شاید بی‌انصافی بود اگر می‌گفت ته دلش خیلی خوش‌حال است از این‌که بهاوند سویل را ترک کرده و به یکی دیگر متعهد شده! شاید هم بی‌انصافی نبود و او هم حق داشت تا کمی حسادت کند درمورد دلدارش!

***

»سِویل«

زنگ خونه رو فشردم و منتظر شدم. می‌دونستم هیچ‌کس از اومدنم، خبر نداره و فکر می‌کنن که تازه یک هفته دیگه بلیط دارم، اما من این‌قدر عجله داشتم برای اومدن به مسکو که با کلی اصرار از بابا خواهش کردم که زودتر برام بلیط بگیره. این موقع شب مطمئن بودم خونه هستن، درکه باز شد چهره متعجب فریان ظاهر شد. لبخندی به پهنای صورت زدم و نگاهش کردم که همون طور خشک شده ایستاده بود و نگاهم می‌گذروند که انگار جن دیده! هر از گاهی هم پلکی می‌زد.

آوای خیس
@avayekhis

با همون نیش باز گفتم: سلام عرض شد، همسرجان! دعوتم نمی‌کنی بیام داخل؟

آب دهنش رو قورت داد: سویل تویی؟!

دست‌هام رو بالا آوردم و انگشت‌هام و چند بار تکون دادم و گفتم: نه روحمه! اومده اذیت کنه، برگرده.

به خودش اومد و با لبخند بهم نگاه کرد: چرا بی‌خبر اومدی دختر؟! لاعقل می گفتی دنبالت می‌اومدم از فرودگاه.

سویل: می‌خواستم سوپراز کنم! بالاخره راه بهم نمی‌دی تا بیام تو؟

محکم تو پیشونیش زد و کناررفت. با دوتا چمدون‌هام وارد خونه شدم که خم شد و ازم گرفت؛ با یک تشکر از پله‌ها بالا رفتم که صدای خاله اومد: فریان! مادر کی بود؟

لبخندم عمیق‌تر شد قبل از این‌که فریان چیزی بگه گفتم: خاله جونم! مهمون ناخونده نمی‌خوای؟

نمی‌دونم کجا بود که با دو خودش رو رسوند پیش‌مون و گفت: الهی قربون تو بشم! کی اومدی عزیز خاله؟! چقدر بی‌خبر!

سویل: دیگه خواستم سوپرایز کنم! عمو نیست؟

خاله: چرا رفت یک دوش بگیره میاد الان. تو بشین تا وقتِ برم برات چیزی بیارم.
سریع از دید پنهون شد.

به سمت فریان برگشتم که دیدم چمدون‌ها رو گوشه‌ای گذاشت، گفتم: آقا فری! بی‌زحمت اتاق من رو نشون بده که می‌خوام لباس تعویض کنم.

فریان: اتاق من مال تو، خودتم که می‌دونی کجاست!

متعجب گفتم: پس خودت چی؟

تلخ خندید و گفت: مگه یادت رفته که قرار شد من برم خونه‌ام تا راحت باشی تو؟!

آروم گفتم: فریان من که نگفتم از خونه‌تون برو، من فقط گف...

بین حرفم پرید و گفت: می‌دونم تو چی منظورت بود، ولی باید بهت بگم من خیلی وقتِ با مامان و بابا زندگی نمی کنم! امشب هم شانسی این‌جا بودم.

آوای خیس
@avayekhis

ناراحت گفتم: بازهم ازت عذر می‌خوام!

اومد دستم روبگیره که چشمم به رگ‌های برجسته دستش افتاد که دست‌های مردونه‌اش رو زیبا وابهت‌دار نشون می‌داد. یک وری خندیدم و رگ‌های دستش و لمس کردم و گفتم: چقدر این‌ها باحال‌اند! برجسته‌اند.

لبخند زد و هیچی نگفت.

سویل: تا حالا دقت نکرده بودم بهشون.

آروم گفت: من هم تا حالا دقت نکرده بودم.

-به چی؟

بااحساس گفت: این‌که چقدر دست‌هات نرم‌اند! مثل ابریشم!

با حرفش نمی‌دونم چرا یک جوریم شد ودست‌هاش و سریع ول کردم، متعجب نگاه کرد تا اومد چیزی بگه، خاله با یک ماگ نسکافه اومد پیش‌مون و فریان هم دیگه چیزی نگفت.

گرمای نسکافه عجیب سرمای هوای اون‌جا رو برام خنثی کرد.

عمو فرامرز که اومد اون هم از دیدنم کلی تعجب کرد، اما خوش‌حالی رو ازچهره‌اش می‌تونستم، ببینم. شام که خوردیم فریان رفت، خاله و عمو سکوت کردن؛ شاید فریان براشون از خواسته من گفته بود یا هرچیز دیگه مهم این بود که نه من رو سوال‌پیچ کردن که چرا فریان این‌جوری کرد نه اون رو!

با «شب بخیر» کوتاهی به اتاق فریان رفتم. تخت گرد دونفره بدجور بهم چشمک می‌زد، با ملایمت روش نشستم. از سرمای حریر رو تختی غرق لذت شدم. این‌قدر خوابم می‌اومد که حوصله دید زدن اتاق رو نداشتم، برای همون سریع زیر پتو خزیدم وچشم‌هام رو روی هم بستم.

صبح با سروصدای آژمان از خواب بلند شدم. بعد این‌که از مرتب بودن لباس‌هام مطمئن شدم، پایین رفتم. رامک سعی داشت به زور و ضرب مایعی سبز رنگ به خورد بچه بیچاره بده.

-سلام صبح بخیر!

رامک به تندی سمتم برگشت و گفت: وای! سلام به روی ماهت! خوبی؟

سویل: مرسی! از اومدنم اطلاع داشتی؟

قاشق رو با کلی دنگ و فنگ کرد تو دهن آژمان و گفت: آره فریان خبر داد، بعد باهم کارهای دانشگاهت رو بکنیم.

آوای خیس
@avayekhis

سویل: نیازی نبود زحمت بکشی! من خودم می‌رفتم.

اخم با مزه ای کرد و گفت: این چه حرفیِ؟! کجاش زحمتِ؟!

لبخندی زدم و گفتم: چی به اون بچه می‌دی که دلش نمیاد دیگه قاشق بعد رو بخوره؟

رامک: سوپ کدو با سبزی‌های معطر! البته بدون هیچ ادویه‌ای

صورتم و جمع کردم: مگه مجبوری بهش بدی؟ می‌بینی که دوست نداره!

خندید و گفت: صورتش رو نگاه کن. بله خانم خانم‌ها! مجبوره بخوره دکتر گفته خوبه و مقوی!

سویل: خب لاعقل یک رُبی یک ادویه‌ای چیزی بزن تا اون طفل معصوم از گلوش پایین بره.

رامک: سویل جانم! دکتر این‌طوری گفته خب.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو هم حرف گوش کن!

نیشش رو باز کردم وگفت: پس چی؟!

اومدم چیزی بگم که خاله با کلی وسایل از بیرون داخل خونه شد و گفت: سلام عزیزم! خوب استراحت کردی؟

سویل: سلام توران بانو! بله که خوب استراحت کردم.

مهربون گونه‌ام رو بوسید و رفت سمت آژمان و گفت: رامک مادر! هنوز که سوپ این بچه رو ندادی.

رامک: نمی‌خوره خب! اعصاب نذاشته برام.

خاله روی سر آژمان رو بوسید وگفت: حق داره بچم! من هم بودم اون غذای بی‌مزه رو نمی‌خوردم.

سویل: حالا چرا دکتر همچین چیزی تجویز کرده؟

خاله متعجب گفت: دکتر؟!

سویل: آره دیگه رامک گفت دکتر تجویز کرده.

خاله خندید: ای از دست تو رامک! این و فریان دستور داده رامک درست کنه به خوردش بده.

متعجب گفتم: فریان! چرا؟

آوای خیس
@avayekhis

رامک قاشق دیگه‌ای به زور دهن آژمان کرد و گفت: گفت بچت ضعیفه واین‌ها این سوپ رو بده، بلکه یکم قوی بشه جون بگیره!

سویل: پس چرا بهش می‌گی دکتر؟!

خاله سری تکون داد و گفت: امان از این‌ها! به خاطر این‌که تا یکی تو این خونه سرفه می‌کنه یا هر کار دیگه، شازده براش یک چیزی تجویزمی‌کنه. این‌ها هم برداشتن به این مناسبت اسم بچم رو گذاشتن دکتر! دیوار کوتاه تر از بچه من پیدا نکردن.

لبخندی زدم و زیر لب نخود هرآشی بهش نسبت دادم. یادم باشه حتما لقب جدیدش و بهش اعلام کنم. دکترفضولم شاید خوب باشه!

با رامک بعد این‌که سوپ به خورد آژمان داد رفتیم دانشگاه و ثبت نام کردم. بعد هم برای این‌که روز های دیگه تو خونه بیکار نمونم، کلاس آشپزی پیدا کردم واون هم ثبت‌نام کردم و به خونه برگشتیم که با دیدن پیانوام کلی سوپرایز شدم. این‌قدر به فضای نشیمن می‌اومد که دلم نیومد، ببرمش تو اتاق فریان؛ تازه اگرهم این قصد رو داشتم بردنش به طبقه بالا کار حضرت فیل بود! اون هم تو پله‌های مارپیچ و تنگ خونه. برای همون با کسب اجازه از خاله همون جا با رامک یک گوشه گذاشتیمش تا سر فرصت آموزشش رو شروع کنم، دل ببرم با نواختن‌هام!

روزهای خوبم تازه شروع شده بود! فضای دانشگاه برام عالی بود و کلی روحیه ام رو تغییر داده بود! هرچند صحبت به یک زبان دیگه اون هم انگلیسی که من میونِ خوبی باهاش نداشتم، سخت بود! اما خیلی جا ها هم لذت بخش بود! با آدم‌های متفاوت از کشوهای مختلف آشنا شدن و دوست شدن و صحبت کرد. همین‌طور کلاس های پیانوم که با وجود سختی که داشت اما می‌شه گفت خوب می‌گذشت و این رو مدیون استاد خوبم کارولین وفریان بودم که علاوه بر آموزش‌های کارولین خانم مسن پنجاه ساله روسی، فریان هم خیلی تو یاد گیری بهم کمک می‌کرد و گاهی تحت فشارم می‌ذاشت؛ وقتی هم که صدام درمی‌اومد، می‌گفت:

-این سخت گیری‌ها لازمه! بعدا خیلی کمکت می‌کنه!

کلاس‌های آشپزی هم با دشواری پشت سر هم می‌گذشت، آخه غذاهایی که آموزش می‌دادن، هیچ‌کدوم با ضاعقه من یکی نبود و برای همون تو درست کردن‌شون هم یکم سختم بود، هر وقت می‌اومدم درست کنم صدای فریان بلند می‌شد و می‌گفت:

-باز این می‌خواد به کشتن‌مون بده!

آخه دفعه‌های اول غذا کاملا شور بود و غیر قابل خوردن، دفعه دوم هم نمی‌دونم چطور [illegible] شدید گرفتیم همگی! این‌ها به کنار مونده بودم یکی نیست بهش بگه آخه شازده تو

آوای خیس
@avayekhis

چرا همیشه خونه خاله حضور داری و فضولی می‌کنی تو کار های بقیه؟! هرچند من دلم نمی‌خواست به خاطر من بره اما خودش گفت که خیلی وقتِ جدا زندگی می‌کنه و هیچ ربطی به من نداره! از این‌ها هم که بگذریم من هیچ احساس این رو نمی‌کنم که همسرش هستم، چون همون‌طور که قول داده بود رابطه‌مون مثل قبل یعنی همون دخترخاله و پسرخاله باقی مونده؛ حتی من رو بغل هم نکرد جز همون روز فرودگاه!

تنها وقت‌هایی حس می‌کنم، ما بهم محرم هستیم؛ اینِ که دستم رو می‌گیره! اما خودم گاهی دلم می‌خواد به خاطر خوب بودنش! به خاطر پشتیبانی‌هاش! با تمام وجودم بغلش کنم و فشارش بدم وبگم مرسی که هستی و زندگیم رو داری از این رو به اون رو می‌کنی! اما چیزی به اسم خجالت مانع این کار می‌شه و نمی‌ذاره این عمل صورت بگیره.

***

بعد گذشت مدتی طولانی حالا با دست‌هام و پاهام می‌تونم پیانو رو با مهارت به صدا دربیارم و شنونده رو تو رویای شیرینی ببرم! خودم که عاشق آهنگ فیلم زندگی شگفت آور (املی پولن)هستم! احساس عجیبی به من تزریق می شه با این آهنگ، یک حس سبکی و آزادی... انگار که روی نوک پا روی دریا درحال رقصم، یا شایدم بهتره بگم بالرین حرفیم که تونسته روی آب با امواج تن خودش رو به رقص دربیاره؛ چیزی که این آهنگ رو یا کلا نواختن رو برام هیجانی‌تر می‌کنه. اینِ که فریان هم با ویلنش همراهیم می‌کنه و تو حس خوبم شریک می‌شه. واقعا حالاست به حرفش رسیدم اینکه سختی که سختی گذشته می‌ارزید به راحتی و حرفه‌ای بودن الانم تو نواختن! و اما خاله هم ساعت‌ها با سکوت نظاره‌گر من و فریان هست و غرق موسیقی‌های دلنواز می‌شه که با کلی تمرین و تلاش و سختی از ساز به زیبایی درمیاد.

از پشت پیانو دراومدم و سمت خاله رفتم که باز هم مثل این چند وقت تو خودش رفته بود و به گوشه‌ای خیره شده بود. این چند وقتِ همه نگرانش بودیم. به هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. جز فریان که اون هم کلمه‌ای در این باره نمیگفت؛ اما من می‌دیدم چقدر داغونِ این روزها! کاش می‌تونستم مرحمش باشم.

سویل: خاله جانم! توران بانوی من! باز که رفتی تو فکر.

تکونی خورد و پرسشی نگاهم کرد. آهی کشیدم و گونه‌اش رو که بر عکس مامان سفید بود، بوسیدم.

-نگرانتم خاله! بهم بگو تو دل مهربونت چی می‌گذره؟! این‌قدر به پسرت نگو اون از تو بدتره! تو لاعقل به اون می‌گی اما اون می‌ریزه تو خودش و به هیچ‌کس نمی‌گه، خاله نگرانتونم خیلی!

خاله: چیزی نیست خاله جان! پریشونی فریان هم مال کارهاشِ، نگران نباش!

آوای خیس
@avayekhis

سویل: خاله چیزی نیست این‌قدر تو خودتی؟! این‌قدر فریان بهم ریخته‌ست! چرا این طوری می‌کنی؟

خاله: نیست سویلم! تو هم این‌قدر به این چیزها فکر نکن! هر روز میای ازم همین‌ها رو می‌پرسی.

-نگرانتونم خوب! دلم همش شور می‌زنه که چی شده!

خاله: حتی نگران فریان؟!

متعجب گفتم: خاله این چه حرفیِ؟ معلومِ نگران اون هم هستم! من از کلافگیی‌اش کلافه می‌شم از ناراحتی و غصه های شما ناراحت می‌شم.

دستم رو محکم گرفته و التماس‌گونه گفت: سویل! فریانم...

بین حرفش در باز شد و شازده حلال‌زاده داخل خونه شد. با دیدن پیراهن سفیدش که قسمت آستین راستش کامل خونی شده بود، دلم هری ریخت! با دو سمتش رفتم؛ نگران دستش و گرفتم.

-فریان چرا دستت این طوریِ؟! چی‌کار شدی؟

خاله هم نگران کنارم ایستاد و محکم زد رو گونش.

فریان خندید و گفت: اول سلام!

خاله نگران گفت: فریان! سلام و علیک رو بی‌خیال شو! دستت چرا خونیِ پسرم؟!

فریان: چیزی نیست مادر من یگ گربه دیدم تو خیابون پاش شکسته بود و خونی بود، اومدم ببرمش پیش دام پزشک، گربه فکر کرد می‌خوام اذیتش کنم محکم دستم رو گاز زد و بعد با همون پای شکسته‌اش به زور از روی دستم پرید. این هم که می‌بینین خونیِ هم به خاطر خون اون حیونِ هم گازی که گرفت؛ ناکس بد هم گاز گرفت از گربه به اون کوچولویی توقع نداشتم این‌طوری گاز بگیره!

سویل: واکسن زدی ممکن...

پرید بین حرفم و گفت: آره زدم فقط چون نزدیک این‌جا بودم خونه‌ام نرفتم و گفتم بیام این‌جا لباس تعویض کنم.

خاله که انگار آروم شده بود گفت: خوب کردی مادر برو لباس‌هات رو تعویض کن بعد بیا پیش ما باند ببندیم.

فریان اومد بره بالا که سریع گفتم: کجا زیاد تکون نخور! اصلا چیزه سوپ می‌خوری برات درست کنم یا کمپودی چیزی می‌خوای بیارم؟!

فریان دوباره خندید و گفت: دختر خوب! مریض که نشدم یک گربه فقط گازم گرفت

آوای خیس
@avayekhis

سویل: خب هرچی اصلا نرو بالا لباس خودم میارم برات همین‌جا عوض کن. تو فقط بشین زیاد تکون نده خودت رو!

خاله لبخندی زد و گفت: سویل جانم! داره می‌گه یک گاز گرفتگی ساده‌اس چرا این‌قدر بزرگش می‌کنی مادر؟!

سویل: خب خاله این الان داغه نمی‌فهمه!

فریان بلند تر خندید و سمتم اومد. دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: تب هم نداری‌ها! تو چرا این‌قدر قاطی کردی امروز؟ من به خدا حالم خوبه!

دستش و پس زدم و گفتم: خودت رو مسخره کن! من رو بگو نگران کی شدم!

خاله به سمت آشپزخونه رفت و تنهامون گذاشت.

فریان: قربون خانمم برم که نگرانم شده! قهر نکن خوشگله!

با کلمه خانمم که برای اولین بار از دهنش درمی‌اومد قلبم شروع به بلند زدن کرد؛ چرا این‌طوری شدم؟! چرا یک ان فکر کردم تمام حس‌های خوبه دنیا برام به وجود اومده؟!

آروم صدام کرد: سویل!

چیزی نگفتم وسریع به طبقه بالا رفتم و خودم روداخل دستشویی پرت کردم؛ با یک کلمه «خانمم» انگار یک گوی آتشی تو وجودم روشن کرده بودن که داشتم می‌سوختم!

***

»راوی«

از رفتن دخترک متعجب شد. نفس عمیقی کشید، از این حال خسته بود دلش زندگی پر آرامش وشاد را طلب می کرد اما واقعیت تلخ‌تر از آن بود؛ مگر چه عیبی داشت؟! اوهم مانند خیلی از آدم‌های دیگر درکنارهمسرش زندگی آرام را تجربه می‌کرد واز بودن کناردلبرش نهایت استفاده را می‌برد! حیف که به سویلش قول داده بود تا حتی تا او نخواهد او را در آغوش نگیرد، چه برسد به این‌که با او در یک‌جا زندگی آرامی داشته باشد. از این‌ها که بگذرد مزاحمت‌های شکیبا را که به تازگی شروع شده بود را نمی‌دانست چه کار کند، ایمیل‌ها و تماس‌های آدم‌هایی که می‌فرستاد و اورا تهدید می‌کرد، می‌گفت کاری می‌کند تا سویل از او جدا شود! همه و همه فشار سنگینی بر روی جسم وروحش گذاشته بود، حال که به معشوقها

آوای خیس
@avayekhis

نبودنش دلش را مانند زلزله‌ای بلرزاند؟! ترس از شکیبا یا آدم‌هایش نداشت، ترس از آن بود که سویل هوایی شود و برگردد سمت بهاوند.

حال که دلبرش محرمش شده و نزدیک‌ترین کس به او چرا باید سایه شوم بهاوند یا هر رابطی که به او وصل هست مانند ابری سیاه بالای زندگی‌اش باشد و هر روز با شدت ببارد؟!

صدای زنگ تلفنش حواسش را به حال داد. باز هم همان دخترک مغرور شریک است که می‌خواهد حسابی اعصابش را خدشه‌دار کند، انگار دخترک فقط تظاهر به سردی و مغروری می‌کرد زیرا بهترهست به او لقب مزاحم یا آویزان را بدهند که وقت و بی‌وقت همه‌جا یا حضورش هست یا صدایش یاهم دستورهایی که به دیگران می‌دهد و گوش‌زد می کند که خبرش را به فریان هم برسانید. کلافه تماس را جواب داد:

صدای دخترک مغرور حال رنگ عصبانیت گرفته بود وقصد داشت هرجور که شده آن‌ها را برسرفریان خالی کند.

-فریان! برای بار چندمِ بهت می‌گم این پرونده رو بده خودم قبول کنم! چرا این کارها رو می‌کنی؟ آخه به این‌ها هم می‌گن مدل؟ یا عکاس‌ها رو بیا ببین چطوری عکس می‌گیرن، انگار بار اولِ که دوربین می‌بینن.

کلافه با دست زخمی‌اش روی پله‌های چوبی خانه نشست و گفت: اولا سلام! دوما مگه من نفهمم که ندونم دارم چیکار می‌کنم؟! حتما تا آخر همه چیز فکر کردم بعد هم فراز هم تایید کرد و با من موافق بود که هم مدل‌ها محشر هستن و هم عکاس‌ها!

دخترک دوباره با عصبانیت گفت: من نگفتم نفهمی! منظور من این هست یک بار به من بسپار، ببین چطور می‌تونم این شو رو بگردونم. بعدش هم فقط فراز نباید تو کارها تایید کننده باشه این وسط شریک سومی به اسم ربکا هم هست، این رو خوب می‌دونی فریان خان!

نفسش را با عصبانیت بیرون داد: هیچ هم یادم نرفته که یک نفر سومی هست! اما باید به عرض ایشون برسونم بنده هم مجبومم فعلا نفر سوم روتحمل کنم اگر نه هیچ رضایت از حضورش ندارم.

صدای جیغ عصبانیت دخترک بلند شد و نیم لبخندی بر لب فریان نشاند وبا تحکم گفت: هیچ‌کس حق نداره به مدل‌ها ایراد بگیره! فردا هم می‌خوام مدل جدید دیگه بیارم شرکت عصر بخیر بانو ربکا!

تلفن را بر روی دخترک مغرور قطع کرد و دربهت او را جا گذاشت.

ازجایش برخاست وبا آرامش پله‌ها را طی کرد تا نزد دلبرش برود و بار دیگر گونه‌های سرخ رنگش را ببیند.

آوای خیس
@avayekhis

***

»سویل«

از ناچاری به درو دیوار اتاق فراز نگاه می‌کردم و اون هم مشغول کار بود و هیچ‌حرفی نمی‌زد.

سویل: فراز من صبر ایوب رو ندارم‌ها! سه ساعته این داداشت من رو این‌جا گذاشته و رفته؛ هی می‌گم کجا رفته کی میاد، می‌گی «صبر کن» بعد هم ساکت می‌شی! نمی‌ذاری برم یکم تو شرکت بگردم؟!

سرش رو از روی پرونده جلوش بیرون آورد و نگاهم کرد: داداشم این روزها سرش خیلی شلوغه! حق داره تورو هم نمی‌دونم چرا آورده، می‌دونه یک‌جا نمی‌شینی بعدشم بزارم بری شرکت و بگردی چی بشه؟! این‌جا رو نمی‌شناسی گم می‌شی.

سویل: ای بابا! این الان جواب من بود؟ من می‌گم این شازده کجاست؟ اصلا اتاقش کدوم وره؟ ثانیا مگه بچه کوچیکم که گم بشم؟ همچین می‌گه انگار شرکتِ چند هکتاریه!

ازجاش بلند شد و گفت: از دست تو که بزرگ نمی‌شی سویل! بیا بریم سرم رو کچل کردی با سوال های تکراریت! بیچاره فریان!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: به من چه؟! توهم بی‌جواب می‌ذاری‌شون، بعدشم نمی‌خواد دلت به حال داداشت بسوزه!

تک خنده‌ای کرد و از اتاق خارج شد. من هم کیف کوچولوم روبرداشتم وپشتش حرکت کردم. کارکن‌ها از صبح که اومده بودم با تعجب نگاهم می‌کردن و گاهی وقت‌ها با دست نشونم می‌دادن به هم دیگه و من درعجب بودم! چیزی تو هیکلم یا صورتم می‌بینن که این‌قدر درموردش دوست دارن که بگن؟!

فراز بدون اعلام در اتاق بزرگی و باز کرد که از توش صدای بحث می‌اومد؛ با وارد شدن‌مون فریان رو کنار دختری خوش‌اندام و سبزه رنگ دیدم.

موهای مشکی دختربا یک لاخ رنگ بنفش بدجورست شده بود با پیراهن کوتاهش که درست هم رنگ اون لاخ رنگی کوچولو بود وتکبر و از چشم‌های رنگیش که بی شک لنز بود، می‌شد که فهمید.

فرازآروم گفت: باز این‌جا چه خبره؟! گذاشتین رو سرتون! خجالت بکشین دیگه!

آوای خیس
@avayekhis

فریان کلافه دستی تو موهاش کشید و خودش رو روی کاناپه انداخت، دختری هم که روبه روش ایستاده بود با لهجه رو به فراز گفت: می‌خواستی چی بشه؟ بحث همیشه من و فریان سر مدل‌ها باهم کنار نمی‌ایم.

فراز پوفی کشید وگفت: نمی‌شه! این‌طوری هر دفعه سر همین موضوع شرکت می‌ره رو هوا! می‌دونین که شدین مضحکه کارمندها؟!

فریان که حسابی کلافه بود تازه چشمش به من خورد و لبخد محوی نشست رو لبش: سویل بیا تو چرا دم درایستادی؟!

چشم‌های دخترک تازه به من افتاد. نگاه تیز و برنده‌اش تا مغز استخون آدم می‌رفت؛ سعی کردم بهش توجه‌ای نکنم و به جاش گلایه‌ای به فریان کنم: تو که این‌قدر سرت شلوغ بود چرا من رو آوردی با خودت؟ من این‌جا حوصله‌ام سر رفت از صبح پیش یک مجسمه بودم که گاهی برای ساکت کردنم دهن مبارکش رو تکون می‌داد.

فراز با تاسف برام سری تکون داد و گفت: حق داشتم! زنت سرم رو خورد بس که سوال کرد که فریان کجاست؟ چرا نمیاد؟ اه! تو چرا حرف نمی‌زنی؟ فلان می‌کنی! همه‌اش سرت تو کارتِ!

فریان لبخند دیگه ای زد و گفت: فراز تو ببخشش! تقصیر منِ آوردمش و ولش کردم به امان خدا! حق داره که حوصله‌اش سر بره!

فراز سری تکون داد و بدون توجه به دختر مو مشکی رفت بیرون. فریان اومد چیزی بهم بگه که صدای دختر دوباره بلند شد: فریان! اصلا به حرف‌هام فکر کردی؟

عصبی از جاش بلند شد و گفت: ولم کن ربکا! بیا الان برو بیرون حوصلت رو ندارم، خسته‌ام کردی!

دختری که فهمیدم ربکا نام داره، پوزخندی زد و با سرعت از اتاق خارج شد.

فریان هم سمتم اومد و روبه روم ایستاد: ببخشید! روز اول خورد تو پرت با اوضاع این‌جا، ولی روزهای دیگه عادت می‌کنی.

- روزهای دیگه؟

فریان: بله خانم خانم‌ها! شما قرار مدل این‌جا بشی، عکس‌هات رو هم دادم بنر کردن، همه خوش‌شون اومده! فقط این خانم بدعنقِ هنوز ندیده برای همون نشناخت!

سویل: مدل...عکس‌هام؟ چی می‌گی؟ اصلا عکس‌های من رو از کجا آوردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: دلبندم! عکس‌های موقع جشن رایکا رو یادته؟ گفتم

آوای خیس
@avayekhis

سویل: وای! برای همون همه از صبح اومدن هی من رو به هم نشون می‌دن؟!

فریان: بله شناختن مدل خوب شرکت‌شون رو!

سویل: این‌جوری‌ها هم نیست.

فریان: اتفاقا هست! من عکست رو برای یکی از شرکت‌های روس که با ما جدیداً وارد کارشدن فرستادم، خیلی خوشش اومده بود و می‌گفت «خیلی طبیعیه عکس‌ها و هیچ‌چیز مصنوعی توش دیده نمی‌شه!» برعکس مانکن‌های دیگه که مجبورن صورت‌شون خشک و بی‌احساس باشه صورت تو با لبخندهای واقعیت قشنگی رو به کار داده.

سویل: فریان تو چرا بدون این‌که به من بگی برداشتی عکس‌هام رو دادی؟!

فریان: هیچ‌کار نمی‌شه نترس! فقط یک چیزی روالان بهت بگم تا آخر تو خاطرت بسپار! زیاد درمورد ربکا و این‌که چرا شریک‌مونِ کنجکاوی نکن! همین‌طور نزدیکش هم نشو زیاد!

با تعجب گفتم: چرا؟!

فریان: اِاهمین الان بهت گفتم، کنجکاوی نکن!

دست‌هام رو به نشونه تسلیم بالا گرفتم: خیلی‌خوب بابا! من تسلیم!

لپم رو کشید وگفت: بدو بریم که کلی کار داریم باهات خانم مدلینگ!

***

کار من تو شرکت مدل آس شروع شده بود، جوری سرمون شلوغ بود که از صبح زود که می‌رفتیم، آخر شب به خونه برمی‌گشتیم. خاله هم حسابی گله می‌کرد که خودتون رو خسته نکنین! دانشگاه رو هیچی نشده ول کردم؛ با خودم گفتم«وقتی کار به این لذت‌بخشی هست! چرا نصف عمرم رو هدر بدم که از آخر بخوام بگم وکیلم! هرچند یک روز با کلی عشق از این رشته حرف می‌زدم وکلی تشویق از آدم‌های مهم زندگیم می‌گرفتم اما حالا بحث‌اش جدا بود.»

علاوه بر این‌که سرم مشغول بود احساس می‌کردم قلب و فکرم هم مشغول بود. حالا به جای بهاوند که می‌شه گفت کمرنگ شده بود تو خاطرم فریان داشت با بیشترین شکل خودش رو نشون می‌داد و عشق بی‌فرجام دیگه‌ای! هرچند اگرقرار بود چیزی بشه من نمی‌تونستم جلودارش باشم.

آوای خیس
@avayekhis

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم وزانوهام رو بیشتر تو بغلم جمع کردم. دلتنگی عجیب این روزها بهم فشار می‌آورد. ندیدن مامان، بابا و شایلی یک طرف و بحث چند روزه من و مرد آروم این روزهام هم یک طرف دیگه! بحث‌مون سر همون دخترک ریزنقشی که نگاهش تارپود همه رومی‌سوزونه. هنوز کامل خصوصیات اخلاقیش دستم نیومده بود، اما تا حدودی چیزهایی به گفته نارون و فراز ازش می‌دونستم.

فریان هم که این خصوصیات نهی کرده بود، نه چیزی بپرسم نه کنجکاوی یا به قول خودمون همون فضولی کنم. ربکا همون‌جور که از لهجه‌اش هم مشخص بود فهمیدم دورگه هست از مادرروس و از پدر ایرانی!

دخترک به ظاهر سرسخت چنان این چند وقتِ مغزم روآتش زده که دلم یک فرصت مناسب می‌خواد تا هرجورشده آتشی که داره هر روز رو بدتر می‌کنه رو خاموش کنم تا از این بدترم نکنه! اما بعدش سریع به خودم یادآوری می‌کنم: «سویل تو به فریان قول دادی که نه آتش بشی نه بزاری آتشت بزنن! تو قول دادی طوفان باشی و همه چیز رو با خودت ببری.»

اما عجیب دلم می‌خواست آتش بزنم اون دختر مرموز ومتکبرشرکت رو!

چرا باید تو هرچیزفضولی می‌کرد و نظرهای بی‌منطق می‌داد؟! چرا حتی با کمی لحن ملایم تر خواسته‌اش رو بیان نمی‌کرد؟! چرا مدام از بودنم تو روی خودم بدون این‌که خجالت بکشه احضار ناخشنودی می‌کرد و کلی چراهای دیگه!

فریان چرا کاری نمی‌کرد؟ مثلا فقط با کمی اخم و تخم کردن می‌شه جواب اون دختره مغرور و دیکتاتور...

آهنگی رو پلی کردم و زیر لب همراهش شروع به خوندن کردم. حس خوبی بهم می‌داد! آهنگ آروم اما پر مفهومی بود.

همه ما می دانیم

All we know

مانده نشده است

Left untold

توسط یک رویا شکسته کتک خورده است

Beaten by a broken dream

آوای خیس
@avayekhis

چیزی شبیه به گذشته نیست (قبلاً)

(Nothing like what it used to be (used to be

ما شیاطین خود را در جاده خالی تعقیب کرده‌ایم

We've been chasing our demons down an empty road

از تماشای قلعه ما تبدیل به گرد و غبار شده است

Been watching our castle turning into dust

سایه‌های ما را برای رسیدن به این‌جا فرار می‌کنیم

Escaping our shadows just to end up here

یک‌بار دیگر

Once more

و ما هر دو را می‌شناسیم

And we both know

این دنیایی نیست که در ذهن داشتیم.

This is not the world we had in mind

حتی نمی‌تونستم ازش دوری کنم چون همه جوره باز بهش برمی‌گشتم. انگار همه کارهام همه فکرهام همه چیز بهش گره خورده بود که تا باز می‌کردم دوباره بهش برخورد می‌کردم!

جدا از حس و حالی که هنوز اسم به خصوصی براش درنظر نگرفته بودم، نگران هم بودم! اون هم نگران مردی که چند وقته حتی از پدرم هم بهم نزدیک‌تره! این‌قدر سکوت‌هاش طولانی شده که ناخودآگاه هراس عظیمی تو وجودم شکل می‌گیره!

حتی خاله هم هنوز قصد شکستن قفل دهن و دلش رو نکرده تا یکی از ماها رو آگاه کنه از راز بین خود و پسرش! هرچند اون روز سعی داشت چیزی بگه اما با اومدن فریان سکوت کرد و دیگه نگفت. انگار سررسیدن فریان رو یک نشون می‌دونست تو نگفتن موضوعی که قصد داشت برام بگه

آوای خیس
@avayekhis

اما وقت گرفتیم

But we got time

ما در پاسخ‌هایی که نمی‌توانیم پیدا کنیم گیر کرده‌ایم

We are stuck on answers we can't find

اما وقت گرفتیم

But we got time

و حتی اگر ممکن است امشب باختیم

And even though we might have lost tonight

خط آسمان زمان دیگری را به ما یادآوری می‌کند

The skyline reminds us of a different time

این دنیایی نیست که در ذهن داشتیم

This is not the world we had in mind

اما وقت گرفتیم

But we got time

لبخند شکسته، چشمان خسته

Broken smile, tired eyes

من می‌توانم قلب آرزوی تو را حس کنم

I can feel your longing heart

اسم من را صدا کن، از دور زوزه می‌زنم

Call my name, howling from afar

ما فقط برای زنده ماندن در حال جنگ با شیاطین هستیم

We've been fighting our demons just to stay afloat

آوای خیس
@avayekhis

فقط برای تماشای پاییز ساختن یک قلعه ساخته شده‌اید

Been building a castle just to watch it fall

برای همیشه به پایان رسیده‌ام تا به این‌جا خاتمه دهم

Been running forever just to end up here

یک‌بار دیگر

Once more

و حالا ما می‌دانیم

And now we know

دراتاق آروم باز شد. آهنگ روقطع کردم که قامت بلند وچارشونه‌اش ظاهر شد. چه عجب بالاخره اومد! انگار با بحث بین‌مون مادرو پدرش هم تو این چند روز فراموش کرده بود. بی‌حرف کنارم نشست و به چشم‌های قهوه‌ایم خیره شد؛ از نگاهش شرم خاصی سرتا پام رو پوشوند، جوری که تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم که سریع با انگشتش سرم رو به بالا هدایت کرد و از داخل جیب گرم کن مشکی‌اش لاکی صورتی بیرون آورد و جلوی چشم‌هام تکون داد و دست‌های ظریفم روتو دست‌های بزرگ وگرمش گرفت و بالاخره سکوت رو شکست: بسه هرچقدر این روزها تو این اتاق نشستی و به درو دیوار نگاه کردی! یا تو شرکت بهم نگاه نکردی! ببین چی خریدیم برات با این‌که از این چیزها خیلی سردرنمیارم ولی خب یک چیزهایی می‌دونم! دخترها از این‌ها دوست دارن و حکم مسکنِ براشون! توهم دوست داری؟! آره؟ می‌خوای برات بزنم فکر کنم به دست‌های ظریفت بیان ها؟!

سکوتم ادامه داشت. اون هم بدون پرسش دیگه‌ای آروم شروع کرد به لاک زدن؛ خیلی با دقت سعی داشت تا از روی ناخنم اون ورتر نره. این‌قدر حواسش گرمِ دست‌هام بود که نفهمید چقدر با ذوق و شوق نامحسوس دارم نگاهش می‌کنم، شاید هم فهمید و به روم نیاورد!

واقعا راست گفت‌ها! حکم مسکن رو داشت. اما شایدهم آرامشی که کسب کردم به خاطردست‌های گرمش بود که انرژی رو بهم تزریق می‌کرد! شایدهم حضورش بود که بعد چند روز مرزها رو شکونده بود و نزدیکم شده بود! واقعا بحث ما به خاطر چی اون دختر بود که به درستی تو خاطرم نیست، یعنی این‌قدر بی‌ارزش بوده که حالا خودم هم یادم نیست؟!

لاک زدنش که تموم شد درش رو بست و روی عسلی گذاشتش: نمی‌خوای سکوت

آوای خیس
@avayekhis

سکوتم روبشکنم؟ اگر بشکنم، تضمین نمی‌کنم این‌جا حرفی از دلتنگی‌هام نگم! تضمین نمی‌کنم برعکس خواستم که هنوز خودم رو بابتش فحش می‌دم بغلش نکنم و بینی‌ام روملوء از عطر وجودش نکنم!

مگه من آدم نبودم؟ مگه نمی‌تونستم وابسته بشم؟!

آروم گفت: سویلم! خانمم هنوز دلگیری؟!

خدایا میشه بیای پایین پیش بنده‌ات، به خودش بیاری یا مواظب قلبش باشی تا باکلمات این پسربلایی سرش نیاد؟!

فریان: سویل بانو!

لب‌هام رو با زبونم خیس کردم وبالاخره سکوت روشکستم: خیلی ازت دلگیرم! جوری که دلم می‌خواد هرجورشده حرصم روسرت دربیارم!

یک وری خندید ودوتا دست‌هام روغرق بوسه کرد وآتش دیگری به جون دل بیچاره‌ام انداخت! دیگه طاقتم طاق شد، خواستم برای اولین بار طعم آغوشش رو بچشم که ازجاش بلند شد. نمی‌دونم ناخودآگاه بود یا عمدی! اما هرچی که بود بار دیگه به من یادآوری کرد خودت این وضع رو خواستی.

ایستاده دستی به موهاش کشید وگفت: من برم یک کاری دارم توهم آماده شو تا باهم بریم بیرون بلکه بانو حرص‌شون کمی خالی بشه!

بدون این‌که چیز دیگه‌ای بگه، رفت.

نفس عمیقی کشیدم وزیباترین لباس‌هام رو تنم کردم و به پایین رفتم.

خاله مشغول روبوسی با نارون و فراز بود که به تازگی رسیده بودن. فریان با قیافه گرفته‌ای با عمو فرامرز گوشه‌ای ایستاده بودن تا بعد از خاله از مهمون‌های تازه از راه رسیده استقبال کنن.

جعبه شیرینی که دست‌شون بود خبر از یک موضوع خوب و خوش‌حال‌کننده رو می‌داد.

احوال پرسی که کردن جلو رفتم و سلام کردم. تازه چشم همه بهم افتاده بود. نارون سمتم اومد و با مهربونی من رو به آغوشش کشید و بعد نوبت به احوال‌پرسی با فراز رسید.

خاله همه رو به نشیمن دعوت کرد.

عمو فرامرز آروم به شونه‌های فراز زد و گفت: خب پسرا! این موقع شب اومدین اون هم بی‌خبر بعد چند روز با یک جعبه شیرینی چه خبره؟!

آوای خیس
@avayekhis

فراز لبخندی به نارون زد و گفت: یک خبر خوش داریم!

خاله با هیجان گفت: پسرم این کلمه رو اون وقتی هم گفتی ولی خبره رو نگفتی.

فراز رو از نارون گرفت و گفت: عروس خانم‌تون...

بعد حرفش رو نصفه گذاشت و به نارون گفت: عزیزم! می‌خوای خودت بگی؟

نارون لبخندی زد و گفت: نه خودت بگو.

فراز سری تکون داد و گفت: عروس خانم‌تون بالاخره مدرک پزشکیش رو گرفت وفارغ التحصیل شد!

با شنیدن این حرف لبخند مهمان لب‌هامون شد. چرا که نارون خیلی زحمت کشیده بود به خاطر رشته‌اش و رسیدن به این موقعیتش، سال‌ها دوری از خانواده‌اش و سال‌ها درس خوندن‌های زیاد!

عموفرامرز سمت نارون رفت و بوسه‌ای روی پیشانیش زد. فریان تبریکی گفت و دوباره تو خودش رفت، درست از وقتی از اتاق اومده یک ثانیه می‌خنده و یک ثانیه تو خودشه و این برام خیلی تعجب‌برانگیزه که یک‌دفعه چی‌شد؟!

عمو فرامرز که دید تو خودمم؛ سمتم اومد و کنارم نشست: نبینم سویلم بره تو خودش! تو روهم بوس می‌کنم بابا!

لبخندی زدم وگفتم: بابا به من می‌خوره حسود باشم و به خاطر شادی که واقعا حق کسی هست، حسادت کنم؟!

خندید وگفت: نه اصلا این‌طور نیست! فقط گفتم بدونی توهم عزیز بابایی!

آروم پیشونی‌ام رو بوسید.

خاله هم جعبه شیرینی روباز کرد وگفت: معلومه که نیست، دخترم فرشته‌ست!

فریان آروم از جاش بلند شد وگفت: فعلا ما می‌خوایم بریم بیرون، بلند شو سویل!

آروم گفتم: زشته فریان! بشین حالا فراز اومده.

فراز سریع گفت: چی چی رو زشته؟ غریبه که نیستیم! بلند شین برین خوش باشین!

با خجالت بلند شدم وخداحافظی که کردیم با فریان از خونه خارج شدیم.

فریا: سویل خسته نمی‌شی یکم پیاده راه بریم؟!

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه «نه» تکون دادم. کاش می‌شد گفت: « کنار تو هیچ‌چیزی نگوا!» به راستی دیوانه شده بودم و خودمم نمی‌فهمیدم! یک بار می‌گفتم

آوای خیس
@avayekhis

یک‌بار چنان خواسته‌هایی تو دلم ازش می‌کردم که دیگه هرکی می‌شنید فکر می‌کرد من سال‌هاست با فکر فریان دارم زندگی می‌کنم!

آروم قدم می‌زدیم؛ فاصله چندانی با دریا نداشتیم برای همون صدای موج‌های پرتلاتمش به خوبی به گوش می‌رسید. این روزها جدا از بحثی که داشتیم جدا از رفتارهای مشکوک بین خود و مادرش، حس می‌کردم خیلی پریشونِ! خیلی کم حرفِ و خیلی عجیبِ!

دستی دست‌های سرد وگندم‌گونم روگرفت. دست‌هاش با وجود سرمای شدید هوا، عجیب هنوز هم گرم بود! فکر کنم کلا خصلتش این بود بدنش حرارت داشت جوری که یخ‌های قلب من هم باز می‌کرد که با وجود رفتارها و کارهای بهاوند داشت سردتر و سردتر می‌شد!

به ساحل که رسیدم، ازم جدا شد و روی تکه سنگی نشست ومن آروم نزدیک موج‌های پرهیاهوی دریا شدم ونسیم خنک دریا رو به جون خریدم که با صداش سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

فریان: صبر کن! باید یک چیزی رو بهت بگم.

لرزش بدی سرتاپام روگرفت، به خاطر لحن سرد فریان بود یا موج دریا که به پام برخورد کرد؟!

سویل: چی شده؟!

نفس عمیقی کشید واز روی تکیه سنگ بلند شد و اومد کنارم ایستاد و به روبه‌رو خیره شد. نیم رخش با موهاش که توسط باد به جریان افتاده بود، کمی پوشونده شده بود: فکر کنم از خبرش هم خوش‌حال بشی هم ناراحت!

سویل: مگه درمورد چیه که هم خوشحال‌کننده‌ست هم ناراحت کننده؟!

بی مقدمه گفت:بهاوند برگشته ایران، رایکا خبرم داد گفت که پیش مادرو پدرتم رفته دنبالته، البته شکیباهم چند وقتی هست که شده سوهان روحم و تهدیدم می‌کنه ولت کنم تا برگردی ایران!

بهت‌زده به نیم رخش نگاه می‌کردم. پس چرا مامان یا بابا چیزی نگفته بودن؟ همین چند ساعت پیش باهاشون صحبت کردم یا چرا قضیه شکیبا رو بهم زودتر نگفته؟

نفس عمیقی کشید وبرگشت سمتم: می‌دونی خوشحال کننده‌اش کجا بود؟ اون‌جا که نامزد فراریت برگشته و دنبالت هست و ناراحت کننده به خاطر این‌که تو حالا ایران نیستی تا ببینی‌اش و گلایه کنی به خاطر اتفاق‌هایی که افتاده!

به خودم اومدم وگفتم: داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟! ببین اصلا شوخی خوبی

آوای خیس
@avayekhis

جدی نگاهم کرد که درجا وجودم پر شد از سردی نگاهش! چرا یک‌دفعه تغییر می‌کرد و با روح و روانم بازی می‌کرد: الان تو قیافم یا لحنم شوخی می‌بینی؟

لب‌هام رو با زبونم خیس کردم وگفتم: گیریم اومده چرا به من می‌گی؟ من چی‌کار کنم؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: می‌خوای بگی اصلا خوشحال نشدی؟!

سویل: معلومه که نشدم! اون دیگه برای من تموم شده است، بفهم! اصلا به چه حقی پاشده رفته خونه‌مون؟ یا شکیبا به چه حقی اومده پیشت؟ چرا بهم نگفتی اون کیه که تهدید کنه؟!

فریان: گریه‌هات و زجه‌هات همه تو گوشمِ! چرا الکی میگی خوشحال نشدی از برگشتن‌شون؟! بعدشم مادرت عمشه حق داره بره از دل عمش دربیاره و دوباره خام‌شون کنه با حرف‌هاش!

بازوهاش روگرفتم وگفتم: فریان! بیا اوقات‌مون رو تلخ نکن! این چرت و پرت‌ها رو هم نگو! گذشته رو هم همین جا چال کنیم، باهم بدیم به موج ها ببرن باخودشون ببرن جایی که حتی تو کوچک‌ترین نقطه هم یادمون نیاد، تموم بشه بره.

فریان: یعنی نمی‌خوای جلوی من خوش‌حالی کنی؟ این‌قدر سختته؟!

دیونه شده بود و یک جورایی انگار هزیون می‌گفت!

_ عزیز من! چرا بخوام اصلا خوش‌حالی کنم؟ من اصلا پسردایی به اسم بهاوند ندارم! فردی دیگه به اسم شکیبا نمی‌شناسم! گذشته‌ای با بهاوند و شکیبا یا هرچی به این دونفر مرتبطه

رو نمی‌خوام!

فریان: معلومه نداری! چون نامزدت شده بود، قرار بود همسرت بشه شکیبا هم قرار بود بشه مادرشوهرت!

کلافه دستی تو موهام کشیدم وگفتم: نامزدم بود تموم شد رفت. الان هم تو همسر منی! می‌فهمی؟ تو! تو! تو!

پوزخند صداداری زد: همسر! من؟! شوخی می‌کنی دیگه؟ چیه من به شکل همسر می‌خوره؟ عشق و علاقه‌مون؟! کنارهم بودن‌مون؟! به این عنوان که زن وشوهریم؟ کدوم؟

سویل: چرا این‌طوری شدی تو؟ چرا این‌قدر سرد شدی یک ثانیه‌ای؟ تو اومدی تو اتاق داشتی دلم رو بدست می‌آوردی حالا اومدیم اینجا تا بزنی رو هرچی دل خوشیه!

آوای خیس
@avayekhis

تلخ خندید: باورت می‌شه سویل؟! خودم هم نمی‌دونم چمه! خسته شدم، خسته! فکر کردم دوست داشتنت خیلی شیرینه! همین‌طورم هست اما این‌که یک طرفه باشه واز یک طرف رقیب داشته باشی سختش می‌کنه و ناامیدکننده‌ست!

غمگین نگاهش کردم. کاش حسم رو خودم هم می‌فهمیدم! کاش این‌قدر با خودم کلنجار نمی‌رفتم! کاش یک چیزی بهش می‌گفتم تا از این غم درش بیارم! اما خودم هم دقیق حال خودم رونمی‌فهمم که بخوام امیدی بهش بدم.

پوزخند دیگه ای زد و گفت: می‌بینی سویل؟! توهم با خودت کلنجاری! حرفی نداری بگی خودت هنوز تردید داری تو دوست نداشتن و داشتن بهاوند!

دستش رواز تو دستم بیرون کشید و دوباره روی تکه سنگ نشست و به سیاهی آب خیره شد. من هم قید دریا رو زدم وکنارش نشستم. سکوت بین‌مون رو دوست نداشتم! دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، هرچند خوب یا بد اما سکوت نباشه بین‌مون! بی‌حرف نباشیم، همین بی‌حرفی کلی پدرآدم رو درمیاره! کلی درد دیگه اضافه می‌کنه به مشکلات! کلی سوتفاهم دیگه ایجاد می‌کنه!

پس حرف «R» که روی گوشیش بود، شماره ربکا بود. دخترک ریزنقشی که خوب تونسته اعصاب فریان و همین‌طور اعصاب من رو به بازی بگیره.

پوزخندی زد و گفت: چه عجب! بالاخره با سلیقه‌ام موافقت کردی که این‌طور! پس فقط برای نجات شرکت... ربکا دوباره حوصله بحث اون موضوع رو ندارم بیا هیچی در مورد اون نگو. خیلی خوب فردا صحبت می‌کنیم... شب خوش!

تلفن رو که قطع کرد، این‌دفعه من پوزخندی زدم و گفتم: چه جالب! این ربکا خانم روز و شب نمی‌شناسه، نه؟! وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنه.

کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت: زنگ نمی‌زنه که دل و قلوه بگیریم! برای شرکت زنگ می‌زنه. بعدشم مگه ما برای همین موضوع‌ها باهم بحث‌مون نشده بود؟

بی‌توجه به جمله آخرش، گفتم: جالبه! شرکت یکسره مشکل داره این هم همه‌اش سعی داره که درستش کنه.

عصبی بود، اما سعی کرد که آروم باشه و با همون لحن گفت: سویل چی می‌خوای بگی الآن دقیقاً؟

سویل: دوست ندارم باهاش زیاد حرف بزنی حالا فهمیدی دقیقاً؟! این رو چند بار بگم؟

فریان: این یک کار رو نمی‌تونم به ساز تو برقصم چون پای کارم وسطه، پای زحمت‌هام، پای خون و دل خوردن من و فراز در شب و روز، پای هزارتا چیز دیگه که نمی‌تونم بگم.

آوای خیس
@avayekhis

سویل: مگه چی ازت خواستم؟

بدون توجه به حرفم گفت: تمومش کن و در موردش دیگه حرف نزن چون به هیچ‌عنوان چیزی که ازم خواستی رو انجام نمی‌دم، اون روزم این رو بهت گفتم.

سویل: کاش برای دروغ هم که می‌شد، می‌گفتی. هیچی غیر از تو برام مهم نیست و قبول می‌کردی خواسته‌ام رو...

متعجب نگاهم کرد و من بدون توجه بهش از روی سنگ بلند شدم و قدم زدم تا از این‌جا دور بشم. صدام کرد اما حتی حال این‌که برگردم طرفش رو نداشتم. نمی‌دونم چی‌شد که قطره‌های اشکم باهم دیگه مسابقه گذاشتن و روی گونه‌های برجسته‌ام مشغول سرسره بازی شدن. دستم رو روی گلوم گذاشتم، انگار هرچی تو معده‌ام بود می‌خواست بیرون بیاد. حال غریبی داشتم، خسته بودم از سرنوشت! از بازی هاش که برای چند وقت هم نمی‌ذاشت آرامش رو حس کنم و باهاش خو بگیرم، نمی‌ذاشت لبخند قشنگی روی لب هام بشینه! این‌قدر تند راه می‌رفتم که پاهام درد گرفت. صدا کردنش تمومی نداشت، اومدم داد بزنم «چیه؟ چرا نمی‌ذاری به حال خودم باشم تا یکم فکر کنم ببینم چیکار می‌تونم برای این زندگی بکنم؟»

دستم توسطش کشیده شد. با دیدن اشک‌هام که دقیق نمی‌دونم چرا بند نمی‌اومدن، تعجبش بیشتر شد. دست‌هایش بالا اومد تا در آغوشم بکشه و من رو برای دومین بار دعوت کنه به جایی که آرام‌ترین مکان می‌تونست برام باشه! اما درست تو لحظه‌ی آخر منصرف شد و آه من هوا شد.

_ ببخشید حواسم نبود! می‌خواستم بغلت کنم، گفته بودی این کار رو نکن.

لعنت بهت! لعنت به من! لعنت به دهانی که بی‌موقع باز میشه! لعنت به گذشته! لعنت به این دنیا! لعنت...

فریان به گم غلط کردم همچنین حرفی زدم، تموم می‌کنی این دریغ کردن آغوشت رو؟ تموم می‌کنی این بازی رو؟

فریان: چرا گریه می‌کنی؟!

بی‌حال گفتم: چیزی نیست.

فریان: بارها بهت گفتم اصلاً دروغ‌گوی خوبی نیستی!

از دهنم پرید: کاش بودم!

ابروهاش بالا پرید. تلخ خندیدم و برای این‌که این بحث رو تموم کنم، گفتم: دل‌تنگ مامان و بابامم!

فریان: الآن انتظار داری این رو هم باور کنم؟!

آوای خیس
@avayekhis

عصبی دستم رو از تو دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم: هر جور دوست داری فکر کن و باور کن. حالا هم ولم کن، می‌خوام به خونه برگردم.

بی‌توجه به حرفم گفت: شاید تو فکری که چطوری طلاق بگیری و به ایران، پیش بهاوند برگردی.

کنترلم رو از دست دادم و با فریاد گفتم: بس کن! بس کن! همه‌اش بهاوند، بهاوند و بهاوند! خسته نشدی؟ من خودم خسته شدم! چرا نمی‌فهمی که اون موضوع تموم شد؟ اصلاً مگه خودت قصد نداشتی کاری کنی که فراموش بکنمش؟ این‌طوری بود راه فراموش کردنش؟!

فریان: آره! قصد داشتم اما دیدم نمیشه چون تو مدام همه‌جا و همیشه فکرت اون بود، خاطره‌هایی که باهاش داشتی.

سویل: بس کن لعنتی! الآن که دارم بهت میگم که تمام شده است باز تو تموم نمی‌کنی؟!

فریان: کاش این‌قدر صادق می‌گفتی تا الآن می‌تونستم با حرفت راحت به شم.

نگاهی بهش انداختم. به سمت خیابون با دو ازش دور شدم. برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم. راننده چیزی به روسی گفت که نفهمیدم؛ برای همون به انگلیسی براش آدرس خونه خاله رو گفتم و سرم رو به صندلی چسبوندم. خدا روشکر فهمید و هیچی نگفت!

خدایا، آخه من به کی به گم که به یاد و نجاتم بده؟! هرروز یک چیزی میشه، نه می‌تونم آروم به شینم و زندگی‌ام رو بکنم و نه می‌تونم گریه کنم و غصه بخورم! درهرصورت هردو برام مشکل سازه!

چیزی نگذشت که ماشین متوقف شد، کرایه رو حساب کردم و با پاهای لرزون سمت در رفتم. الآن برم داخل نمیگن فریان کجاست؟ نمیگن چرا تنهایی؟ نمیگن چرا چشم‌هات این‌طوریِ؟ سویل بزار به گن، بالاخره که چی؟ باید به داخل بری.

کلید رو تو قفل چرخوندم و داخل شدم. صداشون نمی‌اومد و فکر کنم تو حیاط بودن. از فرصت استفاده کردم و سریع بالا رفتم. داخل اتاق شدم و در رو قفل کردم.

به اینجا اومدنم هم فقط برای یک مدت کوتاه تو زندگی‌ام تنوع ایجاد کرد؛ الآن بازهم همون سویلم که بودم، همون که همه‌اش همه رو با حضورش و حرفاش ناراحت می‌کنه.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، این‌قدر به سقف زل زدم که نفهمیدم کی خواب همون چشم‌هام شد.

آوای خیس
@avayekhis

با محکم در زدن یکی از خواب پریدم. صدای خاله، فریان و عمو بود که پشت در مدام صدا و در می‌زدن و ازم می‌خواستن که در رو باز کنم. با عجله قفل رو باز کردم که سه تایی با هم داخل اومدن، صورت فریان چنان از عصبانیت قرمز بود که گفتم الان دور از جون سکته می‌کنه.

با دادی که کشید چهارستون خونه لرزید: دختر دیوونه! چرا در رو قفل کردی؟ چرا جواب نمیدی؟ نمیگی نگرانت می‌شیم؟!

عمو روی شونه فریان زد و گفت: آروم باش پسر! این چه طرز حرف زدنه؟ نمی‌بینی خودش هم ترسیده؟

خاله سمتم اومد و گفت: سویل خاله! چی شده چرا چشم‌هات باد داره؟

سکوت کردم که فریان گفت: خانم گریه کردن، اون هم برای نامزدشون که تازه تشریفشون بردن ایران.

خاله و عمو متعجب شدن و من بی‌توجه به حضورشون جیغ زدم: بسه دیگه! هیس شو! هیس شو! این‌قدر اذیتم نکن، چند بار بگم برام تموم شده؟

خاله شونه‌هام رو گرفت: آروم باش سویلم! بگین این‌جا چخبره؟

با عجز گفتم: خاله از شازده‌ات بپرس که از یک ساعت پیش تا حالا سرش انگار به سنگ خورده و ساز مخالف من زده! هرچی میگم نه، اون میگه آره!

عمو بازوی فریان رو گرفت و گفت: پسر! چرا جیغش رو درمیاری؟ قشنگ توضیح بدین ببینم موضوع چیه؟

فریان عصبی گفت: به من چه؟! این رو جو گرفته، جیغ میزنه و بهانه میاره! دیگه می‌خواد هر جور شده برگرده.

سویل: دِ مرد حسابی! من کِی حرف از رفتن زدم؟ کی از یک ساعت پیش سوهان روحم شده؟

خاله شونه‌هام رو هی به سمت عقب می‌کشید تا یک وقت به سمت فریان حمله ور نشم و نزنمش، هرچند اون هم تو دست‌های عمو قفل شده بود.

عمو: بیا بریم فریان بعد باهم حرف بزنین، بیا بریم بابا!

فریان: نه بابا من نمیام تا تکلیفم رو با این روشن کنم و حالیش کنم که فکر برگشت به سرش نزنه.

سویل: لامصب! میگم نمی‌خوام برم باز تو حرف خودت رو می‌زنی؟ حالا این وسط من دارم چرت میگم یا تو؟!

خاله با بغض گفت: بمیرم! شما دوتا چرا یک‌دفعه مثل سگ و گربه شدین؟ این

سویل: از پسرت بپرس خاله که یک دفعه دیوونه شد!

آوای خیس
@avayekhis

با داد گفت: من دیوونه شدم یا تو که چند روز پیش بهونه آوردی و یک بحث راه انداختی؟!

سویل: تو دیوونه شدی چون خود جنابعالی چند ساعت پیش اومدی تا دلخوری‌های بینمون رو تموم کنی اما نمی‌دونم چی‌شد یک دفعه از این رو به اون رو شدی.

عمو و خاله مونده بودن چطور ما دوتا رو ساکت کنن. نمی‌دونم چطور روم شده بود جلوشون راحت داد و بیداد کنم.

عصبی بازوش رو از دست پدرش کشید و از خونه بیرون زد، عمو هم دنبالش رفت. من هم با گریه روی تخت نشستم و خاله هم کنارم، شونه‌هام رو ماساژ می‌داد: الهی فدات بشم عزیزم! چی شدین شما؟ بمیرم بحث بینتون رو نبینم!

بی‌حوصله گفتم: خدا نکنه خاله!

خاله: سویل! بچم روش خیلی فشاره، داره پرپر میشه!

سویل: چرا خاله؟ چرا پرپر میشه؟!

به گوشه‌ای زل زد و گفت: عشقت بچم رو داره از پا درمیاره، مال خودشی اما انگار نیستی! کنارشی اما انگار نیستی از یک طرف هم کارهای شرکت روش داره فشار میاره و از این‌طرف اون شکیبای عفریته، بهاوند و گذشتتون...

مکثی کرد و ادامه داد: می‌دونی براش مثل ماهی می‌مونی که انگار هر لحظه قراره از دستش لیز بخوری و بیفتی.

سویل: خاله چیکار کنم آره؟ چیکار کنم که الکی فکرش رو مشغول این چرندیات نکنه؟ چرندیاتی مثل گذشته‌ام و شکیبا یا هرچی که بوده!

خاله: پیشش باش، پشتش باش! درست مثل هر زنی که پشت شوهرش و تو سختی‌ها تنهاش نمی‌ذاره.

سویل: خاله مشکل من این‌که حتی خودم هم نمی‌فهمم که چی می‌خوام اگه ساز خودم رو بفهمم یک لحظه هم صبر نمی‌کنم و با سر پیشش میرم و برای همیشه امیدوارش می‌کنم به این‌که پیشش هستم و حضورم می‌تونه براش مفید باشه.

چیزی نگفت و آروم پیشونیم رو بوسید.

سویل: خاله می‌دونم تو و بابا فکر می‌کنین، من چقدر دختر گستاخیم که این رفتارها رو می‌کنم! اما باور کن دست خودم نیست.

آوای خیس
@avayekhis

خاله: این چه حرفیه دردونه‌ی من؟! من و فرامرز اصلاً همچنین فکری نمی‌کنیم. شما هم جوون هستین، فردا همه‌ی این‌ها رو یادتون میره و برای نوه‌هاتون تعریف می‌کنین که زندگی‌تون رو چطوری شروع کردین.

تو اون اوضاع که اعصابم درست و درمون نبود با حرف خاله لبخندی روی لبم اومد. نوه! اون هم نوه من و فریان؟ هه! خنده داره.

بوسه‌ای به پیشونیم زد و بلند شد و گفت: قربونت بشم! همیشه بخند.

سپس رفت و من رو تو فکر، خیال و عذاب وجدان تنها گذاشت.

***

«راوی»

خسته بدون این‌که لباس‌هایش را از تنش درآورد، ویولنش را برداشت و روی شانه چپش گذاشت به آرامی چونه‌اش را روی چانه گیر قرار داد. ارشه را بین انگشت‌هایش تنظیم کرد و با ملایمی روی سیم‌ها کشید؛ صدای آرام و دلنوازش در فضای خانه طنین انداخت.

تمام عشق و محبتش را تقدیم به نواختن می‌کرد تا زیباترین صدا از ساز خارج شود.

انگشت‌های کشیده‌اش را با دقت روی سیم‌ها به حالت ویبره فشار می‌داد تا آهنگ آرامش‌بخش، زیباتر شکل بگیرد.

با نواختن عجیب آرام می‌گرفت و فکرش از هرچه در جهان بود، دور می‌افتاد تا خیلی اذیت نشود.

امشب خدا می‌دانست چقدر رویش فشار آمده بود که دیگر حرف‌هایش را در دل نگه نداشت؛ جار زد و بر صورت دلبرش کوبید؛ اما بااین‌حال پشیمان بود که چرا حرف‌های بی‌منطق خورد دخترک داده و نتوانسته او را قانع کند.

فشار دوری سویل یک طرف، برگشت بهاوند هم طرف دیگر مغزش را حسابی درگیر کرده بود.

همه‌اش با وجود شکیبا بدتر شده بود! زنی موزمار که در اکثر اوقات خودش را مظلوم‌ترین فرد روی زمین نشان می‌داد، اما در واقع پست‌ترین آدم بود! در واقع عامل تمام بدبختی‌های دایی تیام هم آن زن فریب‌کار بود.

حتی حاضر بود شرط ببند که شکیبا برای منافع خود زندگی تک‌فرزندش را هم فدا می‌کند و حالا دوباره حضور سویل را برای منافعی مثل پول و ثروت یا خیلی چیزهای دیگر می‌خواست.

آوای خیس
@avayekhis

اما محال بود اجازه بدهد این بار شکیبا کمر به نابودی یکی از عزیزانش ببند اگر در گذشته زندگی دایی تیام به خاطر او خراب‌شده و کسی نبوده تا کمکش کند حال او هست و اجازه نمی‌دهد اتفاقات دوباره تکرار شود.

***

سویل

کلافه دستی توی موهای خرماییم کشیدم و دوباره به مامان خیره شدم. حسابی با رنگ جدیدی که به موهاش زده بود تغییر کرده بود.

_ مامان! میگم چرا بهم نگفتین اون نامرد اون‌جا اومده؟

مامان: دخترم، می‌گفتم که چی بشه؟ آرامشی که تازه کسب کردی از بین بره؟!

توی دلم پوزخند زدم. کدوم آرامش؟! مامان من شاید ظاهرم آروم بود اما باتنم هنوز هم داغونه!

سویل: مامان بهانه خوبی نیست! شما باید من رو از حضورش آگاه می‌کردین.

مامان: که لابد بیای اینجا و یک دعوای حسابی راه بندازی!

آروم به کاناپه تکیه دادم و گفتم: اصلاً چرا خون خودم رو بابتش کثیف کنم؟ فقط ازتون می‌خواستم یک تف توی صورتش بندازین.

مامانم وا رفت و متعجب نگاهم کرد. باورش نمی‌شد این‌قدر آروم می‌خواستم با بهاوند برخورد کنه؛ هرچند من ظاهرم شاید الآن برای مامان آروم و شاید درخواستم برای مامان این‌قدر ساده است، اما باز هم ته_ته قلبم مطمئن بودم که دوست دارم بهاوند رو ببینم و تا می‌تونه بزنمش و تو گوشش با بلندترین و بدترین لحن ممکن بگم: چرا؟ چرا هم عامل بدبختی‌های گذشته و هم آینده منی؟!

سویل: مامانم! شما برو، من هم باید برم به خاله کمک کنم؛ داره برای ناهار دلمه درست می‌کنه.

گیج سری تکون داد و گفت: برو! دستی تکون دادم. بوسی براش فرستادم و تماس تصویری رو قطع کردم. از دیشب تا حالا خواب به چشم‌هام نیومده بود. این‌قدر فکر و خیال کرده بودم که به کل خوابم پریده بود. از آخر تصمیم

آوای خیس
@avayekhis

گرفتم که با خاله دلمه درست کنم بعد به شرکت ببرم و از دل فریان دربیارم، هر جور شده! دلم نمی‌خواست اصلاً باهم بحث کنیم و قهر بمونیم یا دلخور باشیم.

از جام بلند شدم و پیش خاله رفتم که با عشق خالصی که توی وجودش بود، دلمه درست می‌کرد. گونش رو محکم بوسیدم و شروع کردم به همراهیش کردن. این‌قدر باحوصله پیچ می‌دادم که انگار تکه‌ای از جونم بود.

بی‌مقدمه گفت: کار خوبی می‌کنی!

گیج سمت خاله برگشتم که ادامه داد: این‌که می‌خوای بری و با غذای مورد علاقش همه چیز رو از دلش دربیاری رو میگم.

لبخندی زدم که باز هم حرفش رو ادامه داد: همیشه نباید یکی پاش رو جلو بزاره، گاهی لازمه هر دو طرف برای پایداری رابطه تلاش کنن.

دستش رو بوسیدم و گفتم: قربون حرف هات بشم من توران بانو!

خندید: خدا نکنه دختر جان!

سویل: خودمونیم خاله به نظرت شازدت قبول می‌کنه که دوباره باهام دوست بشه یا مثل بچه تخس ها ناز می‌کنه برام؟

با خنده‌ای که روی لب هاش بود گفت: مگه قهره که بخواد دوباره دوست بشه؟ اون فقط یه بحث بینتون بود.

سویل: کلی گفتم. هرچند خاله تقصیرکار من نبودم و اون همش بهم یک چیزی می‌گفت ولی خب این دفعه من جلو میرم به حساب این‌که چند ساعت قبلش اومده بود به خاطر بحث قبلیمون از دلم دربیاره.

_ خوب کاری می‌کنی اما باز هم یک جورایی داری خودخواهی می‌کنی. هرچند تقصیرکار نبودی ولی شاید اگه به عقب برگردی یا یکم دقت کنی توهم یک‌کمی تقصیر کار بودی و خطا کردی.

چیزی نگفتم در واقع حرفش درست بود.

لبخندی دیگه‌ای زد و گفت: حالا هم برو آماده شو که کم کم این ها هم آمادست.

دوباره گونش رو بوسیدم و سمت اتاق حرکت کردم تا هرچه زودتر برم واین بحث رو تموم کنم.

آوای خیس
@avayekhis

قابلمه به دست وارد شرکت شدم که طبق معمول ربکا سر کارمند ها داد میزد. چشمش که به من خورد متعجب به قابلمه دستم خیره شد. اهمیتی ندادم وبه سمت اتاق فریان رفتم و در زدم، اجازه که داد وارد اتاق شدم تا چشمش بهم افتاد تعجب تو صورتش پیدا شد، فکر نمی‌کرد که من پیشش بیام.

لبخندی زدم و گفتم: سلام پسر خاله عزیزم!

اخم روی صورتش نشست و گفت: اینجا چیکار می‌کنی؟ اون قابلمه توی دستت چیه؟

سریع گفتم: آخ آخ اخمش رو ببخشید اشتباه بهت سلام کردم. چطوری همسرم؟!

گیج نگاهم کرد که گفتم: این قابلمه که توی دستمه، دلمه است برای شخصی به نام فری خان.

اخم هاش کمی باز شد وگفت: لازم نبود من خودم اینجا غذا می‌خوردم.

قابلمه رو روی میزش گذاشتم و سمتش رفتم، دقیقاً رو به روش ایستادم و گفتم: این همه با خاله زحمت نکشیدیم که جنابعالی بگی لازم نبود خودم اینجا غذا می‌خوردم.

فریان: اولاً دست مامانم درد نکنه، بعدشم اگر کار دیگه‌ای نداری می‌تونی بری.

خواست روی صندلیش بشینه که دستش رو گرفتم و گفتم: این‌قدر دلخوری که بیرونم می‌کنی؟ الکی این همه راه برات غذا نیاوردم تا اخم و تخمت رو ببینم و بعدشم بیرونم کنی.

اخم کامل از روی صورتش بیرون پرید اما لحنش هنوز مثل قبل نشده بود: سویل میشه بعداً حرف بزنیم؟ الآن حوصله دوباره چونه زدن باهات رو ندارم.

سویل: نخیرم نمیشه، اومدم اینجا و تو مجبوری بشینی و باهام ناهار بخوری بعدش هم کارت دارم.

پوفی کشید و گفت: ناهار برای بعد کارت رو بگو.

روی میز نشستم و اون هم روی صندلیش نشست، گفتم: من...من... چیزه... من...

فریان: این‌قدر مِن مِن نکن، حرفت رو بزن.

_ اومدم بگم که بیا دیشب و هرچی شده رو فراموش کنیم.

چیزی نگفت که ادامه دادم: نمی‌خوام بینمون بحثی چیزی باشه به اندازه کافی شرمنده خاله و عمو هستم، نمی‌خوام از این بیشتر ناراحت ببینمشون یا تو غمگین باشی!

آوای خیس
@avayekhis

خم شدم و دست هاشر و گرفتم برعکس همیشه که کوره آتش بود، این دفعه سرد بود. روی دست هاش بوسه‌ای زدم وگفتم: فراموش می‌کنی آره عزیزم؟!

لبخندی زد که دلم از آرامش پر شد و گفت: سویل نمی‌دونم دیشب چِم شد که اون طوری رفتار کردم، عذر می‌خوام بابت این‌که سرت داد کشیدم!

با غرور وشیطنت خندیدم وگفتم: عذرخواهیت رو می‌پذیرم اما به شرط این‌که یک قولی به هم بدی.

متعجب گفت: چه قولی؟

سویل: همین حالا دلمه هایی که آوردم رو بخوری و خیالم رو راحت کنی که کامل بحث دیشب رو فراموش کردی.

حالا اون بود که به دست هام بوسه زد و سپس گفت: چشم عزیزم!

لبخندم جون بیشتری گرفت. اون روز همراه هم غذا خوردیم و بعد به خونه رفتیم. جوری رفتار کردیم که انگار نه انگار شب قبلش چه اتفاقی افتاده، روی لب های خاله و عمو فرامرز هم لبخند نشسته بود واین خیالم رو راحت‌تر می‌کرد تا کمی درد وجدانم، کاهش پیدا کنه.

صبح که از خواب بیدار شدم گردنم چنان تیری می‌کشید که نگو! کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به فریان افتاد. روی کاناپه ی کنارم خواب بود. طفلی اون هم حتماً الان گرنش درد گرفته، آخه یکی نبود که بهمون بگه مگه مجبورین تا صبح بشینین پای بازی بعد هم همین جا بخوابین؟

کنار کاناپه ایستادم وتکونش دادم، گفتم: فریان! شوهرجانم! عزیزم! تنبل خان! اه بلند شو دیگه.

تکونی خورد و چشم هاش رو به زور باز کرد. با صدای خواب آلودی گفت: اه چی میگی اول صبحی؟ سویل بزار بخوابم.

اخمی کردم و گفتم: بلند شو برو بالا بخواب، اینجا اذیت میشی.

با خماری گفت: خوابم میپره جون من باهام حرف نزن بزار بخوابم.

به موهام دستی کشیدم وسرش رو تو دست هام گرفتم. روی صورتش خم شدم تا موهام رو روی صورتش بکشم و اذیتش کنم ولی انگار سایه‌ام رو از پشت پلک های بسته‌اش حس کرد و چشم هاش رو باز کرد، مچ دستم رو گرفت و گفت: دختر اول صبح کرمت گرفته؟

آروم ضربه‌ای به بازوی عضلانیش زدم و گفتم: یعنی بترکی نذاشتی کرمم رو بریزم

آوای خیس
@avayekhis

خنده ی بلندی کرد و گفت: چقدر خوبه که خودت هم می‌دونی که می‌خوای کرم بریزی.

تازه فهمیدم چی گفتم. حرصی شدم و گفتم: اه! همش تقصیر تویه، کرم چیه بگو فرشته درونم!

یک تای ابروش رو بالا داد و خواست چیزی بگه که صدای در مانعش شد.

_ من برم در رو باز کنم.

سریع چند پله اول ورودی رو پایین رفتم و در روباز کردم.

با دیدن شخص روبه روم قلبم ایستاد و مغزم قفل کرد اما اون انگار خیلی خوش‌حال شده بود چون لبخند عمیقی به روم پاشید و نفس عمیقی از دیدنم کشید، جوری که انگار سال‌هاست به این راحتی نفس نکشیده! نمی‌دونم چند دقیقه بهش زل زده بودم که صدای فریان بلند شد. مدام ازم می‌پرسید که «کیه؟» و من نمی‌دونستم چطوری بهش بگم.

انگار از تاخیرم نگران شد و به سمتم اومد تا چشمش به شخص روبه روم افتاد مثل من تو شک رفت. شاید فکرش رو نمی‌کرد الآن پشت درخونشون، اون هم تو مسکو ملاقاتش کنه. هرچند از صحبت‌های اخیر فهمیده بودم که این چند وقته مزاحمش شده.

با این‌که فریان دیرتر از من تو شک رفته بود ولی سریع بیرون اومد. من رو به عقب هل داد و خودش جلو رفت و گفت: این‌جا چیکار می‌کنی آره؟ چرا دست از سرمون برنمی‌داری؟ تو حرف حالیت نمیشه هان؟

_ باید با سویل حرف بزنم.

فریان عصبی پوزخندی زد وگفت: با سویل حرف بزنی، چه حرفی؟ اصلاً مگه برای گفتن روت میشه که باهاش چشم توچشم بشی؟

شکیبا: خواهش می‌کنم فریان جان! واجبه که این همه راه بلند شدم اومدم تا باهاش حرف بزنم.

فریان پوزخدی زد و گفت: فریان جان هه! چی‌شد الان که سویل روبه‌روته مهربون و مؤدب شدی؟ اما تا دیروز که تهدید و ناسزا می‌گفتی.

خواست جواب فریان رو بده که آروم به سمتش رفتم و خشک نگاهش کردم. ترس رو از توی چشم هاش خوندم ولی علتش چی بود رو نمی‌دونم، گفتم: بهتره بری همون جایی که تا الآن بودی. چطور من که همش بهت ایمیل می‌زدم و زنگ می‌زدم جوابم رو نمی‌دادی حالا که معلوم نیست کارت برای چی گیره

آوای خیس
@avayekhis

با صدای خاله هر سه به سمتش برگشتیم که با بهت به زن دایی نگاه می‌کرد. دستش چند تیکه نون بود و گرمکن صورتی رنگی هم تنش بود.

خاله: اینجا چیکار می‌کنی؟

فریان باهمون اعصاب داغون گفت: سرکار خانم نمی‌دونم بعد چند ماه چطور حالا یادش اومده سویلی هم هست، ولکنمون نیست.

خاله: یعنی چی؟ تلفن هات و آدم هات کم بود که خودت هم اضافه شدی؟

زن دایی قبل از این‌که فریان چیزی بگه، گفت: توران! خواهش می‌کنم بزار بیام تو باید با سویل حرف بزنم.

خاله شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من چیکاره باشم؟ ببین اگر خودش خواست باهات حرف بزنه یا شوهرش اجازه داد بعد می‌تونی داخل بیای.

بدون حرف دیگه‌ای با اخم از کنارمون رد شد و داخل رفت.

شکیبا با بهت سمتم برگشت و گفت: شوهر؟!

پورخند تلخی زدم و گفتم: چیه تعجب کردی؟ گفتی حتماً تا آخر عمرش برای پسر نامردم صبر می‌کنه.

با من من گفت: نه نه ولی فکر نمی‌کردم ازدواج کنی. حالا از این ها بگذریم میشه بهم یک فرصت بدی باهم یکم حرف بزنیم؟

خواستم یک چیزی بارش کنم که فریان زودترازمن گفت: نخیر نمیشه، حالا هم بفرمایین! کم تو و پسرت دقش دادین؟ حالا هنوزهم ولکن نیستین؟ نگو نمی‌دونستی ازدواج کرده که خنده‌ام می‌گیره.

اخمی مهمون صورت شکیبا شد و گفت: تو چیکاره‌ای؟ اصلاً من می‌خوام خودم با عروسم حرف بزنم.

عروس؟ من از کی تا حالا عروس این بودم؟ مگه نامزدی به هم نخورد؟ مگه همین شازده نامردش نرفت با یکی دیگه ازدواج کرد؟ حالا اومده اینجا مظلوم نمایی کنه یا فکر کرده من خرم و هیچی حالیم نیست؟

فریان عصبی‌تر غرید: عروست؟ از کی تا حالا زن من شده عروس تو؟

صورت شکیبا حالا کاملاً تو بهت بود بالکنت گفت: زن تو... شوخی می‌کنی؟

فریان عصبی‌تر گفت: چه صنمی باهام داری که باهات شوخی کنم؟! اصلاً سویل [illegible] کردیم؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاهی دیگه به چهره بهت‌زده شکیبا انداختم و گفتم: هرچی فریان گفت حقیقت داره ما باهم ازدواج کردیم و حالا هم نمی‌خوام آدم های گذشته‌ی زندگیم که از قضا برمی‌گشتن به یک ازدواج بی‌سرانجام رو ببینم. لطفاً از اینجا برین و مزاحم من و زندگیم نشین، این رو هم بدون که اگه دفعه دیگه شوهرم رو تهدید کنی یا آدم بفرستی یا حتی مزاحم خودم بشی به جرم مزاحمت و تهدید به دست پلیس می‌سپرمت.

فریان خواست در رو ببنده که زن‌دایی نذاشت و با التماس گفت: خواهش می‌کنم سویل مربوط به پسرمه... بهاوند، خواهش می‌کنم اگه فقط یکم خاطرات خوبی قبلاً باهاش داشتی و خوش بودی به حرمت اون ها هم که شده حرف هام رو بشنو و کمکم کن! به اون روز های خوبتون قَسَمت میدم.

فریان نگاهی بهم انداخت با نگاهش ازم خواهش می‌کرد به حرف های شکیبا اهمیتی ندم و درر و خودم ببندم اما راستش حرف آخر شکیبا دلم رو یک جوری کرد. هرچقدر من بهاوند رو دیگه مثل قبل نمی‌بینم اما دروغه که بگم خاطره خوشی باهاش نداشتم، مخصوصاً این‌که الآن این زن داره قَسَمَم میده.

دررو باز کردم. فریان «نچ» عصبی گفت و به بالا رفت. می‌دونم ازم دلخور میشه اما بعد از دلش درمیارم. بی‌حس نگاهش کردم و گفتم: فقط چند دقیقه!

تند سرش رو تکون داد از جالباسی پالتوم رو برداشتم و در خونه رو بستم، گفتم: دلم نمی‌خواد به خونه دعوتت کنم چون می‌دونم همه‌ی اعضای این خونه حالشون ازت بهم می‌خوره!

غمگین سری تکون داد که گفتم: می‌شنوم بگو

لب هاش رو با زبونش خیس کرد و گفت: سویل نمی‌دونم چطور شروع کنم ولی خب نمی‌خوام گذشته رو جلوی چشمت بیارم فقط الآن می‌خوام بگم بهاوندم تو بد تله‌ای گیر افتاده و نیاز به کمک داره.

سویل: این موضوع به من چه؟! چرا از عروست کمک نمی‌گیری؟

شکیبا: تو... تو می‌دونی که بهاوند ازدواج کرده؟

سویل: پس چی فکر کردی؟ داییم هم سکوت می‌کنه تا خواهر زاده‌اش روز به روز آب بشه و نفهمه دور و برش چه خبره؟

شکیبا: سویل جان! به خدا مجبور بود، پسرم به خدا که مجبور بود.

سویل: اِ، چه جالب! مجبور بود این‌قدر با عشق به دختره نگاه می‌کرد؟ مجبور بود این‌قدر همتون خوش حال بودین؟

آوای خیس
@avayekhis

نزدیک ترم شد و دست هام رو گرفت، خواستم ازش دور بشم که محکم تر گرفت و آروم گفت: سویل باشه می‌دونم باور نمی‌کنی، حق داری چون داری درست میگی! هیچ اجباری نبوده اما الان به کمکت احتیاج دارم.

سویل: مثلا؟

شکیبا: یکم پول می‌خوام تا بتونم بهاوند رو نجات بدم واگرنه بچم می‌افته زندان و حتی ممکنه اعدام بشه.

مستانه خندیدم. این زن پیش خودش چه فکری کرده بود و با چه رویی اومده بود من رو پیدا کنه تا پول بهش بدم؟ خنده‌ام که تموم شد گفتم: پیش خودت چی فکری کردی؟ بلند شدی اومدی اینجا این تقاضا رو ازم بکنی؟

شکیبا: سویل جانم خواهش می‌کنم بچم بدجور تو دردسر افتاده!

سویل: به من هیچ مربوطی نیست! حالا هم بهتره بری چون خیلی وقتم رو گرفتی.

خواستم وارد خونه بشم که دوباره مانعم شد و این دفعه بازوم رو گرفت و گفت: این‌قدر بهاوند برات بی‌ارزشه؟

سمتش برگشتم و آروم لب زدم: بی‌ارزش نبود. خودش خواست این طوری بشه، خیلی وقت هم هست که بین من و اون همه چیز به پایان رسیده. الآن هم که ایستادم و حرف هات رو گوش کنم فقط به خاطر قَسَمی بود که دادی. حالا هم بهتره بری چون اگر ببینم مزاحمت ایجاد کردی، ازت شکایت می‌کنم این رو اون وقتی هم بهت گفتم. درضمن می‌تونی بری از خیلی های دیگه کمک مالی بخوای اما من شرمنده اگرهم واقعاً می‌تونستم کاری بکنم ترجیح می‌دادم این کار رو برای آدمی انجام بدم که ارزشش رو داره نه یک عوضی!

بازوم رو با شدت از دستش کشیدم و به داخل رفتم. در رو این‌قدر محکم بستم که خاله و فریان سرآسیمه سمتم اومدن. کلافه دستی به موهام کشیدم و روی پله‌ی اول نشستم. خاله بدون حرف به آشپزخونه برگشت وفریان کنارم نشست و گفت: اعصابت رو خوب خورد کرد؟!

سویل: فریان خواهش می‌کنم تیکه نینداز به اندازه کافی از دیدنش حالم بد شد!

پوفی کشید و گفت: حالا به چیکار اومده بود؟

سویل: پول می‌خواست.

با چشم های گرد شده گفت: پول؟ اون هم شکیبا که کلی دارایی داره؟

سویل: نمی‌دونم، همش می‌گفت برای بهاونده اگر این پول رو ندم بچم میره زندان و از این حرف ها

آوای خیس
@avayekhis

فریان: حتما این وسط صحبت میلیارد ها پوله که شکیبا با اون همه دارایی اومده به تو رو بندازه. معلوم نیست باز اون دردسر چیکار کرده.

سویل: نمی‌دونم فقط این رو می‌دونم که نمی‌خوام ازش چیزی بشنوم. فریان یک کاری بکن به خدا خسته شدم! هر لحظه یکی اسمش رو میاره یا یک اتفاقی می‌افته، دارم خفه میشم! بعضی اوقات فکر می‌کنم اگرهیچ وقت عاشق نمی‌شدم ومی‌نشستم مثل دختر های دیگه فقط به درس، کنکور و زندگی دخترونه‌ام فکر می‌کردم هیچ یک از این اتفاق های خسته کننده نمی‌افتاد الان هم پیش خانواده‌ام بودم و آرامش داشتم.

سکوت کرد. من هم سکوت کردم و بهش نگاه کردم. نمی‌دونم چند دقیقه بهم نگاه می‌کردیم که سکوت روشکست و گفت: می‌دونم الان اعصاب درستی نداری اما باید یک چیزی رو بهت بگم. هرچند زیاد ربطی به چیزهایی که می‌گفتی، نداره ولی یک چیز مشترک داره بین گفته هات و گفته هام، این‌که من هم دارم خفه میشم!

سویل: فریان نه تورو خدا! دیگه طاقت چیزهایی که بهم میگی رو ندارم. ساکت باش! هیچی نگو بزار دودقیقه فکرم روی یک چیزی تمرکز کنه، به خدا دیگه گنجایش یک چیز جدید رو ندارم.

فریان: قول میدم دیگه حتی با من این جوری هم کلام نشی، بزار بگم و هم خودم رو خلاص کنم و هم تو رو! خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم.

سویل: فریان خواهش می‌کنم!

فریان: من هم ازت خواهش می‌کنم چون خیلی وقته روم فشاره!

سویل: باشه بگو فقط... هیچی ولش کن بگو

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و به درتکیه داد و گفت: سویل من از این وضع زندگیم خسته‌ام! زن دارم انگار ندارم، خوش‌حالم انگار نیستم، همچی دارم انگار ندارم. به خدا خسته‌ام! یکی رو می‌خوام مرحم درد هام بشه، دوای دردم تو کارهام، تو مشکلاتم پشتم باشه! نه این‌که خودش کوهی مشکل باشه.

قلبم فشرده شد. منظورش دقیقا چیه؟ چرا احساس می‌کنم گیج ترین آدم روی زمین شدم؟

زل زد تو چشم هام وگفت: تمومش کنیم این زندگی رو؟!

وا رفتم. قلبم تپش گرفت، فکم قفل شد و چشم هام ثابت موند. چی داره میگه؟ این مرد می‌خواد من رو به کشتن بده یا یک شوخیه مسخره‌ست؟

آوای خیس
@avayekhis

فریان: سویل به خدا دیگه نمی‌کشم! این طوری فکر کردم که عقد کنیم توهم یک حس هایی بهم پیدا می‌کنی و عشق یک طرفم رو با عشقت لبریز می‌کنی اما الآن می‌بینم خیلی سخته و به این آسونی ها هم که فکر می‌کردم، نبوده.

به زور لب هام رو تکون دادم وگفتم: بس کن فریان! چرا چرت و پرت میگی؟ به خدا ما تازه دیروز باهم جفت و جور شدیم.

تلخ خندید وگفت: چرت نمیگم، هرچی تو دلمه رو میگم. اگه موافقت کنی زودتر کارهای طلاق روانجام بدیم. این طوری نمیشه که همش بلاتکلیف باشیم.

خواستم بلند بشم و جیغ بزنم: «خفه شو»

اما نمی‌دونم چرا انگار خشک شده بودم. چی می‌شنوم طلاق؟ خدایا به من انصاف بده! چرا هرثانیه با یک خبره غیره منتظره روبه رو میشم؟!

فریان: راستش یک چیزی رو خوب فهمیدم، این‌که حتما همیشه نباید با اونی که دوستش داری خوشبخت بشی، خیلی وقت ها میشه حتی با کس هایی که فکرش رو هم نمی‌کنی خوشبخت بشی وآرامش کسب کنی.

به زور لب زدم: کسی رو سراغ داری؟

آروم سرش رو تکون داد و گفت: هرچند زیادی رو اعصابمه اما حرف هم رو توی این چیز ها خوب می‌فهمیم. با این‌که مغروره اما بهم فهموندە که با ازدواج با من یا کنار اومدن با اخلاقم، هم من به آرامش شاید برسم و هم اون مشکل هاش حل بشه.

آروم گفتم: می‌تونم حدس بزنم اون کیه؟

فریان: کیه؟

باحرص گفتم: دختر ریزنقش و خوش‌اندام شرکت، ربکا!

آروم خنده‌ی تلخی به تلخی اسپرسو کرد و گفت: زدی تو هدف

خندیدم وگفتم: نکن فریان! نکن این کار رو، ازدواج که لباس نیست بگی این یکی نه بعدی.

فریان: به خدا خستم! نگران نباش یک کاری می‌کنم که اذیت نشی! تازه ما جدا بشیم هیچی عوض نمیشه، تو همون دختر خاله کوچولوی خودم باقی می‌مونی.

آوای خیس
@avayekhis

توی دلم فریاد زدم:

_ اما تو همون فریان باقی نمی‌مونی! اصلا مگه میشه بعد طلاق مثل قبلاً ها باهم برخورد کنیم؟!

چرا یک کلمه بهش نمیگم تا خودم رو خلاص کنم؟ نکنه می‌ترسم مثل بهاوند ترکم کنه؟ ولی خب اون همین‌طوری هم داره ازم جدا میشه، دیگه از چی ترس دارم؟

سویل: این‌قدر دختر ضعیفیم که هرکی باهام روبه‌رو میشه بعد چند وقت می‌خواد دیگه من رو نبینه؟!

اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه سویل؟ مگه من گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت؟

سویل: اما دستورت رو دوختی و تنم هم کردی.

بدون حرف از کنارم رد شد و گفت: بهتره بهش عادت کنی.

سویل: اما چیزی رو که تنم کردی برام خیلی تنگه، توش خفه میشم!

قبل از این‌که از دیدم محو بشه، گفت: گذرزمان با اجبار بهت تحمیلش می‌کنه.

آخه این تصمیم یکهویی و بی‌منطقش از کجا اومد؟ نمیگه با این کارش ضربه بدتری به روحیه دختر بیست ساله‌ای که به تازگی بهش حس هایی پیدا کرده، می‌زنه؟ تو دلم انگار رخت‌شویی روشن کرده بودن. سرم تیر های بدی می‌کشید.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که با صدای سیلی یکی به خودم اومدم، این‌قدر صدای سیلی زیاد بود ناخودآگاه به سمت آشپزخونه دویدم با دیدن چشم های عصبی خاله و صورت کج شده فریان، بهت زده به صحنه روبه روم چشم دوختم؛ یعنی خاله تو گوشش زد چرا؟ به چه علت؟ مگه مرد من چیکار کرده که جایز این سیلی بی‌رحمانه و خشم چشم های مادرش هست؟!

با بهت گفتم: خاله!

به سمتم برگشت. چشم هاش عصبی بود که هیچ، لبالب از اشک هم پر بود. دست هاش می‌لرزید. شقیقه های من هم نبض میزد و اعصابم رو داغون‌تر می‌کرد. نزدیکم شد و محکم بغلم کرد و گفت: الهی بمیرم برات که هرکی از راه می‌رسه یک تنه بهت می‌زنه و زندگیت رو مچاله‌تر می‌کنن!

خودم رو به آغوشش که مثل مامان بود، فشردم. حتی برام از مامانم هم مهربون‌تر و دلسوزتر بود!

آروم جوری که خودش بشنوه، فقط گفتم: چرا زدیش خاله؟!

آوای خیس
@avayekhis

خاله اخمی کرد و روبه فریان که خشکش زد بود کرد و گفت: زدم تا بفهمه چی داره میگه و چی‌کار می‌خواد بکنه، زده به سرش پسره نفهم!

فریان نگاهی بهمون کرد. انگار که به خودش اومده باشه، سریع از آشپزخونه خارج شد. بعدهم صدای محکم بستن در خونه بود که برام ناقوس مرگ شد.

خاله محکم بغلم کرده بود و گفت: بمیرم براتون!

بلند خندیدم، جوری که احساس می‌کردم هر لحظه گلوم از جاش کنده میشه. این‌قدر مستانه می‌خندیدم که خاله وحشت کرده بود.

خاله: سویل دختر چرا می‌خندی؟ داری می‌ترسونیم!

بلندتر خندیدم و گفتم: چرا خاله؟ چرا این کار رو کردی؟ گناه داشت آخه، طفلی فریان!

ترسیده بود اما حرفش رو زد: فکر کردی وقتی زدم تو گوشش جیگرم کباب نشد؟ دستم بشکنه اما نخواستم چیزی بگم، فقط به تو میگم. همه این ها به خاطر اینه که جلو نمیری و یک چیز امیدوارکننده بهش نمیگی! آب شدن پسرم هر روز جلوی چشم هامه! اما نخواستم جلو اون بگم تا شیر نشه و جری‌تر بشه برای کار احمقانه‌ای که بهت پیشنهاد داده.

آروم شدم وگفتم: خاله چی بهش بگم وقتی خودم هم نمی‌فهمم که دقیقا چی می‌خوام، چطوری امیدوارش کنم وقتی خودم از خودم مطمئن نیستم؟!

خاله: یعنی می‌خوای بزاری طلاقت بده و بعد بره دست اون دختره رو هم بگیره بیاد جلوت توهم عادی نگاهشون کنی؟!

سویل: نه نه نه! معلومه که نه نگو دیگه

خاله: قربونت بشم! نگم که چیزی نمیشه؟ باید بگم بفهمی. زندگیت رو نجات بده، فریانم رو نجات بده، خودت رو نجات بده و ماها رو هم از این داغون‌تر نکنین.

دوباره به خنده افتادم وگفتم: مگه چی شده خاله که نجات بدم؟!

خاله نگران گفت: قربونت برم آروم بگیر! تو چرا همش می‌خندی؟ داری می‌ترسونیم ها! صبر کن زنگ بزنم فرامرز بیاد این قضیه رو جمع کنه.

سویل: نه خاله چیکار داری؟ وقتی فریان تصمیمش رو گرفته چرا می‌خواین ه

آوای خیس
@avayekhis

خاله: چی چی رو نمی‌خواد اصرارش کنین؟ همین طوری از حرف نزدن های تو این جوری شده بعد می‌خوای بدتر بشه؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم که شقیقه‌ام رو بوسید و به سمت تلفن رفت.

چند ثانیه ای گذشت که خاله سمتم اومد. شونه هام رو گرفت و کمکم کرد روی صندلی بشینم. لیوان آبی به زور به خوردم داد ولی من بی‌خیال گاهی می‌خندیدم و گاهی هم چرت و پرت می‌گفتم.

بعد یک ربع عمو با عجله وارد آشپزخونه شد.

خاله آروم سمتش رفت و چیزی بهش گفت که سری تکون داد. سمتم اومد و با مهربونی سرم رو بوسید و گفت: غصه نخور بابا! اون پسره‌ی کله شق الآن حتما فهمیده چه زری زده برمی‌گرده و از دلت درمیاره.

خندیدم و گفتم: می شناسمش، چیزی رو بگه انجام میده. شما که باید بهتر بشناسینش.

روی صندلی کنارم نشست و دستم رو گرفت. انگار اون هم از خنده هام ترسیده بود اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاره، گفت: شما چیکار دارین می‌کنین؟ این هم زندگیه هر روز اشک هم رو در میارین یا اصلا جوری که باید باهم زندگی نمی‌کنین؟ اون سوی خودش تو سوی خودت! مگه این جوری میشه؟

به حرف هاش گوش می‌دادم. خاله نگران بهم نگاه می‌کرد و مدام با گوشیش ور می‌رفت. نمی‌دونم حالم در چه حد بود که عمو یک دفعه به خاله گفت: زنگ بزن نارون بیاد بهش یک آرامش‌بخش بزنه. رنگش رو نگاه کن، این بچه الآن دق می‌کنه.

خاله: خبر دادم الآن خودش رو می‌رسونه.

سریع گفتم: نه نه آرام‌بخش چیه؟ می‌خواین بهم بزنین چیزی نفهمم؟ آخه این چه کاریه من که خوبم!

عمو: دخترم این طوری نمیشه تو الان خوبی؟! این طوری همش می‌خندی حالت طبیعی نیست! اگر رنگت رو ببینی، دست هات رو نگو که این‌قدر سرده که من سردم شد.

سویل: نه من آرام بخش نمی‌زنم. شما فریان رو پیدا کنین بگین بیاد. فقط خودش بیاد قول میدم دیگه نخندم. چطوره؟ قول میدم با گرفتن دست هاش گرم بشم خوبه؟!

عمو: من به دنبالش میرم ولی تو باید بزاری نارون بیاد و کارش رو بکنه.

بدون این‌که بهم مهلت بده با خاله از آشپزخونه خارج شدن. سرم رو محکم رو به روی خودم نیاوردم. راستش دردش از دردهای روزگار که بیشتر نبود! بود؟

آوای خیس
@avayekhis

زمان از دستم در رفته بود که دیدم نارون و خاله وارد آشپزخونه شدن. نارون تا چشمش بهم افتاد سمت خاله برگشت و گفت: وا مامان جون! حال سویل که خوبه فقط یک‌کمی رنگش پریده.

خاله با تشر گفت: نارون گفتم یک آرام بخش بهش بزن!

بعد هم از آشپزخونه رفت.

نارون متعجب گفت: چی شده؟ چرا آرام بخش بهت بزنم؟ بابا به خدا رنگ پریدگی ساده‌ست.

پوزخند زدم وگفتم: فکر می‌کنن که حالت هام طبیعی نیست و می‌خوان به زور برای چند ساعت من رو بخوابونن. ربطی هم به رنگ صورتم نداره.

بازوم روگرفت و گفت: بلند شو به بالا بریم، برام بگو چیشده چرا همچین فکری می‌کنن؟

باهاش همراه شدم و گفتم: نارون حق این‌که بهم آرامش‌بخش بزنی رو نداری!

اخمی کرد و گفت: معلومه که نمی‌زنم! الکی که به یکی آرام‌بخش نمی‌زنن.

خندیدم وگفتم: اصلاً هم نمی‌تونی فکرش رو بکنی که چیشده، حداقل برای این بار این طوریه که هیچ‌کس فکرش رو نمی‌کنه.

نارون: خب چی شده؟ تو بگو واقعا هم برام سوال هست.

به چشم هاش زل زدم وبا خنده گفتم: فریان می‌خواد طلاقم بده.

ایستاد و خشک شده نگاهم کرد، تکون نخورد. انگار شک بدی بهش دادم. دستش رو گرفتم و با خودم داخل اتاق بردم. هنوز سکوت کرده بود. خوب فهمیده بودم که هیچ‌کس نمی‌تونه این موضوع رو حدس بزنه.

سویل: نارون کجایی؟

به خودش اومد و آروم لب زد: سویل شوخی خوبی نبود!

بلندتر خندیدم و گفتم: شوخی کجا بود؟ خودش گفت. خاله و عمو هم درجریانن.

طرزنگاهش عوض شد و جاش نگرانی اومد. کیفی که روی دوشش بود رو کنار گذاشت. درش رو باز کرد و آمپول و ظرف کوچولوی قهوه‌ای رنگی رو خارج کرد.

سویل: چیکار می‌کنی؟

آوای خیس
@avayekhis

نارون: سویل! دراز بکش باید حتما آرام بخش بهت بزنم.

سویل: چی داری میگی؟ همین الآن گفتی به کسی الکی نمی‌زنم.

برگشت سمتم و کلافه گفت: مال زمانی بود که فکر می‌کردم خوبی ولی الآن با این حرفت و خنده هات فهمیدم خوب که نیستی هیچ، داغونی خواهر من!

سویل: داغون؟! من؟ چی میگی؟

بدون حرف سمتم اومد، عقب عقب رفتم که به زور من رو گرفت و خوابوندم. این‌قدر دست و پا و جیغ می‌زدم که کفری شد و یکی تو دهنم زد. شکه شده نگاهش کردم که آمپول رو بهم تزریق کرد و خیلی سریع چشم هام برای مدتی بسته شد و به یک آرام چند ساعته دعوت شدم.

***

(راوی)

کلافه مدام مساحت اتاق را می‌پیمود و دستی به گردنش می‌کشید. حرف های صبحش خودش را هم شکه کرده بود. او که برای دلبرش جان می‌داد چطور ازش خواست جدا شوند؟ مگر خودش نبود که می‌گفت:«سویلش نباشد زندگی هم برایش پایان می‌یابد!» پس حال چطور بی‌رحمانه تو صورت دخترک زل زد و گفت:«تمومش کنیم.»

گلویش به سوزش افتاد. دست خودش نبود، هروقت حرفی ازسویل بود کل شخصیتش تغییر پیدا می‌کرد مثل حالا که اگر کمی دیگر فکر می‌کرد اشک از چشم هایش همچون سیل راه می‌افتاد و دنیایش را غرق می‌کرد.

اما چاره‌ای نبود. شاید به این هوا می‌توانست به ربکا نزدیک شود و شرکت را پس بگیرد یا این‌که حداقل به این هوا نصف بیشتر سهم ربکا رو هم بخرد و آرام_آرام آن دخترک را از شرکت حذف کند.

اما باز هم این ها بهانه خوبی برای اون پیشنهاد احمقانه نبود.

دراتاق با شدت باز شد و چهره فرامرز نمایان شد. با دیدن پدرش آن هم با صورت پراز خشم و عصبانی خودش را برای هر چیزی آماده کرد یا به قول معروف تنش را چرب کرد.

آوای خیس
@avayekhis

فرامرز بدون حرف سمتش امد و رودررویش قرار گرفت. دست هایش را به تخت سینه فریان کوبید و او را کمی هل داد و چون حرکتش ناخواسته بود کمی به سمت عقب رفت اما سریع تعادلش راحفظ کرد و گفت: چی شده بابا؟ چرا این‌قدر عصبانیی؟

فرامرز که تا حال خیلی خودش را کنترل کرده بود تا چیز بدی از دهانش خارج نشود با کمی صدای بلند گفت: تازه میگی چی شده؟ می‌خواستی چی بشه؟ دختر مردم رو دیونه کردی!

برای یک لحظه احساس کرد قلبش نمی‌زند اما صورتش را محکم و جدی نگاه داشت تا پدرش چیزی از درونش نفهمد. خونسرد گفت: آها قضیه صبح رو می‌گید؟ من راه درست رو گفتم و از این بلاتکلیفی بهتره!

یقه‌اش را گرفت و با همان عصبانیت گفت: چی میگی مرد حسابی؟ این همه عاشقم فلانم همین حد بود؟ دارم میگم دختره رو دیونه کردی! نمی‌دونی چطوری می‌خندید، این‌قدر مستانه می‌خندید هممون داشتیم از نگرانی می‌مردیم!

با بی‌رحمی که فقط به خاطر حفظ ظاهر بود گفت: می‌خندید؟ خب این‌که دیگه حال خرابی نداره پدرمن! اون از این وضعیت خوش‌حاله

فرامرز: چرا چرت میگی؟

به زور خودش را از دست های پدرش بیرون کشید و گفت: پدر جان! من چرت نمیگم حقیقت رو میگم. به خدا من هم دل دارم تا کی بلاتکلیف؟ تا کی حرف بهاوند؟ تا کی اشک و ناله؟ تا کی جدایی؟

فرامرز: اون موقع که می‌خواستی باهاش ازدواج کنی به این ها فکر نکردی، حالا این ها داره عذابت میده و بلاتکلیف شدی؟

بدون توجه به این‌که داخل شرکت هست صدایش را بلند کرد و گفت: آره حالا فهمیدم. الان هم هنوز دیر نشده این موضوع هر چه زودتر باید تموم بشه.

فرامرز عصبی‌تر دستی داخل موهایش کشید و زیر لب «الله اکبری» گفت.

فریان: حالا هم پدرجان اگر کار دیگه‌ای ندارین برم به کارهام برسم.

فرامرز «نچ» عصبی گفت: تو از اول هم جنم نداشتی و نباید... لا الله الا لله! دهن آدم رو باز می‌کنی.

بعد هم ازاتاق بیرون زد و پشت بندش ربکا با عجله وارد اتاق شد و گفت: اینجا چخبره فریان؟ همه شرکت رفت رو هوا!

عصبی نگاهی به دخترک انداخت و روی صندلی خودش را پرت کرد، گفت: ربکا جون

آوای خیس
@avayekhis

اخم های دخترک مهمان صورت سبزه اش شدن و گفت: چرا هروقت به من میرسی حوصله نداری؟!

به دخترک نگاهی انداخت. شاید بهتر بود حرفی که به سویل زده رو اجرا کند یا تا آخر با اجبار و بدون ذره‌ای عشق همراه ربکا می‌ماند و یا هم معجزه‌ای پیش میاید و سویل تا آخر عمرش پیشش می‌ماند.

فریان: ربکا!

با تعجب به لحن آرام فریان گفت: بله؟!

فریان: یک چیزی ازت بخوام، قبول می‌کنی؟

ربکا با استفهام نگاهش کرد که نفس عمیقی کشید و...

***

(سویل)

با سردرد عجیبی چشم هام رو باز کردم که نارون با عجله سمتم اومد و گفت: خوبی قربونت بشم؟!

هیچی نگفتم که شرمنده سرش رو زیر انداخت و گفت: بابت سیلی که بهت زدم، عذرمی‌خوام واقعا مجبور بودم!

به زور لب زدم: اشکالی نداره ولی ازت ناراحتم چون به زور بهم مسکن زدی!

نارون: قربونت بشم به زور نبود!

سویل: بود دیگه من اگر حالم بد بود خودم می‌گفتم من الان عالیم! تازه فریان می‌خواد طلاقم هم بده.

دوباره لبخندی بود که رو لب هام نشست. کنارم نشست و بازوم رو گرفت، خواست حرفی بزنه که در باز شد و خاله با چهره ناراحت وارد اتاق شد، گفتم: سلام توران بانو!

خاله: سلام قربون شکلت بشم خوبی؟!

ناز خندیدم و گفتم: توپ توپم! اینقدر که می‌خوام بلند بشم کمکت کنم. یکم خونه رو مرتب کنیم، کیک بپزیم، شام درست کنیم، تازه بگیم شب رامک و این ها هم بیان نارونم که اینجاست.

رو تخت جاش رو با نارون عوض کرد و گفت: سویل یعنی ناراحت نیستی که فریان

آوای خیس
@avayekhis

دوباره خندیدم. این‌قدر امروز خندیده بودم که عضله های صورتم درد می‌کرد، گفتم: خاله مگه ازم جدا بشه چی میشه؟

خاله: یعنی دوسش نداری که این‌قدر خوش‌حالی؟ اگر این طوریه من حرفی ندارم.

قلبم یک آن تیر کشید اما صورتم شکلش عوض نشد با همون لبخند مسخره به صورت خاله خیره بودم که نارون طاقتش رو از دست داد و محکم بازوهام رو گرفت و گفت: لعنتی این‌قدر نخند! من که می‌دونم چی تو دلت داره می‌گذره. سویل به خودت بیا فریان بره دیگه برگشتی نیست، بره یعنی رفته‌ها! سویل طلاقتون با یک شکست بزرگ دیگه تو زندگیت مساوی میشه. چرا همش می‌خندی؟ چرا اگر برات مهم نیست مثل دیونه ها داری می‌خندی ها؟! دِ اگر خوشحال بودی می‌فهمیدم ولی الآن جوری شدی که نمی‌فهممت انگار دیونه‌ای! این‌قدر جنون وار می‌خندی که آدم می‌ترسه، وحشت می‌کنه! به خودت بیا راست حسینی بگو چه خبره می‌خوایش یا نه؟

می‌گفت و من رو محکم تکون می‌داد. خاله سعی داشت من رو از دست نارون جدا کنه اما این‌قدر عصبی بود که حتی انگار زورش چندیدن برابر شده بود و خاله هم نمی‌تونست کاری بکنه.

نمی‌دونم چی شد که احساس کردم گونه‌ی سمت چپم خیس شد بعدش گونه دیگه‌ام و بعد هم چیزی به اسم بغض تو گلوم شکست و خنده رو لبم فرار کرد. حالا دیگه نارون آروم بود. انگار گریه کردنم رو می‌خواست. خاله سریع کنارش زد و من رو بغل کرد با تمام وجودم شونه هاش رو فشار می‌دادم و عطر تنش رو استشمام می‌کردم. قلبم مثل این چند وقته بی قرارانه می‌زد. خدایا، الان که فکر می‌کنم می‌بینم دیگه طاقت جدا شدن از کسی رو ندارم. بهاوند تو زندگیم بود، تموم شد و رفت بعد فریان اومد ولی اگه بره مطمئنم ماجرا تموم نمیشه، بره این منم که تموم میشم دنیا برام می‌ایسته حتی از بهاوندم بیشتر دوسش دارم! آره دارمش خیلی هم دوسش دارم! اما منه خر الان تازه جرعت کردم به خودم بگم همین و اگر یکم زودتر قبول می‌کردم الان اینطوری نبود.

نارون لیوان آبی سمتم گرفت. خاله پیشونیم و بوس کرد و گفت: بخور یکم آروم بشی!

بی حرف لیوان رو از نارون گرفتم و آروم خوردم انگار زهر می خوردم! گلوم حتی آب هم براش سنگینی می‌کرد.

نارون: سویل جانم این طوری نمیشه تا کی می‌خوای اشک مهمون چشم هات باشه؟

با چشم های تارم نگاهش کردم که گفت: اگر زندگیت رو می‌خوای یعنی آدمی که توش هست رو... پس بلند شو تلاش کن از دستش ندی یک‌بار از دست دادی نذار بار دوم هم از دست بدی!

خاله سرش رو آروم تکون داد و گفت: حق با نارونه! اگر می‌خوای بسم الله اگر بدونیم باید چیکار کنیم.

آوای خیس
@avayekhis

لیوان رو روی عسلی گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. خاله و نارون نگاهم کردن بی توجه سمت کمد رفتم و شروع به آماده شدن، کردم.

نارون گفت: چیکار می‌کنی سویل؟

سویل: مگه نمیگی برای زندگیم تلاش کنم؟ خب دارم میرم تا دوباره همه چیز رو مثل اولش کنم شایدهم بهتر!

نارون لبخندی زد و گفت: پس من و مامان توران هم می‌ریم پایین تا آماده بشی بعد خودم می‌رسونمت هرجا خواستی.

سری تکون دادم که همراه خاله رفتن. دیگه دل تو دلم نبود هر چه زودتر همه چیز رو به فریان میگم و این ماجرا رو تمومش می‌کنم. بهاوند یا هر آدم دیگه‌ای که تو زندگیم باعث شده ناراحت بشم رو هم فراموش می‌کنم.

نارون با آرامش رانندگی می‌کرد و این من رو کفری کرده بود.

سویل: نارون جان! می‌بینی عجله دارم ها این‌قدر آروم میری؟

نارون: خب چیکار کنم؟ نمی‌تونم که قانون رانندگی رو به خاطر عجله تو زیر پا بزارم. خوبه حالا تا همین یک ساعت پیش هیچ کاری نمی‌خواست بکنه ها! الان برای من عجله دارم عجله دارم راه انداخته!

اومدم چیزی بگم که چشمم به مغازه‌ی گل فروشی افتاد بلند جوری که خودم هم ترسیدم، گفتم: صبر کن صبرکن!

سریع ترمز کرد که باعث شد کمی به سمت جلو هل داده بشم اما به خاطر کمر بند هیچ اتفاقی نیفتاد.

نارون: چیشده؟ خوبی؟

همون طور که از ماشین پیاده می‌شدم گفتم: گل نخریدم.

حرصی نگاهم کرد که سریع به سمت مغازه رفتم و با وسواس یک دسته گل سفارش دادم. فروشنده با تمام مهارت و سرعت گل ها رو تزئین کرد. بعد این‌که حساب کردم دوباره سوار ماشین شدم. نارون بازهم آروم شروع به رانندگی کرد. این طور که این پیش می‌رفت آخر شب هم نمی‌رسید.

سویل: نارون نگه دار!

نارون: چرا؟ چیشده؟

سویل: عزیزم تا اینجا هم خیلی لطف کردی اما من عجله دارم صبر کن!

آوای خیس
@avayekhis

نگه که داشت گونه‌اش رو محکم بوسیدم و از ماشین پیاده شدم. خواستم تاکسی بگیرم که باز پشیمون شدم، نکنه اون هم آروم بره؟! برای همون تو یک تصمیم آنی شروع به دویدن، کردم. دیوونه شده بودم! با یک دسته گل بزرگ خیابون های مسکو رو می‌دویدم. دل بی‌قرارم منتظر این بود زودتر به صاحبش برسه و این موضوع رو تموم کنه. هوا سرد بود و باد به شدت به صورتم برخورد می‌کرد اما من اهمیت نمی‌دادم و فقط مثل آهو می‌دویدم تا پیش دلدارم برسم چون زیاد راهی نبود بعد چند مین رسیدم. نفس های عمیق می‌کشیدم و از پله ها بالا می‌رفتم. مطمئن بودم برسم بالا جونی تو تنم دیگه وجود نداره، حالا این وسط هرکی هم از بالا به پایین می‌اومد، می‌ایستاد و با من احوال پرسی می‌کرد و من هم مجبور بودم جوابشون رو بدم. تقریبا به طبقه مورد نظر رسیدم که فراز جلوم اومد.

فراز: سویل اینجایی تو؟!

سویل: پس کجام؟

فراز: معلوم هست چه خبره؟ بابا ظهر اومده بود با فریان صحبت کنه این‌قدر عصبی بود جرعت نکردم به سمتش برم بعد خودش اومد پیشم و گفت...

ادامه حرفش رو سکوت کرد که من ادامه دادم: می‌خوایم طلاق بگیریم آره؟

سرش رو تکون داد که لبخندی زدم، گفتم: به این ها فکر نکن اومدم همه چیز رو حل کنم طلاقی هم درکار نیست.

فراز: مطمئن؟

سویل: مطمئن مطمئن باش!

فراز: باشه خوشگل خانم برو شازده تو اتاقشه.

سری تکون دادم و به سمت اتاقش رفتم. استرس به جونم افتاده بود و دست هام می‌لرزید ولی با این وجود تقه‌ای به در زدم و منتظر موندم اجازه وارد شدن بده اما هیچ خبری نشد. دوباره در زدم که در باز شد و باهاش چشم توچشم شدم. جا خورد، این رو از حالت صورتش می‌شد که فهمید، گفتم: سلام می‌تونیم حرف بزنیم؟

بدون حرف کنار رفت تا داخل بشم که چشمم به ربکا افتاد. خونم از حرف های صبح فریان که می‌گفت:« گزینه‌ی بعدی ازدواج با ربکاست» به جوش اومد. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و هیچی بابت حضور دخترک مرموز نگم.

فریان: خب چی می‌خوای بگی؟

سویل: میشه تنها صحبت کنیم؟

آوای خیس
@avayekhis

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت: تنها؟درمورد چی؟

سویل: درمورد حرف های صبح

فریان: ببین سویل من حوصله بحث ندارم به اندازه کافی همه از صبح تا الآن اومدن اعصابم رو داغون کردن تو یکی دیگه ولش کن!

سویل: اما من اومدم که تموم کنم این بحث رو

فریان: تموم که همون صبح شد. راستی من دنبال کار های طلاق می‌افتم ها اما ممکنه قبلش نامزدی من و ربکا برگذار بشه.

بهت زده نگاهش کردم که با لبخند به ربکا نگاه کرد. این ها کی این‌قدر باهم تو یک جا آروم شدن که من نفهمیدم؟ اصلا فریان چی داره میگه مگه به همین آسونیه همه چیز؟

سویل: چی داری میگی فریان؟ من اومدم این قضیه فیصله پیدا کنه بعد تو می‌خوای کلا نابود کنی همه چیز رو؟

فریان: یادت باشه سویل اونی که نابود کرد تو بودی از اول، من خسته شدم دیگه حالا هم هیچ رقبتی به ادامه دادن این رابطه ندارم.

سویل: اما فریان من اومدم بهت بگم اومدم بهت بگم دوست دارم!

نگاهش برای ثانیه‌ای عوض شد اما خیلی سریع برگشت مثل قبل و خنثی نگاه کرد.

فریان: دیگه دیره سویل لطفا برای دلخوشی من هم این چرندیات رو نگو! چرا دوست داری این رابطه الکی هی ادامه داده بشه؟

سویل: دلخوشی چیه مرد حسابی میگم دوست دارم!

فریان: این رو وقتی فهمیدی که گفتم جدا بشیم؟!

سویل: ببین حق داری من دیر دارم بهت میگم اما راسته باور کن!

فریان: سویل لطفاً تموم کن! این‌قدر لاف نزن من نظرم برنمی‌گرده بهتره پیش ربکا هم دیگه از این چیزها نگی.

چشم هام دوباره داشت خیس می‌شد اما نذاشتم زیاد پیشروی کنن و با نفرت به طرف ربکا برگشتم که دست به سینه نظاره‌گر من و فریان بود. سرم رو پایین انداختم و به دست گل توی دستم

آوای خیس
@avayekhis

بود. چقدر بی صدا شکستم! حتی دیگه حرف برای گفتن نداشتم فقط سکوت کردم، دست گل رو محکم تو دستم فشار دادم و بعد چند ثانیه با شدت به سینه‌اش کوبوندم و با عجله از شرکت بیرون زدم.

این‌قدر تند می‌دویدم که حتی یادم رفته بود تا همین چند دقیقه پیش از دویدن خسته شده بودم فقط می‌رفتم. تو راه همش با کسی برخورد می‌کردم و اون ها انگار به هم چیزی می‌گفتن اما من نمی‌شنیدم، گوش هام رو گذاشته بودم پیش مرد ظالمم!

چشم های تارم رو به زور نگه داشتم تا چیزی دیگه‌ای ازش سرازیر نشه.

لعنت به این روزها! لعنت به تمام آدم ها! خدایا دیگه واقعاً به معنای واقعی نمی‌کشم، خسته شدم! بیا پیشم یکم تو آغوشت من رو بگیر و آرومم کن، یکم روح شکست خورده و زخم دیده‌ام رو آروم کن! خدایا یک کاری بکن فقط کمی فقط کمی رنگ آرامش بگیرم برای چند روز بی‌دقدقه باشم خداجون سویلت گلوش، چشم هاش، قلبش و سرش همه جاش دردگرفته و دیگه جون نداره!

دیگه از دویدن خسته شدم و بی‌جون روی صندلی گوشه خیابون نشستم. خورشید درحال غروب بود مثل خورشید زندگی من!

زیرلب شعری رو زمزمه کردم:

_ تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر بشود گر نشود

حرفی نیست

اما نفسم می‌گیرد

در هوایی که نفس های تو نیست

نفس عمیقی کشیدم. گلوم این‌قدر درد می‌کرد که حتی آب دهنم رو هم به زور قورت می‌دادم هرچند این چند سال عادت کرده بودم به این درد که از سر بغض بود.

هوا هر لحظه تاریک و تاریک‌تر می‌شد وهمین طور سرد و سردتر! چقدر عجیب که هیچ‌کس حتی به گوشیم هم زنگ نمی‌زد. آه دیگه‌ای کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. بی هدف مسافت رو طی می‌کردم شاید الآن فریان بخواد ولکن این قضیه بشه اما این دفعه منم که ولکن نمی‌شم. دستم رو تو جیب [illegible] که هدیه خودش بود، درآوردم. همیشه همراهم بود دقیقاً از وقتی که بهم هدیه داده

آوای خیس
@avayekhis

_ مواظب باش نسوزونی کسی رو

هه منم گفتم:

_ نمی‌سوزونم طوفان میشم.

پس چرا الآن احساس می‌کنم که سوختم و طوفان هم داره زندگیم رو بد و بدتر می‌کنه؟! چرا تو این سن کم باید چیز هایی رو تجربه کنم که هنوز برای یک آدم این سنی زیادیه دشواره و خیلی سخت و خسته‌کننده‌ست؟!

چرا به حرف خودم نکردم و طوفان نشدم تا لااقل یکم آروم بگیرم یکم تلافی بشه گذشته‌ای که با نامردی به سیاهی کشیده شده بود؟!

این‌قدر رفته بودم که به ساحل رسیدم. امشب دریا هم حسابی طوفانی بود موج‌ها چنان پرقدرت و خشن خودشون رو به ساحل می‌رسوندن که انگار دوست داشتن شهر رو از آن خودشون کنند.

کفش هام رو درآوردم و گوشه‌ای پرت کردم. آروم_آروم به سمت دریای طوفانی قدم برداشتم. فکرم از حرف ها، اتفاق ها از همه چی پر بود. چقدر دوست داشتم لااقل تو این وضعیت یک دوستی کنارم بود تا درد هام رو بهش می‌گفتم و اون هم با دل و جون می‌نشست به پام یا این‌که خانواده‌ام بودن تا احساس تنهایی و بی‌کسی به هم دست نمی‌داد هر چند با وجود خانواده خاله این احساس به هم دست نداده اما وجود مادر و پدر یک چیز دیگه است، حضورشون کلی مرحم درده! کاش می‌شد برای ثانیه‌ای چشم هام رو می‌بستم و خودم رو توی آغوششون می‌دیدم، خودم رو هم کودکی می‌دیدم با موهای خرگوشی و عروسکی صورتی رنگ که همیشه دستم نگه می‌دارمش.

سردم شد به پایین نگاه کردم که چشم هام گرد شد تا زانو تو دریا بودم با ترس سریع به عقب برگشتم به خاطر سرما تمام بدنم دون دون شده بود. ترسم به خاطر رنگ سیاه آب بود. کفش هام رو پیدا کردم و پوشیدم اما هرچی گشتم اثری از کیفم نبود. شایدهم تو شرکت از دستم افتاده بود برای همون صدای زنگ موبایلم بلند نشده.

با پاهایی بی جون به سمت خونه خاله راه افتادم. من تلاشم رو می‌کنم اگر همه چیز درست شد که خب اگر هم نشد به ایران برمی‌گردم چون دیگه موندنم بی فایده‌ست لااقل اونجا خونه‌ای دارم که میزبانش همیشه منتظرمه.

نزدیک خونه که شدم ماشین همه جلوی در پارک شده بود حتی ماشین فریان با خوش‌حالی سمت در دویدم و زنگ رو زدم، ثانیه‌ای نگذشت که در باز شد و قامتش پیدا شد با دیدنم اخم هاش تو هم رفت و گفت: معلوم هست کجایی؟

سویل: فعلا که این جام

آوای خیس
@avayekhis

خشن بازوم روگرفت و فشار داد، گفت: سویل جدیداً خیلی رو اعصابمی! می‌فهمی؟

از درد حتی نمی‌تونستم چیزی بهش بگم با هر کلمه‌اش فشار دست هاش بیشتر می‌شد و من رو ضعیف‌تر می‌کرد.

رامک با عجله از پله‌ها پایین اومد و تا چشمش به ما افتاد گفت: خدایا فریان ولش کن دختره رو چیکار کردی که این‌قدر قرمز شد؟

فریان نگاهی به صورتم انداخت انگار فهمید از فشاری که به هم وارد کرده، دارم جون میدم که دستش رو کشید.

اشک تو چشم هام نشست و دوباره ضعیفیم رو بهش گوشزد کرد. دلم می‌خواست بیفتم به جون خودم که این‌قدر ضعیف بودم و حتی نمی‌تونستم جلوی اشکم رو بگیرم.

رامک به سمتم اومد و آروم دست های سردم رو گرفت و گفت: قربونت بشم! تو کجاایی مردیم از نگرانی که؟!

نگاهش کردم که مهربون گونه‌ام رو بوسید و گفت: بیا بریم از فریان هم عصبی نشو نگرانت شده بود مگه نه داداشی؟!

فریان کلافه دستی تو موهاش کشید و چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم بعد هم زودتر از ما وارد خونه شد.

رامک: بیا بریم که مامان بی‌قرارته!

آروم داخل خونه شدیم. همه بودن تا چشمشون به من افتاد سمتم اومدن. خاله محکم بغلم کرد از خودم بدم می‌اومد که این‌قدر اذیتش می‌کردم حتی از مادرم هم بیشتر نگرانم می‌شد و غصه‌ام رو می‌خورد.

آروم روی کاناپه نشستم که عمو گفت: بهتره دورش رو خلوت کنین تا استراحت کنه، بدجو رخسته به نظر می‌رسه.

سویل: نه عمو فرامرز خوبم!

عمو: آره بابا خوبی البته اگر یک شازده‌ای بزاره!

فریان سریع گفت: بابا باز شروع کردین؟ من به سویل چیکار دارم، هان؟ ما تو شرکت هم حرفامون رو زدیم. طلاق می‌گیرم تمام!

رامک محکم روی گونه‌اش زد و نارون با بهت نگاهم کرد و گفت: سویل مگه نرفتی ش...

بین حرفش پریدم و گفت: چرا رفتم.

فریان بدون توجه به قیافه بهت زده همه گفت: درضمن آدم جایز الخطاست! ا
می‌خوام با ربکا ازدواج کنم، هم کار های شرکت رو باهم انجام می‌دیم و هم بهتره

آوای خیس
@avayekhis

فراز عصبی سمت فریان رفت و سیلی محکمی تو صورتش خوابوند تو که من به جاش دردم گرفت، فراز گفت: چی میگی مرد حسابی هان؟! چی میگی مگه این دختر بازیچه‌ی دست تویه هان؟!

فریان عصبی‌تر گفت: به توچه زندگی منه می‌خوام این طوری رفتار کنم، تو چرا دخالت می‌کنی؟

فراز: دِ اخه الاغ فکر کردی الکی میشه ازدواج کرد و طلاق گرفت؟

فریان اومد چیزی بگه که خاله با داد گفت: بس کنین اِ! انگار نه انگار بزرگ‌تر تو این خونه نشسته صداشون رو برای من بلند می‌کنن.

هر دو سکوت کردن. رامک با بهت گفت: اینجا چرا این طوریه؟ فریان این بود دوست داشتنت می‌خوای سویل رو ول کنی آره؟

فریان سکوتش رو نشکست. نارون دست خاله رو گرفت و به بالا برد. فراز هم پشت سرشون رفت. من با فریان، رامک و عمو فرامرز موندیم.

رامک جلوتر رفت و گفت: دست مریزاد داداش! خوب از امانت خاله می‌خواستی نگه داری کنی.

فریان: چرا همه طرفشین؟ چرا یکیتون نیومد ببینه تو دل من چی می‌گذره، داشتمش ولی انگار نداشتمش!

به خودم جرئت دادم و گفتم: لعنتی اومدم گفتم دوست دارم! گفتم...

بین حرفم پرید و گفت: بسه سویل! دیگه بسه بهتره تظاهراتت رو هم نگه داری برای خودت، من که می‌دونم تا قیامت بازهم همه فکر و ذهنت اون بهاوند نامرده!

عمو زیرلب «الله اکبری» گفت و رامک آروم ضربه‌ای به سینه فریان زد و گفت: به خدا فریان بفهمم این بحث کش پیدا کرده دیگه نه من نه تو! بهتره همه چیز همین الآن تموم بشه اسم اون دختره رو هم نیاری خب؟!

فریان: اسمش رو میارم چون قراره زنم بشه، فهمیدی تو یا دوباره بگم؟

رامک: عجب فریان خان! چرا یک دفعه یادت افتاد به درد هم نمیخورین هان؟

فریان: میشه دخالت نکنی و کم حرف بزنی خواهر من؟!

رامک کیفش رو از روی مبل چنگ انداخت و همون طور که سمت در می‌رفت، گفت: فریان برو اصلاً هر غلطی می‌خوای بکن ولی بدون دیگه خواهری به اسم رامک نداری! خدافظ آقاجون از مامان هم خدافظی کنین، سویلم مواظب خودت باش!

آوای خیس
@avayekhis

از خونه بیرون رفت. عمو هم با اخم فریان رو نگاه کرد و به دنبال رامک از خونه بیرون زد.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم، گفتم: دیگه دارم شک می‌کنم که چطوری بودی قبلاً، چطوری پسر شوخ طبع گذشته شده سنگ دل امروز؟ اون هم در عرض چند ساعت

پوزخندی زد و گفت: زمونه سنگدلش کرد دختر خاله!

با بهت گفتم: دختر خاله؟ آره فریان نامرد هنوز زنتم!

بی‌رحم گفت: تمومش می‌کنم که دیگه نباشی!

دست هام رو مشت کردم و گفتم: چقدر بی‌منطق می‌خوای همه چیز رو تموم کنی چقدر بی دلیل، چقدر بی‌رحم! چقدر... چقدر...

با همون لحن گفت: دلیل و منطق از این محکم‌تر که دیگه خسته شدم از دردسرهات از بهاوند از گذشتت؟!

اشکی سمج از گوشه‌ی چشمم چکید و گفتم: خیلی نامردی اگر قرار بر این بود به این زودی خسته بشی پس خیلی غلط کردی باهام ازدواج کردی!

اخم کرد و از خونه بیرون زد. غم زده روی صندلیش نشستم و با لرزش کلاویه هاش رو به حرکت درآوردم، شروع بع نواختم «غوغای ستارگان» کردم.

با هر اوج قطره های اشکم روی گونه هام بیشتر سر می‌خورد. انگار زندگی من از اول بر اساس اشک بنا شده بود. دستی روی شونه‌ام نشست. دست از ساز زدن برداشتم و با چشم های اشکی به عقب برگشتم. عمو فرامرز بود. این‌قدر دلم شکسته بود که سریع خودم رو تو بغلش پرت کردم. موهام رو نوازش می‌کرد و سعی در آروم کردنم داشت اما من فقط دلم گریه می‌خواست جوری که انگار خیلی وقته گریه نکردم و قطره های اشکم روی هم تلنبار شده.

***

«راوی»

آوای خیس
@avayekhis

کلافه ضربه‌ای به لاستیک ماشین زد و موهایش را در پنجه هایش زندانی کرد. خودش هم خوب می‌دانست دلیل منطقی برای جدا شدن نگفته اما بازهم دلش آرام می‌گرفت شاید این طوری می‌توانست کمی خستگی روز های گذشته و ماه ها قبل را از تنش خارج کند.

هرچند می‌دانست سویل یا خانواده‌اش اذیت می‌شوند اما خودش که کمی آرام می‌شد، آدم های خطرناک که از سویل دورتر می‌شدن و او را تهدید به اذیت کردن، دلبرش نمی‌کردن.

شاید باید خواسته‌اش را زمان دیگری می‌گفت تا کسی شک نکند. چقدر بی مقدمه و ناگهانی حرف زده اما هرچی که بود تمام شده بود و حال باید اجرا می‌کرد. هر چند سخت بود و غم انگیز ولیکن همه چیز برای صلاح بقیه بهتر بود و هم خودش

اما چقدر سخت بود که تنها باید از پس همه چیز بر می‌آمد.

***

سویل

یک ماهی از ماجرا می‌گذشت. فریان به کل عوض شده بود حتی به حرف پدر مادرش هم دیگه توجه نمی‌کرد. کارهای طلاق هم داشت انجام می‌شد اما من روزه سکوت گرفته بودم و هیچی نمی‌گفتم. خاله نگرانم بود اما من حتی دیگه نگرانی کسی هم برام مهم نبود تنها چیزی که ازم مونده بود جسمم بود واگر نه روحم بدجوری از بین رفته بود.

آقا بالاخره کار خودش رو کرد و با ربکا نامزد کرد البته نه خاله و نه عمو و نه هیچ کس دیگه قدمی به جلو براش برنداشتن، خودش تنها رفت و ربکا رو از پدرش خواستگاری کرد. عجیب بود که حتی پدر ربکا اجازه داده بود که این دو نامزدیشون بدون حضور بزرگتری از سوی فریان صورت بگیره.

فریان کلاً دیگه از سوی خانواده‌اش مهری نمی‌دید. هیچ کس دیگه باهاش کاری نداشت البته به ظاهر اما واقعیت این بود که من روز به روز شاهد بی‌قراری تک_تک افراد خانواده نسبت بهش بودم.

به خواست خودم مامان، بابا و آقاجون یا هرکی تو ایران بود، نذاشتم بویی از این قضیه ببره. هر وقت مامان یا بابا باهام صحبت می‌کردن بی‌خیال ترین صورت رو به خودم می‌گرفتم.

آوای خیس
@avayekhis

دیگه حتی از گریه خسته شده بودم، دلم یک اتفاق خوب و جدید می‌خواست.

با صدای خاله تکونی خوردم و سمتش برگشتم. لبخند کم رنگی روی لب هاش بود که بعد این مدت می‌تونست نشونه خوبی باشه.

خاله: یک خبر خوب به هم رسید.

لب هام رو با زبون خیس کردم و گفتم: چه خبری؟

خاله: نارون بار شیشه داره

با حرف خاله لبخند محوی هم روی لب های من نشست بعد یک مدت طولانی شاید بگم بهترین خبر عمرم بود! گفتم: خاله مبارکه دارین برای بار دوم مامان بزرگ می‌شین!

لبخندش عمیق‌تر شد وگفت: خداروشکر که یک خبر خوب شنیدم تو این چند وقت سویل نمی‌دونی چقدر دلم باز شد.

آروم از جام بلند شدم و کنارش روی کاناپه نشستم. دست‌های گرمش رو گرفتم و گفتم: الهی قربونت بشم! خاله من رو ببخش باشه؟ قول میدی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: ببخشم؟ مگه چیکار کردی که ببخشمت؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم: همه‌ی این اذیت ها سر منه اگر نبودم اگر اصلاً نمی‌اومدم الآن شما با فریان سرسنگین نبودین یا جو خونه این مدلی نبود.

با انگشت اشاره‌اش سرم رو بالا گرفت و جدی گفت: یک بار دیگه همچین چیزی بگی دیگه نه من نه تو!

سویل: اما آخه...

خاله: اما و آخه نداره تو هم مثل دخترمی! هرکی ندونه خودت که باید بدونی چقدر دوستِ دارم!

دستش رو بوسیدم و گفتم: خاله جونم هر چقدر هم دوستم داشته باشی دلیل نمیشه همش به خاطرم اذیت بشی و غصه بخوری!

آهی کشید و گفت: این روز ها هم می‌گذره و دوباره شادی میاد به این خونه دوباره همه دور هم جمع می‌شیم ولی بدون غصه و غم!

سویل: توران بانو یک چیزی بگم قول میدی نه نیاری؟

آوای خیس
@avayekhis

خاله: چی مادر؟

سویل: جون من با فریان آشتی کن جون من!

اخم کرد و گفت: هیچی نگو

سویل: خاله خواهش می‌کنم تا کی می‌خوای باهاش سرسنگین باشی؟ گناه داره!

خاله: دختر برداشته رفته نامزد کرده می‌خواد طلاقت بده بعد میگی گناه داره؟!

سویل: خاله این کار ها رو با من کرده درست ولی دلم نمی‌خواد به خاطر من بینتون شکرآب باشه!

خاله: سویل یک بار گفتم هیچی نگو، نگو دیگه!

سویل: اما شما قول دادین.

سکوت کرد که دستش رو محکم‌تر فشردم و گفتم: قربونت بشم آفرین تو رو خدا اومد تموم کن این سرسنگینی رو به عمو فرامرز هم دیشب گفتم قبول کرد توهم نه نیار!

«الله اکبری» گفت و از جاش بلند شد، سمت پیانو رفت و گفت: این ها رو ولش کن بیا برام یک آهنگ شاد بزن تا خوش‌حال باشم از قدم نو رسیده.

لبخند زدم و از جام بلند شدم. نگاهی به پیانو کردم دقیقاً یک ماهی می‌شد نزده بودم، درست از همون شب که برام کابوس بود.

خاله: بشین دیگه برای ساز زدن هم استخاره می‌کنی دختر؟!

خندیدم و چشمی گفتم. دست های سردم رو آروم روی کلاویه ها گذاشتم و به حرکت درآوردم تمام وجودم از آرامش پر شد. خاله با لبخند روی دسته‌ی مبل نشست و من رو تماشا می‌کرد. ساعت و مکان از دستم در رفت فقط می‌نواختم این‌قدر که یک دفعه صدای ویلن هم بلند شد. قلبم و به هیجان درآورد این جور ساز زدن اون هم تو خونه‌ی خاله فقط توسط فریان می‌تونست، انجام داده بشه. این‌قدر باهام همزمان می‌زد که صدای زیبایی کل خونه رو پر کرده بود. حضورش رو درست پشت سرم حس می‌کردم قطعه که تموم شد سکوت همه جا رو گرفت. حتی جرئت برگشتن به عقب رو هم نداشتم. قلب بی قرارم محکم خودش رو به سینه‌ام می‌زد.

دوباره صدای ویلن بلند شد خوب فهمیدم چی می‌خواد بزنه، سریع خودم رو باهاش هماهنگ کردم و شروع به نواختن کردم و بار دیگه صدای ساز هامون باهم ملودی قشنگی رو ایجاد کرد.

آوای خیس
@avayekhis

فضا پر شده بود از عطر سردش جدیداً عطرش رو هم عوض کرده بود. دیگه هیچ چیزش مثل فریان قبل نبود.

این قطعه هم به پایان رسید. بالاخره جرئت به خودم دادم و به عقب برگشتم بهم خیره شده بود. زیر لب جوری که خودم هم به زور شنیدم سلام کردم اما اون پر انرژی جوابم رو داد و به سمت خاله رفت، گفت: مامان خوشگلم خوبی؟!

خاله دوباره اخم هاش رو توهم کشید و روش رو به طرف من کرد تا فریان رو نبینه با نگاهم التماسش کردم که تموم کنه، انگار فهمید و ناچار گفت:

_ خوبم!

فریان که متوجه شد مامانش کمی باهاش گرم‌تر شده خم شد و گونه‌اش رو محکم بوسید و گفت: تبریک میگم توران بانو دوباره مامان بزرگ شدی!

خاله: مرسی!

فریان: مامان جان نمی‌خوای تموم کنی این سرسنگینی رو؟!

خاله اومد با توپ پر بهش چیزی بگه که پشیمون شد و نگاه کوتاهی بهم کرد و نفسش رو بیرون داد، گفت: من که سرسنگین نیستم پسرم

لبخند عمیقی روی لب های فریان نشست. آخ که چقدر دلم تنگ شیطنت هاش و لبخند هاش شده!

فریان: قربون مامان خودم! راستی مامان تو نمی‌خوای به من تبریک بگی دایی شدم خوب بود ها ولی انگار عمو شدن فرق داره خیلی حس شرینیه!

اخم روی صورت خاله کم کم رفت و جاش رو به لبخند محوی داد، گفت: مبارکت باشه پسرم! دایی شدن و عمو شدن بهت میاد ولی فکر کنم از همه بیشتر آدم شدن بهت بیاد!

از حرف خاله خندم گرفت جوری که دلم می‌خواست بلند بلند بخندم و بگم:

_ آخ گل گفتی توران بانو!

فریان با اعتراض گفت: اِ دست شما درد نکنه مامان جان واقعاً خیلی لطف داری!

خاله: چیه پسرجان زیادیته لطفم رو کمتر کنم؟!

فریان: نه نه ممنون اتفاقاً عالیه! راستی مامان شب با ربکا میایم اینجا می‌خواد

آوای خیس
@avayekhis

دوباره اخم های خاله تو هم رفت به علاوه این‌که ابرو های من هم هم رو بغل کردن.

خاله دست به کمر شد وگفت: بیاد ما رو ببینه که چی بشه هان؟

فریان: اِ مامان نامزدمه، می‌خواد مادرشوهر و پدرشوهر آینده‌اش رو ببینه.

فریان چقدر بی‌رحم شدی! من اینجا نشستم تو داری درمورد نامزدت میگی؟

خاله: یعنی چی نامزدم هان؟ کجاش اون نامزدته؟ فکر کردی یک حلقه انداختی تو دستش تموم؟!

فریان: مادر من شما چرا نمی‌خوای قبول کنی نامزدمه؟

خاله: به خاطر این‌که اون عفریته داره زندگی پسرم و دختر خواهرم رو نابود می‌کنه.

همزمان صدای پوزخند من و فریان بلند شد. سرد نگاهی کوچیک بهم کرد و رو به مامانش گفت: اون وقت میشه بفرمایید کدوم زندگی؟ چرا من ازش چیزی نمی‌فهمم؟!

خاله نزدیکش شد و گفت: سویل رو نگاه کن داره آب میشه، این بچه استخون شد. تو می‌بینی این ها رو که زندگی رو ببینی؟ اصلاً تو همین طوری به شاهرخ خان و خالت قول دادی مواظبش باشی و خوشبختش کنی؟

فریان: من خواستم به قول شما مواظب باشم و خوشبخت کنم اما خودش نخواست، حالا هم دیگه همه چیز فرق داره من رفتم سوی خودم سویلم بره سوی خودش!

شکستم! این‌قدر بدون صدا که دلم برای خودم سوخت. آخ بیچاره قلب من چطور تا حالا طاقت آورده با این حجم غم از طرف زندگی تا میاد به یک چیزی عادت کنه یک چیز دیگه می‌زنه، می‌شکنش!

لب هام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: خیلی نامردی فریان خیلی!

فریان: من نامردم! من؟ یا تویی که... آه همش دهن من رو باز می‌کنی.

سویل: چرا نمی‌خوای یکم باور کنی دیگه هیچی مثل قبل نیست حتی حسی که بهت دارم؟!

فریان: خب پس خودتم باور کن دقیقاً منم مثل توهم

ناباور نگاهش کردم و گفتم: چرا یک شبه این اتفاق افتاد؟

تلخ خندید و گفت: شاید برای تو یک‌شبه شد ولی برای من خیلی وقته...

بعد هم به سمت در رفت و گفت: مامان شب با ربکا میایم

آوای خیس
@avayekhis

سپس به بیرون رفت. خاله خواست چیزی بهم بگه که دستم رو به معنی هیچی نیست تکون دادم و به اتاق رفتم.

گوشیم رو گذاشتم و اولین آهنگی که دم دستم اومد رو پلی کردم. چقدر حرف هاش درست بود و به دل می‌نشست چون حقیقت بود، حقیقت تلخ!

دلداده توام!

رویای هر شبی

عاشق نمی‌شدم، عاشق شدم ببین!

رفتی از کنارم اما رفتنت پر از معما حیف!

گفتمت از عشق و باور، گفتی از نگاه آخر حیف!

راحت از این دل مرو، که جانم می‌رود

هر کجا روانه شوم، صدایت می‌زنم

جان من رها به سوی تو شد!

نگاه من اسیر موی تو شد!

دل به دریا ها بزن از عشق بگو زیبای من!

به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی، زیبا تویی رؤیا تویی!

قسم به جان من، قسم نرو!

چشمانش دار و ندارم بود

دار و ندارم کو؟

من دلبستم به آن‌که دلدارم بود!

دلبر نازم کو؟

دل به دریا ها بزن از عشق بگو زیبای من!

آوای خیس
@avayekhis

به هر کجا روی کنار توام

جان جانانم تویی، زیبا تویی رؤیا تویی!

قسم به جان من، قسم نرو...

آهنگ رضا بهرام_(از عشق بگو)

شب که فریان همراه ربکا برگشت خاله با سردی به ربکا «خوش آمد» گفت و عمو کمی گرم‌تر استقبال کرد، من هم سکوت مهمون لب هام شد. گاهی نگاه های زیرزیرکی فریان و ربکا رو روی خودم حس می‌کردم اما اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم.

شام که صرف شد فکر کنم این‌قدر فضای خونه برای ربکا غیر قابل تحمل بود که با اصرار به فریان رفتن و باعث شدن کمی راحت بشم با رفتنشون من هم طاقت نیاوردم و به اتاق فریان که این چند وقته مال من بود، رفتم. فوراً لب تاب و باز کردم و بعد کلی این در و اون در زدن یک بلیط برای ایران پیدا کردم.

حالا که فریان من رو نمی‌خواست و داشت با یکی دیگه وصلت می‌کرد چرا اینجا بمونم و خودم رو سبک‌تر از این کنم؟ به ایران برمی‌گردم، چه برام خوب باشه چه بد بهتر از اینه که اینجا بمونم و شاهد ازدواجش باشم.

چمدون رو از توی کمد درآوردم و با حوصله تمام لباس هام رو توش چیدم. کاش برای آخرین بار به فریان می‌گفتم:

_ نامرد برای یک بار دیگه‌ام شده بغلم کن بزار طعم آغوشت رو بچشم به حرف‌های گذشته‌ام فکر نکن و این لذت و شیرینی رو بهم ببخش!

چیدن لباس‌ها که تموم شد با خستگی روی تخت گرم و نرم فریان دراز کشیدم. شاید برای آخرین بار می‌بود که این اتاق رو می‌دیدم، شاید دیگه حتی چشمم به روی خودش هم نمی‌افتاد، شاید بعد از این‌که به ایران برگشتم موقعیتی جور شد و می‌رفتم یک کشور دیگه و خیلی از شایدهای دیگه...

صبح وقتی خاله و عمو خواب هستن باید برم. خداروشکر قبل از بیدار شدنشون سوار هواپیما هستم و این باعث میشه وقتی بفهمن رفتم، نتونن منصرفم کنن.

از دراز کشیدن منصرف شدم و از جام بلند شدم. برای خاله تو برگه‌ای نوشتم:

_ من رفتم ایران خاله اما پیش مامان بابا نمیرم از طرف من این جعبه رو که روی میز هست، موقع عروسی فریان بهش هدیه بدید.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دیگه ای به جعبه کردم، فندک طلایی خوشگل! نشد که ازش استفاده کنم اما اون‌قدر برام عزیز هست که بخوام به کسی که برام ارزش داره کادو بدم، هر چند خودش اون رو بهم داده بود.

تا چند ساعت به در و دیوار نگاه کردم و بعد هم لباس پوشیدم و بی سروصدا از خونه بیرون زدم.

***

راوی

با صحبت های ربکا گرفته‌تر می‌شد چرا این‌قدر دنیا ظالم بود که آدم ها بدون هیچ ترسی یا هیچ محدودیتی می‌تونستن بقیه رو تهدید به مرگ عزیزانشون کنند؟ ربکا می‌گفت و فریان گیج‌تر و عصبی تر به حرف هاش گوش می‌داد.

ربکا: فریان می‌شنوی چی میگم؟ اگه گوش ندی جان عصبی میشه ها!

فریان: چیکار کنم فکرم مدام پیش سویل هست.

ربکا: می‌دونم_می‌دونم اما اول باید قضیه جان حل بشه پلیس هم که گفت تقریباً آخر های ماموریتشون هست به زوردی اون حقه باز دستگیر میشه.

آروم نفسی می‌کشد ومی‌گوید: کاش لااقل مجبور نبودم به خاطر اون عوضی و شرکت با سویل این کار رو بکنم و با تو فرمالیته ازدواج کنم.

پرونده رو بست وبه صندلی تکیه داد. پاهای ظریفش را روی هم انداخت و گفت: درکت می‌کنم فریان اما مجبوری! تازه اگر به منم نمی‌گفتی چطور می‌تونستی تنهایی شرکت و سویل رونجات بدی؟

فریان: نمی‌دونم_نمی‌دونم فقط م دونم دلم نمی‌خواست پای یکی دیگه به این ماجرا باز بشه ولی مجبور شدم بهت بگم.

ربکا: زیاد خودت رو درگیرنکن. هم شرکت رو دوباره به دست میاریم و هم سویل درامان می‌مونه چون پلیس خوب کارش رو انجام میده، همین امروز فردا تمومه تو فقط صبر کن.

«امیدوارمی» زیر لب گفت و به بیرون زل زد.

آوای خیس
@avayekhis

***

سویل

یک بار دیگه محکم در رو زدم اما انگار کسی خونه نبود.

مطمئن بودم که درست اومدم، داشتم ناامید برمی‌گشتم که دیدمش. زمبیل به دست به سمتم می‌اومد تا صورتم رو دید گل از گلش شکفت و گفت: سلام به روی ماهت دختر کی اومدی؟!

لبخندی زدم و گفتم: سلام ماه بی بی داشتم ناامید برمی‌گشتم ها!

آروم به گونه‌اش ضربه ای زد و گفت: خدا مرگم نده ببخشید مادر رفته بودم خرید بیا بریم خوش اومدی!

در رو باز کرد و کنار رفت تا وارد بشم. «ببخشیدی» گفتم و وارد حیاط رویاییش شدم که با وجود پاییز بازهم زیبایی داشت.

همون طور که چادرش رو در می‌آورد، گفت: خیلی خیلی خوش اومدی مادر دل من پیرزن رو شاد کردی!

سویل: مرسی ماه بی بی!

ماه بی بی: وای یادم رفت کو فریان؟

با سوالش غم عالم به دلم نشست، چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم اون روسیه‌ست و من اینجا اون درحال مزدوج با یکی دیگه من اینجا تنها چی می‌گفتم؟

ماه بی بی: سویل مادر چیزی شده؟

آهی کشیدم و چمدون رو کناری گذاشتم و به سمت حوض رفتم، پاچه شلوارمر و بالا دادم و داخل حوض آب سرد شدم، روی لبش نشستم و گفتم:هیچی نگو ماه بی بی که دلم طاقت نمیاره!

دیدی منفجر شد و دیگه آروم نشد.

ماه بی بی: چرا مادر؟

آوای خیس
@avayekhis

سرم رو زیر انداختم و همون جور که مشغول بازی با آب شدم آروم شمرده شروع به تعریف کردن، کردم. ماه بی بی هم گوشه ی حوض نشست و نگاهم کرد. نمی‌دونم چقدر زمان گذشت که دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. سرم رو که بالا آوردم دیدم داره با غم نگاهم می‌کنه، طاقت نیاوردم و خودم رو تو بغلش رها کردم. گریه نکردم اما بغلش رو به جای بغل مادرم دیدم، گفتم مادر! به راستی که دلتنگش بودم شدید اما دلم طاقت نمی‌آورد که پیششون برم و اون هام از غصه و درد جدیدم آگاه بشن.

شونه هام رو ماساژ داد و گفت: الهی بمیرم برای دل بی قرارت مادر! الهی بمیرم برای دل عاشق فریانم!

سویل: خدا نکنه ماه بی بی! درضمن دیگه نگو دل عاشق فریان بگو دل سنگ شده فریان! ماه بی بی من خواسته یا ناخواسته سنگش کردم فریان دیگه فریان گذشته نبود.

ماه بی بی: چی بگم سویلم چی بگم که خودم هم می‌دونم درد عشق چیه درد نبودش چیه!

سویل: ماه بی بی چرا میگن عشق شیرینه؟! من که با این سن کمم که دچارش شدم یکسره دارم به خاطرش چشم هام رو خیس می‌بینم و گلوم رو پر بغض!

من رو از اغوشش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد، گفت: عشق شیرین مال تو قصه هاست از اون هایی که مادر بزرگ ها برای نوه هاشون میگن از اون هایی که توش پر شده از خوشبختی و شیرینی و نبود غم

عشق واقعی درد گریه ست! سختیه این ها رو وقتی همسن های تو بودم فهمیدم وقتی عشق بدجور بهم ضربه زد و دلدارم رو بعد کلی سختی ازم گرفت، وقتی هرچی یاد خوب و بعدش بود غیب شد به هوا رفت و وقتی احساس کردم ستاره زندگیم درحال سقوطه!

سکوت کرد و از جاش بلند شد.

سویل: مگه چی شد که از دست دادینش؟

ماه بی بی: ولش کن مادر نه من طاقت مرور گذشته رو دارم و نه تو وقت برای دلسوزی و آه فقط بدون کسی که می پرستیدمش رو ازم گرفتن، اون هم کسی که فکر می‌کردم خوشبختیم رو می‌خواد پدر بزرگم! کسی که جای پدر و مادرم رو همیشه برام پر کرده بود.

غمگین نگاهش کردم که زوری لبخند زد و گفت: ای وای برم یک چیزی درست کنم بخوریم تو هم بردار چمدونت رو و بیا داخل

آوای خیس
@avayekhis

سریع با دو داخل خونه شد شایدواقعا می‌خواست سریع چیزی درست کنه شایدهم می خواست اشک گوشه چشمش رو نبینم اما من تیز تر از این ها بودم.

از داخل حوض خارج شدم و با برداشتن چمدون داخل خونه قدیمی شدم. هیچ تغییری با چند ماه پیش که اومده بودم ، نکرده بود. لباس هام رو تعویض کردم وگوشه ای نشستم. ماه بی بی سینی به دست که داخلش کلوچه و چای بود کنارم نشست.

ماه بی بی: مادر یکم بخوابی بد نیست ها خستگی از چشم هات می‌باره!

سویل: خستگی یا...

ماه بی بی: یا؟

سویل: هیچی ماه بی بی جان هیچی چشم! چای تازه دمت رو می‌خورم و بعد می‌خوابم.

لبخندی زد و گفت: اگه فریانم دوست داشته باشه که می‌دونم خیلی هم داره میاد دنبالت

سویل: بی بی شاید اگر فریان قبلا بود می‌گفتم میاد دنبالم اما فریان الان کلی تغیر کرد و من چشمم به هیچی آب نمی‌خوره.

سکوت کرد من هم سکوت کردم. اون روز گذشت حتی نمی‌دونستم وقتی خاله فهمیدن برگشتم ایران چیشده ؟ به فریان گفتن؟عکس العملش چی بوده؟

یکم دیگه حیاط رو جارو کردم و کمرم رو صاف کردم. حیاط خیلی بزرگی بود اما ارزش کمک کردن به ماه بی بی رو داشت. یک هفته ای از برگشتم به ایران می‌گذشت و خبر از هیچ کس نداشتم. خوبی اینجا این بود که برای مدت کوتاهی هم که شده آروم بودم وهیچ خبر بدی بهم نمی‌رسید اما خب دل بی‌قرارمم آروم آن‌چنانی نبود.

ماه بی بی: سویل مادر بیا میوه بخور. دستتم درد نکنه حیاط خیلی تمیز شد از شر این برگ ها خلاصم کردی هر روز که جارو می‌کنم ها باز می‌ریزه

لبخندی زدم و کنارش روی تخت نشستم، گفتم: خواهش می‌کنم بی بی جان! کاری نکردم بعدشم پاییز دیگه برگ ها باید یک جوری خودشون رو از درخت جدا کنن.

بشقاب پر از میوه رو جلو گذاشت. نزدیک عصر بود و هوا کمی خنک نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه های درخت ها روی هوا رقصان بودن تا اومدم تیکه ای پرتقال دهنم بزارم در خونه به صدا در اومد.

سویل:کی می‌تونه باشه؟

آوای خیس
@avayekhis

ماه بی بی: نمی‌دونم مادر تو بشین تا بیام.

سریع از جام بلند شدم وگفتم: نه شما بشینین من الآن میام.

باشه‌ای گفت و منم به سمت در رفتم که هر لحظه صداش بلند تر می‌شد. آروم در رو باز کردم سرم رو که بالا آوردم خشکم زد، اون هم بهم خیره شده بود.

_ نمی‌خوای کنار بری بیام داخل راه طولانی اومدم ها!

بی حرف کنار رفتم که وارد خونه شد. ماه بی بی با دیدنش مثل من اول شوکه شد اما خیلی زود به خودش اومد و استقبال گرمی کرد.

بالاخره به خودم اومدم و آروم گفتم: اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه تو الان نباید مسکو باشی؟

اخمی کرد و گفت: هیچی نگو که تضمین نمی‌کنم ساکت باشم، دیدی یک چیزی بهت گفتم دختره خیره سر!

ماه بی بی با تعجب بهمون نگاه می‌کرد.

سویل: مثلا چیکار کردم که ممکنه از کوره دربری؟

فریان: خدایا تازه میگه که چیکار کردم آخه... لااله الاالله... بلند شدی سرخورد برگشتی اومدی ایران بعد میگی چیکار کردم؟

سویل: دلم خواست اونجا دیگه جا برای من نبود گفتم برگردم تا یک وقت مزاحم اوقات شما و نامزدتون نشم.

فریان: تو خیلی غلط کردی!

سویل: بی ادب نشو فریان اصلا از کجا فهمیدی من اینجام؟

جعبه‌ای که خودم توش فندک رو گذاشته بودم رو از تو جیبش درآورد و جلوم گذاشت، گفت: هدیه رو هیچ وقت پس نمیدن. بعدش هم من همیشه حواسم بهت هست!

سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد وگفت: فکر کردی این‌قدر بی معرفتم ولت کنم به امان خدا؟! نخیرم من از تک تک کار هات خبر دارم خانم خانما!

سویل: اون وقت میشه بفرمایید چطوری؟

آوای خیس
@avayekhis

فریان: هر شب دم در خونه تو ماشین می‌نشستم پنجره اتاق رو می‌دیدم که کی می‌خوابی کی برقت روشن میشه. اون شب مثل شب های دیگه نبود بعد اینکه ربکا رو رسوندم خسته بودم برای همین رفتم خونه و به یکی سپردم بیاد پشت در خونه، نمی‌دونم دقیقا صبح چه ساعتی بود که زنگ زد گفت که داری میری فرودگاه من هم بهش گفتم تعقیبت کنه مطمئن بشه داری خودت میری جایی یا کسی داره میاد وقتی گفت داری خودت میری باز به کس دیگه تو ایران سپردم تو فرودگاه منتظرت باشه و تعقیبت کنه کار سختی بود ها ولی شد بالاخره، حالا هم که اینجام دیگه.

سویل: چرا باید بیای پشت پنجره کشیک خواب بیداری من رو بدی؟

سکوت کرد. نمی‌دونم ماه بی بی کجا رفته بود که این‌قدر فضا ساکت بود و صدایی جز نفس هامون نم اومد طاقت نیاوردم و گفتم: فریان میگی دیگه همه چیز تمومه اما نمی‌دونم چرا پشت پنجره اتاق من رو چک می‌کنی میگی تمومه اما نمی‌دونم چرا دنبالمی حتی اومدی اینجا

فریان: برای حرف آخر جملت فکر کن اومدم تنبیهت کنم که بدون اجازه اومدی.

سویل: بهتر این رو آویزه گوشت کنی که دیگه حق فضولی کردن تو کار هام رو نداری!

فریان: من هرکاری بخوام می‌کنم، فهمیدی؟

سویل: فریان نذار بشم بلای جونت که بدجور می‌سوزونمت ها!

فریان: تو که از اول من رو سوزوندی، بلای جونمم شدی!

مو هام رو چنگ زدم و کلافه بهش نگاه کردم. توی چشم هاش یک چیز آشنا می‌شد دید؛ یک آشنایتی مثل چند ماه پیش، یک آرامش، یک شیطنت و یک شیفتگی! کنارم اومد و یکم دیگه نگاهم کرد. خیلی دلتنگش بودم، بی نهایت ولی نمی‌تونستم کاری بکنم!

ثانیه ای نگذشت که به یک وارد شدم، انگار بهشت بود! چقدر آدم احساس راحتی و امنیت می‌کرد! خداجون بالاخره به آرزوم رسیدم این جای آروم و پرامنیت آغوش فریان منه؟! بالاخره به خواستم رسیدم، بالاخره از خر شیطون پایین اومد، بالاخره برای دومین بار گذاشت طعمش رو بچشم! لعنتی این‌قدر از اون زمان می‌گذشت که یادم رفته بود آغوشش چطوری بود؟

فریان: دلم برات تنگ شده بود سویل!

آوای خیس
@avayekhis

دوباره قلب بی جنبه ام شروع به بلند زدن، کرد جوری که حس می‌کردم فریانم صداش رو می‌شنوه. آروم_آروم دست هام بالا اومد و دورش محکم شد، دوست داشتم زندگیم همون جا تموم میشد و من به آرامش ابدی می‌رسیدم.

فریان ادامه داد: هم اومدم دلتنگیم برطرف بشه هم خبر عروسیم رو به بقیه بدم.

دوباره تو برجکم زد. چقدر بی انصاف بود که نمی‌ذاشت یک ثانیه آروم بگیرم با شتاب از آغوشش جدا شدم و نگاهی بهش کردم. خواستم با توپ پر چیزی بارش کنم و ازش بخوام از اینجا بره تا کمی آرامشی که نصیبم شده بود بهم برگرده اما قبل هر حرکتی از من دست هاش رو با خنده به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: آروم_آروم یک دفعه رم نکنی چشم هات داره آدم رو می‌خوره به خدا عروسی منظورم ربکا نبود منظورم با خانم خودم بود سویل خودم زندگی خودم!

خشک شده بهش نگاه کردم و اون بیشتر می‌گفت. نه انگار قصد برهم زدن آرامشم رو نداشته فقط کمی دلش می‌خواست با کلمه ها بازی کنه و دل بی جنبه من رو بی قرار تر کنه هرچند همیشه کارش بازی با کلمات بود.

سویل: فریان دیونه ای ترسیدم!

خندید و دوباره محکم بغلم کرد با عطش عطرش رو بلعیدم. من واقعا قبلا بهاوند رو دوست داشتم یا خودم و گول می زدم؟! چرا احساس می‌کنم بودن با فریان برام شیرین تره؟! لذت بخش تره؟! مگه ادعا نمی‌کردم عاشق بهاوندم؟ پس چرا الان بی تاب فریانم؟ مگه آدم عشق زندگیش رو به همین سریعی فراموش می‌کنه و جایگزین می‌کنه؟ معلومه نه من حاضرم کلی آدم دیگه بهتر از فریان ببینم اما با هیچ کدوم عوضش نکنم.

سویل: فریان چیشد که یک دفعه...

نذاشت ادامه بدم بین حرفم پرید وگفت: می‌دونم چی می‌خوای بپرسی. سویل حق هم داری ببخشید که هی به بهانه الکی آزارت دادم اما مجبور بودم تو رو از خودم دور کنم.

سویل: مجبور؟!

پیشونیم رو بوسید وگفت: آره درست چند وقت پیش جان رقیب سرسختمون تو بازارکار سروکله اش پیدا شد و چنان ضربه‌ای به شرکتمون وارد کرد که هیچ جوره نمی‌تونستم جمعش کنم همشم به خاطر این بود که چند بار کارهای بزرگ یک سری شرکت ها به جایی که به اون ها داده بشه عوض شده بود و به ما داده بودن انگار می‌خواست یک جور انتقام بگیره حتی از ازدواج منم باخبر بود و می‌خواست این‌قدر بهم ثابت شده بود که می‌دونستم بی برو برگشت واقعا چیزی روکه میگه

آوای خیس
@avayekhis

کلی فکر کنم ببینم چیکار می‌تونم بکنم تا این‌که یک دفعه به ذهنم رسید نمایشی ازت طلاق بگیرم و با خودم گفتم بهت میگم توهم باور می‌کنی همه باور می‌کنن ولی واقعی که من نمی‌خوام طلاقت بدم تازه برای شرکت هم کلی تهدید کرده بود یک سری کار ها رو انجام داده بود و این وسط فقط من از این مسئله خبر داشتم و فشار زیادی روم بود. نمی‌دونستم چیکار کنم از طرفی نمی‌تونستم به فراز بگم می‌دونستم کلی داغون میشه چون اون هم برای شرکت زحمت زیادی کشیده بود تا این‌که به سرم زد به ربکا بگم و ازش بخوام نقش نامزد قلابی من رو داشته باشه تا خانواده ها سرشون با این مسئله گرم باش و به چیزی شک نکنن. ربکا وقتی فهمید پای شرکت هم درمیونه قبول کرد و نامزدم شد به پلیس خبر داده بودیم خیلی وقت بود منتظر بودن جان رو دستگیر کنن اون هم به جرم کلاه برداری که حرف میلیون ها دلار وسط بود اذیت شدن. همتون رو می‌دیدم اما نمی‌تونستم کاری بکنم تا این‌که بالاخره دو روز پیش پلیس با شکایاتی که از جان شده بود و مدارکی که من و ربکا تونسته بودیم تا حدودی جمع کنیم جان رو دستگیرکرد. امروز هم دادگاهش بوده ربکا بهم خبر داد به جرم کلاه برداری سنگینی که داشته وهمین طور چند قتل به خاطر همین مسئله اعدام خواهد شد.

این‌که من چرا یکمم پیاز داغ این مسئله رو بیشتر کردم به خاطر این‌که می‌خواستم بهت بفهمونم همیشه نباید من دنبالت باشم بلکه تو هم گاهی دنبال من میای.

با تعجب نگاهش کردم. من چی فکر می‌کردم در اصل چی بوده! لبخندی بهم زد، گفتم: نامردی فریان! چرا بهم نگفتی تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری اصلا بهم می‌گفتی باهم یک کاریش می‌کردیم برای موضوع پیاز داغ اضافه ام من حرفی ندارم.

خندید وگفت: عزیزم تو به اندازه کافی درگیرخودت بودی باز موضوع جدید که بدترت می‌کرد.

سویل: اما موضوع طلاق من رو نابود کرد!

محکم بغلم کرد و گفت: دیگه به چیزی فکر نکن. همه چیز تموم شده خب؟

باشه‌ای گفتم و لبخندی زدم. الهی شکر!

با صدای ماه بی بی از آغوش فریان جدا شدم. بساط عصرونه رو که روی سینی مسی چیده بود روی تخت گذاشت و با لبخند گفت: ببینین چقدر کنار هم بودن خوبه و شیرین! هیچ وقت به جدا بودن فکر نکنین آدم با عشق و نیمه گمشده‌اش معنی زندگی و خوشبختی رو می‌فهمه حالا می‌خواد یکم سختی بکشه یا به آسونی همه چیز بگذره، مهم ترین چیز اینه که دوتایی با وجود هم از پس مشکلات بر بیان.

فریان: ننه ماه بی بی باز از اون حرف ها بود!

آوای خیس
@avayekhis

بی بی خندید وگفت: عصرونتون رو بخورین.

خودش کنار سماور زغالیی خوش رنگش نشست.

با خنده و شوخی عصرونه رو خوردیم و ظرف ها رو همراه فریان جمع کردیم بعد هم به اون قهوه خونه‌ای که دفعه پیش سر زده بودیم، رفتیم.

سویل: فریان راستی راستی اگر بلایی سرم می‌اومد داستانمون میشد رمئو و ژولیت ها!

اخمی کرد و گفت: مگه من می‌ذارم داستانمون به اونجاها کشیده بشه؟

سویل: خب بعضی اوقات آدم حواسش به چیز های دیگه گرم کس های دیگه می‌بینی از یک جایی خنجر می‌زنن که فکرشم نمی‌کنی!

فریان: من ولی من مواظب تر از این حرف هام

سویل: اون هام همین طوری بودن اما متاسفانه شانس باهاشون یار نبود.

فریان: الان چرا گیر دادی به رمئو، ژولیت و لیلی و مجنون و کلی داستان غم انگیز؟ بابا به این فکر کن تو این دنیا آدم های دیگه ای هم بودن که به هم رسیدن.

سویل: آره ولی می‌دونی که ارادت خاصی به جناب شکسپیر دارم.

فریان: حالا نمیشه ارادت خاصی به فری جوان داشته باشی؟

بلند شروع به خندیدن کردم که اون هم خنده‌اش گرفت بعد که آروم شدیم،

چیزی نگفتم و چاییم رو خوردم. اون هم لبخندی به روم پاشید و چایش رو سر کشید بعد با هم کمی دیگه قدم زدیم و پیش ماه بی بی برگشتیم.

صبح با خدافظی از ماه بی بی به تهران رفتیم و اولین جا خونه ما بود. مامان با دیدنمون مدام غرق بوسه‌مون می‌کرد و شایلی یکسره تو بغلم می‌اومد و بابا هم با نگاهش خوش‌حالیش رو نشون می‌داد. توی راه فریان به خاله زنگ زده بود وخبر داده بود که پیش هم توی ایرانیم. این‌قدر خوش‌حال شده بود که صدای گریه هاش به گوش من هم می‌رسید وقتی فریان گفت قصد عروسی داریم دیگه دلم طاقت نیاورد و باهاش صحبت کردم گفت حتما به همه خبر میده و باهم به ایران میان. حالا هم مامان و بابا از تصمیممون با خبر شدن و استقبال کردن با فریان به خونه آقاجون رفتیم با دیدنمون گل از گلش شکفت. فریان مدام سربه سرش می‌ذاشت و آقاجونم کم نمیاورد و یک چیز دیگه بار فریان می‌کرد. سینی چای رو کنارشون

آوای خیس
@avayekhis

غرق شطرنج بودن وسربه سر هم می‌ذاشتن، اومدم کنارشون بشینم که صدای زنگ بلند شد. آقاجون برای ثانیه ای سمتم برگشت و گفت: دخترم برو ببین کیه بی زحمت!

چشمی گفتم و سمت آیفون رفتم، تصویر دایی تیام باعث شد لبخندی پهن روی صورتم بشینه. دکمه ی آیفون رو فشردم و همین طور که در آپارتمان رو هم باز می‌کردم گفتم: دایی تیامه

فریان با خوش‌حالی از روی صندلی بلند شد و سمتم اومد تا از دایی استقبال کنه اما نمی‌دونم چرا صورتش تو هم رفت و اخم غلیظی روی چهره‌اش نشست.

به عقب برگشتم تا ببینم چی باعث اخمش شده که خشکم زد. مرد کنار دایی بهاوند که نبود، بود؟ مردی با پوشش تیره که کنار شقیشقه هاش سفید شده بود اون هم توی این سن؟!

دایی هم مثل ما تعجب کرده بود که اونجاییم. سکوت بدی خونه رو گرفته بود که آقاجون ما رو به خودمون آورد: بیاین داخل چرا دم در ایستادین؟

از کنار در تکون خوردم و راه رو واسه دایی و بهاوند باز کردم. اخم های فریان قصد باز شدن نداشتن بی توجه با اطراف دست هاش رو گرفتم و محکم فشار دادم. حواسش رو بهم داد لبخند کوچیکی زد و آروم گفتم:طبیعی برخورد کن جوری که انگار هیچی نشده.

بعد دست هاش رو ول کردم و به آشپزخونه رفتم. این‌قدر تعجب کرده بودم که حواسم نبود حتی سلام بکنم. چایی ریختم و به نشیمن دوباره برگشتم. فریان کنار آقاجون روی صندلی نشسته بودن و دایی و بهاوند روی مبل دونفره ای که عسلی رنگ بود نشسته بودن و از همه این ها بگذریم سکوت بدی بود که فضا رو پر کرده بود.

سلامی بلند کردم که جوابم رو از دایی شنیدم اما بهاوند فقط نگاه های خیره اش بود که جواب گوی من بود. چای رو تعارف کردم و روی مبلی کنار دایی نشستم. تصمیم گرفتم خودم این سکوت رو بشکنم، گفتم: خب دایی جون خوبی این چند وقت ندیدمت روبه راه شدی انگار!

لبخندی زد و گفت: خوبم سویل جانم! راستی رسیدنتون بخیر!

ممنونی گفتم و دوباره سکوت کردم. راستش خودم هم نمی‌دونستم چطوری به این سکوت خاتمه بدم. یک دفعه چشمم به حلقه داخل دستم افتاد. بی توجه به سنگینی نگاه بهاوند که درحال مزه کردن چاییش بود و خیره بهم نگاه می‌کرد رو به دایی گفتم: راستی دایی چقدر خوب که شما رو دیدم می‌خواستم بگم همین روز ها به احتمال زیاد عروسی من و فریان هست میاین انشالله که؟!

آوای خیس
@avayekhis

صدای سرفه های بهاوند بلند شد. تو دلم قهقه زدم آخه الان از حرفم چایی تو گلوش پرید، مثلا حرفم براش غیر منتظره بود.

فریان از جاش بلند شد و استکان آبی به بهاوند داد. جدا از همه چیز دل مهربونی داشت. بهاوند استکان رو گرفت و یک دفعه همش رو سر کشید.

دایی لبخندی دیگه تحویلم داد و بی‌توجه به بهاوند گفت: مگه میشه عروسی عزیزام نیام؟ حتما اولین نفر اونجام.

جواب لبخندش رو دادم که آقا جون بالاخره از بعد اومدن دایی سکوتش رو شکست و گفت: نگفته بودین بابا

فریان زودتر گفت: به کل با دیدنتون یادمون رفت اما شما ببخشید!

اقاجون: این چه حرفیه بابا مگه خطا کردین که ببخشم؟ آدمیزاده دیگه یادش میره.

بعد رو به بهاوند گفت: تو چی پسر جان؟! کار هات رو کردی پول و این ها جور شد؟

بهاوند بالاخره به حرف اومد بعد ماه های طولانی صداش رو شنیدم اما دیگه برام جذابیتی نداشت، گفت: نه آقا جون کارم از این حرف ها گذشته هر روز منتظرم بیان ببرنم.

گنگ نگاهش می‌کردم مگه چی شده بود که حتی شکیبا هم می‌گفت پسرم تو بد وضعیتیه؟

آقا جون: چی بگم بابا جان چی بگم که اشتباه کردی تباه کردی خودت رو به خاطر چندرغاز پول!

دایی و فریان سکوت کرده بودن و من با تمام کنجکاوی ریز_ریز حرف های بهاوند و آقا جون رو گوش می‌دادم تا چیزی دستگیرم بشه. نه که بهاوند برام مهم باشه نه فقط می‌خواستم سر در بیارم که چه موضوعی هست که شکیبا دست به دامن من شده بود.

بهاوند تک سرفه ی دیگه ای کرد و گفت: خودمم پشیمونم آقا جون از خیلی کار هام حالا هم که موقعیت جوره و من می‌تونم یک بار دیگه سویل رو ببینم می‌خوام ازش خواهش کنم برای چند دقیقه کوتاهم شده حرف های آخرم رو بزنم.

فریان از کوره در رفت و گفت: چه حرف آخری مرد حسابی هان؟! بعد کلی عذاب دادنش باز می‌خوای چی بهش بگی نکنه دلسوزی می‌خوای برات بکنه؟!

آقا جون: فریان یک لحظه آروم بگیر پسر!

فریان: چی چی رو آروم بگیرم آقا جون؟!

آوای خیس
@avayekhis

دایی مداخله کرد و گفت: فریان دایی من درکت می‌کنم ولی بذار دلخوری ها همین الان تموم بشه!

پوزخندی روی لب هام نشست. دلخوری مگه می‌شد اسم عذاب های من رو دلخوری گذاشت؟!

بهاوند سمتم برگشت و قبل از این‌که فریان چیزی بگه گفت: سویل خواهش می‌کنم بزار بار آخر هرچی هست و نیست بگم و خلاص کنم خودم رو!

فریان: ای خدا! بزنم فکت رو آویز کنم؟

سویل: فریان!

سمتم برگشت که گفتم: بزار باهاش حرف بزنم مگه نمیگه بار آخره؟ پس بزار هم حرف بزنه هم چیز هایی که لایقشه رو بشنوه.

عصبی دستی تو موهاش کرد و سکوت کرد از جام بلند شدم و داخل حیاط خلوت رفتم. بهاوند هم پشتم اومد روی اولین پله نشستم و اون هم از کنارم رد شد و روبه روم ایستاد.

بهاوند: خیلی حرف ها دارم بهت بگم اما نمی‌دونم چطور شروع کنم. عذر خواهی هم می‌دونم تسکین غم و غصه ای که کشیدی نمیشه اما بازم بهت بدهکارم! می‌دونم با یک ایمیل سطحی همه ی امیدت رو ویرون کردم اما خام بودم و بی فکر!

پول و ثروت چنان چشمم روگرفته بود که حتی فکر نکردم من جونمم برات می‌دادم!

برای رفتن به دیدن مادرم رفتم درست اما قبلش درست وقتی که ما با هم نامزد بودیم با دختری زیبا رو آشنا شدم که برای درس به ایران اومده بود وقتی خیلی کوچیک بود به نروژ رفته بودن و علاقه ای که به اینجا داشت باعث شده بود دوباره برگرده و درسش رو اینجا بخونه، پدرش نروژ زندگی می‌کرد و کارخونه داروسازی داشت مادرش هم وقتی پانزده سالش بود از دست داده بود طی یک تصادف... می‌دونم پَستَم اما من هم محو زیبایی اون دختر هم محو پول و ثروتش شدم. اوایل زیاد پیشش نبودم اما بعد این‌که به واسطه یکی از دوست هام گفتم بره آمار دربیاره تو نروژفهمیدم واقعا دختر ثروتمندیه و تمام حرف هاش درسته از اون موقع هر روز باهم در ارتباط بودیم اگر هم رو نمی‌دیدیم لااقل تلفنی یا تماس تصویری از هم آگاه می‌شدیم. وقت هاییم که پیش تو می‌اومدم خدا می‌دونه چقدر سعی می‌کردم چیزی از رفتار هام یا کارهام نفهمی که من با کس دیگه‌ای در ارتباطم ماه ها گذشت تا این‌که درسش تموم شد گفت می‌خواد برگرده نروژ از منم خواهش کرد همراهیش کنم تا با پدرش آشنا بشم اما من تازه یادم اومده بود توهم هستی یکم عذاب وجدان وجودم رو گرفت ولی متاسفانه چشم هام می‌چرخید و باعث شد به تو حتی کوچک ترین فکرم دیگه نکنم. این

آوای خیس
@avayekhis

کشیدم با دختره ازدواج کنم و بعد وارث تمام ثروتشون بشم وبعد هم ولش کنم به بهانه دیدن مادرم رفتم و تو رو ول کردم بدون گفتن جریان به مامان به ملاقات پدرکرولاین رفتم. پدرش تو برخورد اول مردی شریف بود خلاصه بگم دیدار اولم یک دفعه شد دیدارهزارم!کرولاین خیلی به پروپام می‌پیچید تو تصمیم ناگهانی درخواست ازدواجم رو دادم به پدرش و اون هم گفت کی بهتر از تو با این‌که خیلی وقت نیست می‌شناسمت ولی معلومه پسر خوبیی!

موضوع رو با مامان درمیون گذاشتم که تو شوک رفت. مدام می‌گفت پس سویل چی اما من کور و کر شده بودم و اصلا کوچک ترین فکری به تو نمی‌کردم وقتی دید برام بی‌اهمیتی دیگه کوتاه اومد و با خواسته‌ام راه اومد اما این ظاهر ماجرا بود، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که مادرم این‌قدر پست باشه! بگذریم همه چیز سریع تر از چیزی که فکر کنی پیش رفت. عروسیمون به خوبی برگذار شدکار ها رو ردیف کرده بودم که هیچ کس از موقعیتمون که کجا هستیم آگاه نشه. اوایل همه چیز خوب بود اما... بعد ها فهمیدم چه بلایی سرم اومده.

سکوت کرد و بعد مکثی کوتاه ادامه داد:

بهاوند: اوایل که میگم خوب بود مال این بود که هم با کرولاین زندگیم خوب بود هم به تازگی شده بودم مدیر عامل کارخونه داروسازی اما این همه قضیه نبود بعد ها که بدبخت شدم فهمیدم اون‌جا فقط به ظاهر کارخونه داروسازی بوده در اصل کارشون قاچاق اعضای بدن بود. این رو وقتی فهمیدم که همه چیز خراب شده بود و پدر کرولاین هم فرار کرده بود. نمی‌خوام زیاد خسته ات کنم اما خلاصه وار بگم به خودم اومدم دیدم زندگیم از کجا به کجا کشیده شد، شاید اگر هیچ وقت کرولاین رو نمی‌دیدم کنار تو تا آخر پر بودم از آرامش اما با حضور اون که یک جورایی بی تقصیر میشه گفت بود زندگیم شد جهنم! وقتی فهمیدم مادرم هم از پدر کرولاین یک جورایی پول می‌گرفته و من تو خیلی کار ها نقش داشته اما به عنوان یک فرد مجهول و فقط پیش من نقش بازی می‌کرده بدترحالم بد شد! میگم عوضی و پسته چون واقعا هست با زندگی من قمار کرده بود، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اسم مقدس مادر این جوری زیر پاهای یک سری آدم ها خورد و کثیف بشه به سختی تونستم برگردم ایران تا آخر تو قرض بودم به خاطر کار ها اون هم همه‌ی این ها به خاطر پدر کرولاین و مادرم بود. می‌دونستم دیر یا زود می‌گیرنم چون پلیس بین المللی سریع اقدام کار هام رو می‌کنه بفهمه خارج شدم از کشور برای همون خواستم بیام و این‌جا از همه حلالیت بطلبم. یک ماهی میشه خبری نیست ولی خب حسی بهم میگه امروز و فردا رفتنیم هرچند تقصیری ندارم اما تا بخوام ثابت کنم پیر شدم و تموم! حالا این ها رو نگفتم که کار خاصی بشه فقط خواستم بدونی آهت من رو گرفته! ازت می‌خوام ببخشیم که آهی دیگه دامن زن و بچه ای که تازه از طریق ایمیل خبر دار شدم تو راه هست رو نگیره اگه عشق پاکی که داشتیم برات حرمت داشت ببخش!

آوای خیس
@avayekhis

نگاهی به صورت درموندهاش کردم. نامرد بود خیلی! اما خدا خوب تو کاسهاش گذاشته بود از شکیبا متعجبم! چطور اومده بود پیشم التماس می‌کرد اما حالا فهمیدم همش الکی بوده و خودش تو بدبخت کردن پسرش کم نقشی نداشته. هرچند من چطور می‌تونستم به بهاوند کمک کنم وقتی شکیبا به اون پولداری و نامردی پول زیاد رو نداشته البته بازم مطمئن نیستم که دلش می‌خواسته واقعا کمک کنه به پسرش یا نه دیگه از من چه انتظاری داشته؟!

آروم گفتم: دیگه برام کوچک ترین اهمیتی نداری بهاوند! اینم بدون بخشیدمت نه برای این‌که گذشته عشقی داشتیم و این ها نه اصلا چون برام خنده داره برای این می‌بخشمت که خودم آروم بشم و بدونم وسیله‌ای برای بدبختی کسی نیستم.

لبخند تلخی زد و گفت: خوشبخت بشی دختر عمه!

از جام بلند شدم و مانتوم رو تکون دادم، گفتم: مرسی پسر دایی پدر شدنت هم مبارک!

انگارکه جمله دردناک گفته باشم چشم هاش رو با درد بست و باز کرد.

سریع داخل خونه شدم. دایی و آقا جون باهم حرف می‌زدن و فریان کلافه فاصه کوتاهی رو هی می‌رفت و برمی‌گشت. لبخندی زدم و سمتش رفتم با دیدنم خواست چیزی بگه که خودم و سریع داخل آغوشش انداختم. خشک شده بود این رو از دیر حلقه شدن دستش دورم می‌شد که فهمید.

خجالت نکشیدم از این‌که ممکنه دایی یا آقا جون ببینمون. دلم خواست فقط آرامش بگیرم و عطرش رو دوباره ببلعم. بهاوند داخل خونه شد و سمت دایی رفت تازه متوجه شدن ما حرف هامون تموم شده. لبخندی به چشم های نگران فریان زدم و ازش جدا شدم و دست هاش رو گرفتم و نزدیک بهاوند شدیم.

سویل: قبل از هرچیز ازتون می‌خوام شما دوتا هم باهم دست بدین و تموم کنین این سرسنگینی رو!

فریان خواست چیزی بگه که زودتر گفتم: خواهش می‌کنم عزیزم دیگه خسته شدم از گذشته و کینه ها و غم ها! دلم یکم آرامش و شادی می‌خواد.

دایی لبخندی زد و آقا جون هم گفت: سویل راست میگه بهتره همه چیز الآن تموم بشه.

روبه بهاوندم گفت: توهم نگران نباش بابا من خودم کار هات رو به وکیل می‌سپارم تا بی‌گناهیت ثابت شه! تیامم قول داده بره زنت رو بیاره اینجا پیش خودمون خدا از اون شکیبا هم نگذره!

بهاوند آروم سرش رو تکونی داد و زیر لب تشکری آروم کرد و دستش رو به طرف فریان گرفت.

فریانم بعد کلی مکث دستش رو جلو برد و با هم خیلی کوتاه دست دادن و از هم جدا

آوای خیس
@avayekhis

شاید در همین حدم برای اولش کافی بود تا دوباره بشن مثل قبل...

خداحافظی کوتاهی ازشون کردیم و با فریان از خونه خارج شدیم. شروع به قدم زدن، کردیم کردیم. هوای بارونی بدجور ذوق زده‌ام کرد. لبخند عمیقی زدم و رو به آسمون نگاه کردم. دست هام توسط فریان محکم ترگرفته شد.

سویل: فریان!

فریان: جانم؟!

سویل: برگشتیم مسکو یادم بیار که بریم قفل بگیریم و بزنیم به درخت ها تا مثل بقیه عشاق ها بشیم عشقمون و بهم این طوری ابرازکنیم.

فریان: باشه عزیزم اما حتما با این کار عشاق ها عشقشون رو بهم ابراز نمی‌کنن! با مهربونی، گذشت، صداقت و صبوری هم میشه بهم بگن عاشق هم هستن!

با همون لبخند نگاهم رو از آسمون گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم، گفتم: چقدر خوبه پنج وارونه‌ام صاحب واقعیش رو پیدا کرد.

با تعجب گفت: پنج وارونه‌ات؟!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: اینجاست صاحبشم تویی! کارندارم چقدر برای بهاوند گریه کردم و عذاب دادم هم خودم و هم دیگران رو، کار ندارم که چقدر بدون منطق بود جدایی بهاوند از من، کار ندارم و این‌که... کارندارم دنیا با همین بی منطق ها زهر کرد همه چیزم رو من به این کار دارم که چقدر شیرینه صاحب قلبت رو بعد کلی سختی پیدا کنی! کسی که تو تمام مراحل سخت و آسون زندگی باهاته! هرچند تو همیشه تو سختی ها باهام بودی اما از این به بعد تو شادی هام هم هستی.

لبخند اون هم عمیق شد و روی دستم رو بوسید. بارون نم_نم شروع به بارش کرد و فضا رو رمانتیک تر! گفتم: چقدر خوش‌حالم که بالاخره به این عنوان من رو پذیرفتی سویل خیلی دوست دارم خیلی خیلی!

شدت بارش بارون کمی تند تر شد اما ما همون طور وسط کوچه ایستاده بودیم، گفتم: منم دوست دارم جنتلمن من!

خندید و دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت: حالا چرا اینجا رو که برای خودش دنیای متفاوتیه اسمش رو گذاشتی پنج وارونه؟!

آوای خیس
@avayekhis

_ دایی تیام این کلمه رو به زبونم انداخته البته این باز برمی‌گرده به علاقه جنون وارمون به سهراب سپهری و شعر ها!

_ پس سهرابم می‌خونی؟

سویل:گوش کن

جاده، صدا می‌زند از دور

قدم های تو را

لبخند از رو صورتامون نرفت. بارون شدتش هر لحظه بیشتر می‌شد و سرمای هوا رو هم بیشتر می‌کرد. تقریبا خیس شده بودیم. بازوش رو گرفتم و محکم بهش چسبیدم وآروم شروع به قدم زدن کردیم و رفتیم به سوی آینده! آینده‌ای که مطمئن بودم به تلخی قبلا نمی‌تونه باشه چون دیگه فریان رو داشتم وکنارش آروم بودم.

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت

دوست را، زیر باران باید دید

عشق را، زیر باران باید جست

...

آوای خیس
@avayekhis

خدایا شکرت که اون همه سختی پاداشش این شد مرسی که گذاشتی رمئو و ژولیت داستانشون رو تغییر بدن!

۱:۲۷ ب.ظ

پریسا جبار(افسونگر)

۵وارونه

امیدوارم ۵وارونه اتون مملول از شادی و عشق باشه!

خدا را شاکر هستم که توانستم با استفاده از توانایی ذهنم داستانی را به پایان برسانم.

هرچند ممکن است کم و کاست در آن به چشم بیاید اما خود از او راضی هستم.

زیرا با هر نوشته من به تجربه هایم افزوده می‌شود و این موضوع باعث می‌شود.

امیدوارم در اثر های بعدی قلمی پخته تر داشته باشم!

ممنون از نگاه سبزتون!

پ.افـــــــــــسونگر

پنج وارونه چه معنا دارد؟

خواهر کوچکم این را پرسید!

من به او خندیدم.

کمی آزرده و حیرت‌زده گفت:

روی دیوار و درختان دیدم.

بازهم خندیدم! گفت دیروز خودم دیدم

پسر همسایه پنج وارونه به مینو می‌داد

آوای خیس
@avayekhis

آنقدر خنده برم داشت که طفلک ترسید

بغلش کردم و بوسیدم و با خود گفتم:

بعدها وقتی غم

سقف کوتاه دلت را خم کرد

بی گمان می‌فهمی

پنج وارونه چه معنا دارد!

#سهراب_سپهری

www.98iia.com

آوای خیس
@avayekhis

ویراستاران:

رها کیانفرد_Nafas..

الهام جعفری ازغندی

گرافیست : یاسمن بیگی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

@Roman_98iia

www_98iia_com

آوای خیس
@avayekhis